



زبان‌شناسی، ادبیات و فرهنگ ۳

واژه‌های فارسی‌عربی شده

السید ادهی شیر

ترجمه حمید طیبیان

عضو هیئت علمی پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی



ادی شیر کلدانی اثوری متولد ۱۲۸۴ ق / ۱۸۶۷ م در عراق است. او تحصیلات خود را در موصل تکمیل کرد و به زبانهای عربی، کلدانی، ترکی، عبری، فارسی، کردی و فرانسوی تسلط یافت. وی به مناصبی چون ریاست اسقفان کاتولیک و نیز مطرانی سعد رسید. او در این کتاب به بحث و بررسی واژه‌های فارسی داخل شده در زبان عربی پرداخته و از ریشه، دگرگونیها و تغییر و تحریف آنها سخن گفته است. ادی شیر در اثنای جنگ جهانی اول به دست ترکان کشته شد.

ISBN:978-964-00-1112-6



۹ ۷۸۹۶۴ ۰ ۰۱۱۱۲۶

۱-۸۶۱۳۹-۴ ۱۳۹۴

بها: ۳۵۰۰۰ ریال

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زبان‌شناسی، ادبیات و فرهنگ / ۳

واژه‌های فارسی عربی شده



هدف مجموعه «زبان‌شناسی، ادبیات و فرهنگ»،
پرداختن به جنبه‌های مختلف دانش زبان‌شناسی و
ادبیات و شاخه‌های مرتبط با آنها نظیر مطالعات
ترجمه، ادبیات تطبیقی، انسان‌شناسی و
زبان‌شناسی، ارتباطات، برنامه‌ریزی درسی،
مرجع‌نگاری... و معرفی هرچه بیشتر این علوم است.

دبیر مجموعه: پیمان متین

واژه‌های فارسی عربی شده

تألیف

السید ادی شیر

ترجمه

سید حمید طیبیان

عضو هیئت علمی پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۸۶

پیشگفتار

سپاس حضرت یزدان را که به خدمتگزاری اهل دانش و پژوهش منعم فرمود و یاریم داد تا بتوانم کاری اگرچه اندک و ناچیز به پیشگاه محققان شاگردنواز عرضه کنم. این بار نیز به فضل الهی کتاب *الالفاظ الفارسیّة المعرّبه* را با نام واژه‌های فارسی عربی شده به زبان فارسی برگردانیدم.

کتاب یاد شده فرهنگ‌واره‌ای است که مؤلف در آن به بحث و بررسی واژه‌های فارسی داخل شده در زبان عربی، پرداخته و از ریشه و دگرگونیها و سیر تغییر و تحریف و تصحیف آنها سخن به میان آورده و کتاب خود را به سال ۱۹۰۸ م. در کتابخانه کاتولیکه روحانیان یسوعی در بیروت به چاپ رسانیده است. مؤلف این کتاب «ادی شیر» کلدانی اثوری رئیس اسقفان کاتولیکی کلدانی است. ی به سال ۱۲۸۴ هـ / ۱۸۶۷ م. در شقلاوه از روستاهای کرکوک عراق به دنیا آمد. از مدرسه ماریوحنا حبیب در موصل که به روحانیان دومینیکن تعلق داشت درس خواند. زبانهای عربی، کلدانی، ترکی، عبری، فارسی، کردی، لاتینی و فرانسوی را به خوبی می‌دانست. ادی شیر به منصب مطران سعرد دست یافت و در سال ۱۹۰۲ م. به اروپا سفر کرد و با فرهنگ آن ملل آشنایی یافت و بالاخره به سال ۱۹۱۵ م. در اثنای جنگ جهانی اول به دست ترکان کشته شد. ادی شیر به جز این کتاب آثار

دیگری دارد که از آن میان است: تاریخ کلدی و آثور در دو جلد.
 مدرسة نصیبین الشهيرة که وجیزه‌ای است تاریخی در باب اصل مدرسة مزبوره
 و قوانین آن و علمایی که در آنجا شهرت یافته‌اند و آن نیز در مطبعة کاتولیکتیة
 بیروت به سال ۱۹۰۵ م. به طبع رسیده است.
 همچنان که خوانندگان ارجمند می‌نگرند در متن کتاب واژه‌های بسیاری از
 زبانهای مرده و زنده شرقی و غربی گنج‌انیده شده که مترجم جز به یاری جستن از
 اهل آن زبانها چاره‌ای نداشت و برای فراهم آوردن ترجمه کاملی از این کتاب راه به
 جایی نمی‌برد، از همین روی برخود فرض می‌داند از بزرگواران فاضلی که نام
 منورشان در ذیل زیوربخش این کتاب است تشکر و قدردانی بنماید:
 خانم دکتر ماریا آیوازیان که از گذشته‌های دور افتخار همکاری ایشان را
 داشته‌ام، به ترجمه واژه‌های ارمنی و روسی همت گماشتند.
 آقای یولیوس عیسایی که با پیگیری استادانه به ترجمه واژه‌های آرامی دست
 گشودند.
 آقای دکتر بهشتی استاد توانمند دانشگاه که به ترجمه واژه‌های یونانی بذل
 محبت نمودند.
 آقای علی مصلحی که با دقت نظر ترجمه واژه‌های عبری را تقبل کردند.
 مترجم طول عمر این استادان عالیقدر را از درگاه خدای متعال خواهان است و
 از خوانندگان گرامی انتظار دارد به سهو و خطایی که در این ترجمه می‌یابند به دیده
 اغماض بنگرند و کریمانه گذشت کنند که حق سبحانه فرمود: إِذَا مَرَّوْا بِاللَّغْوِ مَرَّوْا
 كِرَامًا.

سید حمید طبیبیان

سرآغاز

زیان عربی از واژه‌های بیگانه بسیاری پر شده است و این سخن شگفت‌انگیز نیست، زیرا قبیله‌های گسترده، آنگاه که در زندگی و سیاست‌گذاریهای خود با ملت‌های پیشرفته اجنبی درآمیزند ناگزیر واژه‌هایی بیگانه در زیان آنان راه می‌یابد. سرگذشت مردم عرب این چنین بوده است که آنان همواره با گذشت روزگار در برابر بابلیان، مصریان، ایرانیان، یونانیان و رومیان سرکرش فرود می‌آوردند. مردم عرب قبیله‌های گوناگون و پراکنده‌ای بودند که با همه ملل همسایه خود پیوند خوردند. سیوطی در المزه‌ر گوید: «لخم و جذام همسایگان مردم مصر و قبط بودند. قضاعه و غسان و ایاد با آرامیان و عبرانیان آمیخته شدند. تغلب و یمن در جزیره العرب با یونان و بکر با هند و حبشه همسایگی یافتند. عبد قیس و ازد عمان در بحرین با هندیان و ایرانیان، و مردم یمن با هندیان و حبشیان، و بیابان‌نشینان عربستان و عراق با نبطیان و ایرانیان، و به همین روش قبیله‌های دیگر با ملت‌های بیگانه دیگر درآمیختند».

در چنین هنگامی بود که اعراب واژه‌های بسیاری از زبانهای این ملت‌ها را در زبان خود وارد کردند؛ اما آن زبانی که در این میان گوی سبقت برد و زبان عربی واژه‌های بسیاری از آن وام گرفت، زبان فارسی بود. نه تنها قبیله‌هایی که در همسایگی ایرانیان به سر می‌بردند، بلکه قبیله‌های دوردست نیز از ایرانیان واژه‌های بسیاری - که در شمار نمی‌گنجد - به عاریه گرفتند. خفاجی در کتاب *شفاء الغلیل* گوید: «واژه *بالغا*» در زبان مردم مدینه، معرب واژه «پاچه است». همو گوید: «جاحظ در کتاب *اللیان و التبین* گوید: «گروهی از ایرانیان در مدینه جایگزین شدند و مردم مدینه برخی از واژگان آنان را گرفتند، از همین روی *بطیخ* را *خربز*، *سمیط* را *رؤذق*، *رؤدک*: *بره* پوست‌کنده، و *مصوص* را *مزوز*: گوشت پخته در سرکه خوابانیده شده، می‌نامند».

باید دانست که اعراب برخی از واژه‌های بیگانه را با همان ساختار اصلی خود و برخی را با اندک تغییری نگاه داشته‌اند؛ اما بیشتر آنها را به بدترین وجه تصحیف نموده یا در آنها قلب و ابدال کرده‌اند و از همین روی است که پژوهش در شناخت ریشه واژه‌های معرب از دشوارترین و دقیقترین پژوهشهای لغوی گردیده است.

من این واژه‌های فارسی عربی شده را از سال ۱۸۹۷ گردآوری کرده و در مقاله خود با نام «الدواعی لغنی اللغه العربیة» (*مجله المشرق* ۳: ۷۲۱) به آنها اشاره نموده‌ام، اما در همین سال کتاب خود را بازخوانی کردم و واژه‌های بسیاری را که از من فوت شده بود بر آن افزودم و اگر مشغله بسیار نبود واژه‌های بسیار دیگری نیز گردآوری می‌کردم. البته من خود به دشواری راهی که در آن رهسپار شده‌ام اقرار می‌کنم و از واژه‌شناسان درخواست دارم بر من انتقاد کنند، چه آنان برای نقد کردن این کار میدانی فراخ پیش روی خود دارند.

اعراب در واژه‌های بیگانه دگرگونیهای بسیار و شگفت‌آوری انجام می‌دهند که از آن دست است:

۱. حروفی از آغاز یا میان یا پایان ساختمان واژه بیگانه می‌اندازند. برای نمونه بیمارستان را *مارستان*، پیشپاره را *شفارج*، نشخوار را *نشوار*، جالغوزه را *جلوز*،

سوه کاریز را سوهقه و هزاردستان را هزار گویند.

۲. حروفی به ساختمان واژه بیگانه می‌افزایند چنان که ستو را تستوق، راه را تراهات، پنجه را فنزج و پاچه را بالغا گویند.

۳. حروفی واژه بیگانه را به حروفی دیگر تبدیل می‌کنند و برای معرب‌سازی واژه‌های بیگانه بیشتر همین روش را به کار می‌برند. برای نمونه ن و ر را به ل؛ گ را به ج؛ خ را به ح؛ پ را به ف یا به ب؛ ک را به ق؛ چ را به ص یا به ش؛ س را به ص؛ ت را به ط؛ الف را به ع یا به ح؛ ش را به ز؛ ز را به ذ بدل می‌کنند و در این راه از هیچ قاعده‌ای پیروی نمی‌نمایند. بنابراین زریون را به جریال، گردهبال را به جردبیل، شنبک را به شَفَلَقَه؛ گنده پیر را به قندفیل، ژاغر را به زَقَلَه، گوم را به جرم، خُربا را به حرباء، پرند را به فرند یا برند، کُرتَه را به قرطق، چوبه را به صویج یا شویق و ابره را به حباری دگرگون می‌سازند.

۴. در پایان واژه‌های معرب جیم یا قاف می‌افزایند و این روش را بیشتر در واژه‌های بیگانه مختوم به هاء به کار می‌برند. برای نمونه به جای گوزینه، جَوَزِیْنَج و جَوَزِیْنَق و به جای کُریه، قُرَبِج و قُرَبِیْک گویند.

۵. گاهی یک واژه بیگانه را به ساختارهای جورواجور معرب می‌کنند و به گونه‌ای که آن واژه‌های معرب، با ساختمان اصلی واژه بیگانه اندکی یا بسیاری نزدیکی دارد. برای نمونه زَوَنکَل را زونکل، زَوَتَرک، زَوَنک، زَوَاک، زَوَن، زَوَن و تَنهَرور را تَنبُور، تَنبَل، تَنبال، تَنبُول، تَنتَل و کَهتر را جَیْتَر، جَیْدَر، جَعْدَر، جَیْدَرِی، جَعْبَر و جِعطار گویند (رک مجله المشرق ۳: ۷۲۲).

۶. نه تنها افعال را از واژه‌های معرب مشتق می‌کنند، بلکه گاهی افعال را عیناً از واژه‌های بیگانه به عاریه می‌گیرند یا به زبان دیگر، افعال را از واژه‌های معرب ناشده مشتق می‌سازند. برای نمونه از واژه‌های فارسی جَنْدَرَه، جَنْدَرِیْ جَنْدِرُ؛ و از زَنهار، زَنهَرِیْ زَنهَرُ؛ و از زَیْرَدَم، زَرْدَم و زَرْدَب؛ و از بوسیدن، باسَ یَبُوسُ؛ و از کوشیدن، کاشَ یَکُوشُ؛ و همچنین از سریانی baz فعل بَز، و از Rašama فعل رَشَم را

مشتق ساخته‌اند.

فرهنگ فارسی‌ای که در فراهم آوردن این کتاب مأخذ من بوده است برهان قاطع - تألیف محمد حسین پسر خلف تبریزی - است. این کتاب را آقای احمد عاصم عنتابی در روزگار سلطان سلیم خان سوم (۱۲۰۳ - ۱۲۲۲ هـ / ۱۷۸۸ - ۱۸۰۷ م.) از فارسی به ترکی ترجمه کرده و به سال ۱۲۸۷ هـ / ۱۸۷۰ م. در چاپخانه عامره به چاپ رسیده است. مترجم در مقدمه خود یادآور شده است که چیزهای بسیاری بر این کتاب افزوده و آنها را از کتابهای معتبر زیر گرفته است: فرهنگ محمودی، مجمع الفرس، مجمع القواعد، جامع الفوائد، فرهنگ شعوری، فرهنگ حلیمی، فرهنگ نعمت الله، جامع الفرس، شرفنامه، تاج المصادر، دشیشه، لهجة اللغات، اقصی الارب، کنز اللغات، مشکلات شاهنامه، صحاح العجم، نوادر اللغات، قاموس، فرهنگ اختری، وانقولی، ترجمه تحفة المؤمنین، فیضیه، ترجمه غایة الاتقان، مفردات شیخ عیسی، فرائد المفردات، تعریفات میر سید شریف جرجانی، اصطلاحات الصوقیه، شرح فصوص، شرح چغمینی، خلاصة الحساب، مطالب العالیه و چند کتاب دیگر.

اما از فرهنگهای عربی تنها محیط المحيط و اقرب الموارد را زیر دست خود دارم. لازم است در این کتاب یادآور شویم که:

حرف (پ) مانند *پ* سریانی و *P* فرنگی، حرف (چ) مانند *ce* ایتالیایی، و حرف (ژ) مانند *z* فرانسوی، و حرف «گ» مانند *جیم* مصری تلفظ می‌شود.

ستاره (*) نیز نشانه‌ای است برای واژه‌هایی که دانشمندان واژه‌شناس، بیگانه بودن آنها را تصریح نکرده‌اند.

باب همزه

* (الأبَاب) آب. سراب. معرّب آب فارسی است. سنسکریت آن ap کردی آن او، فرانسوی آن eau است. برخی گویند: از واژه حبشی ababi به معنی موج است. (الأبَد) ج: آباد. در شفاء الغلیل آمده است: «راغب در مفردات خود گوید: این واژه، نوظهور است و عربی نیست. من می‌گویم: این واژه در شعر فرزدق آمده و واژه‌شناسان موثق خلاف سخن راغب را گفته‌اند؛ بنابراین، واژه أَبَد عربی درست و فصیح است.» به عقیده من این واژه معرّب آباد فارسی و مترادف با واژه معمور عربی است. ایرانیان آنگاه که بخواهند شهر یا روستایی را به نام کسی نامگذاری کنند، واژه آباد را به آخر آن اسم می‌افزایند. از همین روی بسیاری از نامهای شهرها را می‌بینیم که با واژه آباد یا آبد ختم می‌شوند، مانند: قردلیباد، آذرآباد، استرآباد، کردآباد و فیروزآباد. عرب زبانان از واژه أَبَد فعلهای زیر را ساخته‌اند: «أَبَدَهُ: آن را جاویدان ساخت» و «تَأَبَّدَهُ: جاویدان شد».

(الإبریز و الإبریزی) زرناب^۱. زیگموند فرنکل در کتاب خود فی الألفاظ العربیّة

۱. خاقانی گوید:

ملک صفات وزیرا ملک نشان صدرا به تست قلب من ابریز و سلب من ایجاب

الآرامیَّة الأَصْل (ص ۱۵۱) گوید: این واژه معرّب (obruzon) اُبروزون یا اُبْرِیْزُن یونانی است.^۱ هِبْرِزِی نیز از همین واژه است. من می‌گویم: گمان می‌رود که اصل این واژه فارسی و مرکب باشد از آب: روشنی، و ریز: آنچه از چیزی ریخته شود، پاره، ریزه. این واژه در زبان آرامی تورات همان aobrizā است.

(الابْرِیْسَم) معرّب ابریشم. آرامی عامیانه آن abrisem ارمنی آن ابریشوم (aprišum) و کردی آن هُورِیْشَم است.

(الابْرِیْق) معرّب ابریز. ظرفی سفالی یا فلزی دارای دهانه و دسته و لوله که از آن آب ریزند. این واژه در فارسی به دلو، سطل، طاس حمام و همانند آن گفته می‌شود. واژه سریانی abriqā و فرانسوی broc و ایتالیایی brocca و ترکی و کردی ابریق از همین واژه است. واژه آلمانی krug و فرانسوی cruche نیز به این واژه نزدیک می‌نماید.

(الابْرِیْم) ^۲ سگک. در محیط المحيط آمده است: «الابْرِیْم و الابْرِیْم: فارسی معرّب است و آن ابزاری است فلزی که در یک سوی آن زیانه‌ای است که در سوی دیگر داخل می‌شود و بر سر کمر بند بسته می‌شود. ج: اَبْرِیْم». در شفاء الغلیل آمده است: «ابْرِیْم حلقه‌ای است دارای زیانه‌ای که به زین و کمر بند چارپایان و مانند آن آویزند. ج: اَبْرِیْم. برخی آن را اَبْرِیْم از ریشه بَرَم: گزید، گاز گرفت، دانسته‌اند که در این صورت معرّب نمی‌باشد. خفاجی گوید: اَبْرِیْم و اِبْرِیْم آهنی است بر سر کمر بند چارپایان که با آن پالان یا زین را بر پشت ستور بندند. برخی این واژه را زرفن و زرفین نیز نامیده‌اند.» من می‌گویم: ساختار این واژه گواه بیگانه بودن آن است. اِبْرِیْم یا معرّب واژه موأپس muops یونانی به معنی مهمیز و یا معرّب واژه آبزَن ^۳ فارسی است و آن ظرفی است آهنی یا مسی به شکل تابوتی و به طول قامت

۱. فرهنگ معین این سخن را تأیید می‌کند.

۲. فرهنگ معین، تنها به معرّب بودن آن اشاره کرده اما نگفته است معرّب از چه واژه‌ای است.

۳. فردوسی گوید:

انسانی یا کوتاهتر با سرپوشی سوراخ‌دار که بیمار را در آن نشانند و سر وی را از سوراخ بیرون کنند و با ریختن آب گرم و ادویهٔ حارّه او را مداوا نمایند. همچنین این واژه را در فارسی برای حوضچه به کار می‌برند که معرّب (الْإِيْزَن) است و آن حوضی است مسی که در آن تن شویند و در عربی با نام مِغَطْس: وان، شناخته می‌شود. مردم مکه به حوض مانندی در کوه صفا که آب چشمه بدان می‌ریزد بازان می‌گویند. (شفاء الغلیل).

* (الأباشة) گروه. گویند: جَاءَتْ أَبَاشَةً مِنَ النَّاسِ: گروهی از مردم آمدند. أَبَاشَةٌ و أشَابَةٌ: مردمان فرومایه و دون‌پایه. (البوش) گروه درهم آمیخته. ج: أُوْبَاش. باش القَوْمُ: گروه درهم آمیختند و داد و فریاد برآوردند. تَبَوَّشَ القَوْمُ: گروه درهم آمیختند. همهٔ این واژه‌ها از واژهٔ فارسی اباش: گروهی مردم از هر جنس، گرفته شده است.

* (الإیل) ابر. معرّب ابر فارسی، مترادف آن به ارمنی آمپ (ämp) به ترکی بُلوت، به کردی هَبَر یا هَوُر و به روسی اُبلاکو (obläko) است.

* (الأبّهة) شکوه و زیبایی. معرّب آب بهاء: زیبایی و نیکویی. مترادف آن به آرامی paya به عربی بَهِيّ، به فرانسوی beau است.

* (الأتیشه) بیمار و ناتوان. معرّب ادّوس: مرد کم‌سوی چشم و بیمار. آشکار است که فارسی این واژه از واژهٔ اِنْدِس (endees) یونانی گرفته شده است.

(الآجور. الياجور. الأجر. الأجر و الأجرؤن) آجر. معرّب آگور. از این واژه است: أَجْرَ الطِّينِ: گل را پخت و آجر کرد. مترادف ارمنی آن آقِیُوس یا آخِيز (äxius) است. زیگموند فرنکل (ص: ۵) گوید: اصل این واژه از ajra آرامی است و در زبان آسوری کهن یافت می‌شود، اما واژهٔ قِرْمِيدِ یونانی کرامیدئون (keramidion) است. (الآخور) فارسی آخور است. واژهٔ رومی equile به این واژه نزدیک می‌نماید. واژهٔ

۱. سعدی گوید:

به صدر صاحب دیوان ایلخان نازم که در أباشة او جور نیست بر مسکین

فرانسوی *écurie* و ایتالیایی *scuderia* و ارمنی آخورا (*äxorä*) از همین واژه است. در سریانی عامیانه، ترکی و کردی به گونهٔ آخور آمده است. اما اصطبل معرب واژهٔ رومی *stabulum* است.

(الاذرون) آغل، اخیه. این واژه یا معرب اندرون فارسی است یا از واژهٔ یونانی آندرون *ändrun* گرفته شده که گونه‌ای خانه ویژهٔ مردان است. واژهٔ *إذرونا* در زبان آرامی تورات از همین واژه است. اما *قَيْطُون* و *قَلِيد*: پستو. خلوت‌خانه، از واژه‌های کیتون (*koitun*) و کَلِيدِثُون (*kellidion*) یونانی گرفته شده است.

(الاذزیون)^۱ معرب آذرگون^۲: آتش فام. گلی است زرد رنگ که وسطش سیاه می‌باشد. آذریون واژه فارسی دیگر آذرگون است. این گل به ترکی آی چیچکی (گل ماه) و قره‌گوز (چشم سیاه) نامیده می‌شود.

(الازجان)^۳ یا *أَرْجُن*: ارژن. *أَرْجَن*: درخت بادام بربر. پستهٔ بیابانی. برخی آن را بادام تلخ نامیده‌اند. نام آن به ترکی بادام کوهی است (برهان قاطع).

(الازجوان) معرب *أَرْغَوَان*: درختی با گل‌های سرخ که ایرانیان از گل‌های آن مزهٔ شراب سازند. سرخ. جامهٔ سرخ رنگ. رنگ سرخ. گویند: سوزانیدن چوب آن برای رویش موی سودمند است. آرامی این واژه *arjuia* عبری آن *أَرْغَوَان* و از گامان است. اصل این واژه در سانسکریت *rāgavan* و مرگب از *raga* به معنی سرخ و *vat* پسوند نسبت است. (قاموس عبرانی کلدانی، تألیف جِسنیوس. ص: ۸۳).

(الأوارجة) معرب آواره^۴ یا اواره^۵: دفتر حسابی باشد که حسابهای پراکندهٔ دیوانی را

۱. ناصر خسرو گوید:

شادمان گردی و رخ مانند آذرگون کنی

گر کسی گویدت بس نیکو جوانی شادباش

که از میانهٔ آذر بروید آذریون

۲. هوای طاعت تست آن نسیم جان‌پرور

ظهیر فاریابی (لغتنامه)

۳. معرب از لاتین *argania*: زیتون مراکشی (معین)

آرنند به دیوان تو آواره و دفتر

۴. بس دیر نمانده است که ملک ملکان را

امیر معزی (لغتنامه)

۵. فردوسی گوید:

که بدنامشان در آواره همی

دو صد طوق پر درج و یاره همی

در آن نویسند.

* (الأزس) معرب ارز^۱: قیمت. ارزش. آنچه داده شود میان سلامت و عیب در کالا. تاوان.

* (الأرضي شوکي) کنگر فرنگی. ساختمان این واژه شگفت‌انگیز است زیرا اگر عربی می‌بود الشوک الأرضي گفته می‌شد. این واژه معرب آرد شاهی است. واژه artichaut فرانسوی از همین واژه است. واژه آرتوتیکا (ärtutikā) یونانی نیز به این واژه نزدیک می‌نماید.

(الأزغيس) معرب آزغیش فارسی است و آن پوست بیخ درختی است که با آن رنگ‌آمیزی کنند. در برهان قاطع آمده است: پوست بیخ درخت زرشک است و آن را در داروهای چشم به کار برند. در ترکی قالدین طوزلفی نامیده می‌شود. ظاهر واژه چنین می‌نماید که از واژه یونانی آرکیون (ärkeion) باشد.

* (الأرينكة) تخت آراسته و مزین. معرب اورنگ. مرکب از آرا: زینت و زیور، و نیک: زیبا و نیکو.

* (الأزج) خانه‌ای که به درازا ساخته شده باشد. معرب واژه azja سریانی است و سریانی آن از فارسی سنج: خانه‌ای که به درازا ساخته شده باشد. سقف خانه. شاخ گاو، گرفته شده است. این واژه به واژه ائیکیا (oikiä) یونانی - به معنی خانه - و به واژه house انگلیسی و casa رومی نزدیک می‌نماید.

(الأزادِرخت) معرب آزادِرخت.^۲ در برهان قاطع آمده است: درختی است که آن را در هندوستان «بکاین» می‌گویند. در پاورقی آزاد درخت به آزاد ارجاع داده شده است یعنی که هر دو واژه یکی است. همچنین زیر واژه آزاد درخت آمده است:

۱. سنایی گوید:

مها به نزد تو این بنده گوهری آورد
 که جز سخات کس او را نداند ارز و بهاش
 من بنده آن قد چو آزاد درختم
 من هندوی آن صورت چون لعبت چینم
 شرف شفروه (لغتنامه)

«درختی است که آن را در گرگان «زهر زمین» و در فارس «درخت طاق» و «طنک» می‌گویند و به عربی «علقم» و «شجره حُرّه» خوانند و حنظل، بار و میوه آن درخت است». بسیاری در ماهیت این درخت اختلاف نظر دارند. رأی درست این است که گونه‌ای درخت زیتون تلخ و ویژه شهرهای ایران است. برگ آن همانند برگ خرزهره و سمی است که اگر ستوران از آن بخورند بمیرند. برخی گویند: درخت «طاق» همان درختی است که به ترکی آن را «سکسک اغاجی» نامند. هیزم آن بهترین هیزمهاست چنان که آتش آن مدتی بماند. این درخت را در زبان عربی «غضا» می‌نامند. صاحب کتاب فرائد دریّه، چاپ بیروت، واژه فرانسوی این درخت را به گونهٔ *lilasdepense* داده است.

(الأسابنة) گروهی از ایرانیان. مرکب از اسب و پاد به معنی نگهبان. پاد به معنی بزرگان و مهتران شهر نیز هست.

* (الإنب) معربِ اِنْب: موی زانو. واژهٔ سریانی *azbz* از این واژه است.

(الأسبیداج و الإسفیداج) سفیداب. خاکستر سرب و ارزیز. معربِ سَپیدْآنک. واژهٔ سپینتاک (*spitäk*) ارمنی و سپیاف کردی از همین واژه است.

* (الاستاج) چوبکی که رشته را با انگشتان به دور آن پیچند. معربِ سِتاک: شاخهٔ نازک درخت.

(الأستاذ) استاد. اُستا^۱ در ترکی و کردی از همین واژه است.

(الاستبرق)^۲ دیبای ستبر و ضخیم. دیبای زر دوزی شده. جامه‌ای که آستر آن حریر باشد. معربِ اِسْتَبْر^۳: ستبر. واژهٔ آرامی *astabra* از همین واژه است.

۱. مولوی گوید:

هرکه از استاگریزد در جهان

اوز دولت می‌گریزد این بدان

۲. نظام قاری گوید:

قاری صفت حله و استبرق و سندس

بر البسه بنویس که از اهل بهشتیم

(لغتنامه)

۳.

دو بازویش استبر و پشتش قوی

فروزان از آن فرّه خسروی

دقیقی (لغتنامه)

(الأشْرُب) معرّب سرب. سرب سیاه پست. مترادف ارمنی آن کزروتس (kzrotts) است. اما صیدان: مس، از حبشی sedānat است. (فرنکل ص: ۱۵۲) و آبار از آرامی ābārā است.

* (الإسْرِنِج) سوخته سرب. معرّب سیرنج: رنگی سرخ که از سوخته سرب و قلعی ساخته شود. مرکب از سرخ و آنک.

(الإسْفَنَت) معرّب اشپست فارسی: گیاهی است که ستوران آن را می‌خورند. فصفصه گونه دیگر آن است. از همین است واژه سریانی اشپاستا (Spästä).

* (الإسْفَنَد و السْفَنَد) خردل سفید. اسفند. برخی آن را تره تیزک سفید دانسته‌اند اما خردل سفید صحیح‌تر است زیرا معرّب اسفند سفید: خردل سفید است که پاره دوم آن افتاده است.

(الإسْفِنْدِاج و الإسْفِنْدِبا) سفیداب. گلی که از اصفهان آورده می‌شود و کودکان با آن می‌نویسند. خاکستر سرب و ارزیز. معرّب اسفیداب است. این واژه در اصل به معنی آب سفید است. از این کلمه است واژه سریانی aspidbaqa.

(الأُسْكُرْجَة و السُّكْرُجَة) کاسه کوچکی که عرب آن را مَقْرَب الخِلّ نامد (شفاء الغلیل). من می‌گویم: معرّب واژه فارسی اُسْكُرْه^۱: کاسه کوچک است.

* (الأُسْوَة) قُدوه^۲ پیشوا. از آسا^۳: روش، قانون، قاعده. این واژه از ادات تشبیه نیز هست. عرب زبانان از این واژه فعل تَأَسَّى: پیروی کرد، را درست کرده‌اند. اما واژه الآسی: پزشک، و دیگر مشتقات آن از سریانی assia گرفته شده است. (فرنکل ص: ۲۶۱).

۱. مولوی گوید:

شیر را برداشت هرگز بزه‌یی

بحر را پیمود هیچ اسکزه‌یی

۲. عطار در منطق الطیر (ص ۶۸) گوید:

چند شب بر همچنان در خواب دید

گرچه خود را قدوه اصحاب دید

چگونه دوخت به آسا قبای تربیتم

۳. ببین که صنعت استاد رشته کرمش

ابن یمین (لغتنامه)

(الأشترغاز) گیاهی دارای خارهای دراز که شتر از آن می‌چرد. مرکب از اشتر: شتر، و غاز: خار.

* (الأشبانی) سرخ تند. ممکن است از شبانه^۲: شرابی که در شب خورند، باشد.
 * (الأشقی و الأشج) معرب اُشه: صمغ گیاهی خیار مانند که آن را الزاقي الذهب: چسب طلا نامند، زیرا طلا را با آن جوش می‌دهند. نام ترکی آن «جادر او شاغی» است.
 (الأشقاقل) ریشه درختی هندی. زردک بیابانی. فارسی آن شش قائل و ترکی آن مهر سلیمان و چرخ فلک است. به گونه ششقاقل و شقاقل^۳ نیز آمده است.
 (الأشکرز) چیزی مانند چرم سفید که با آن زینها را می‌بندند. معرب ادرنج (اقراب الموارد).

(الأشنان) معرب اشنان^۴ فارسی است.

(الأشنة) پوستهای نرم و نازکی که بر دور درخت بلوط و صنوبر می‌پسجد و آن عطر سفیدی است که به فارسی اشنه و به عربی شبيبة العجوز و مساك القرود نامیده می‌شود.

* (الأوشن) آنکه با دیگری بیامیزد و با وی بنشیند و غذای او را بخورد (لسان). معرب آشنا. در ترکی و کردی نیز آشنا گفته می‌شود.

(الأسطوانة و الأسطوانة و الأسطوان) ستون. دست و پای ستور. معرب اُستون. ترکی و کردی آن سِتون و سریانی آن astunā است. از این واژه است اُسطوان: شتر دراز گردن یا بلند بالا. مترادف آن به یونانی استولوس (stulos) و به آلمانی saeule یا

۱. سنایی گوید:

بسکه دادند مرترا این قوم بدل گاو و روغن اشترغاز

۲. انوری گوید:

مست شبانه بودم و افتاده بی‌خبر دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در

۳. ناصر خسرو گوید:

چند شقاقل خوری که سستی و قوت بازنگردد به توبه زور شقاقل

۴. ناصر خسرو گوید:

مغز است ترا ریم اگرچه شویی دستار به صابون و تن به اشنان

stüsse و به ارمنی سیئون (siun) و به روسی ستولب (stolb) است.

* (الأطماط و الأطموط و الأطيوط) واژه فارسی فندق هندی است. اگر آرد آن را با سرمه بیامیزند و در چشم کشند احولی را ببرد. برخی گویند: باقلای هندی است. (برهان قاطع).

* (أقر) سخت شدن گرما. سخت جوش زدن دیگ. از افروختن فارسی است. واژه یونانی پور (pur) و انگلیسی fire و آلمانی feur و ارمنی هور (hur) به این واژه نزدیک می‌نماید.

(الافیون) معرب اَپیون^۱. این واژه در همه زبانهای مشهور یافت می‌شود. اصل آن از واژه یونانی اُپیون (opion) است که مشتق از اُپوس (opos) به معنی شیره و فشرده هر چیزی، است.

* (الأقنة) معرب خانه فارسی. واژه روسی اُکنو (okno): پنجره. دریچه به این واژه نزدیک می‌نماید.

(الإکتیکت) سنگی است که در مصر حجر الماسکة نامیده می‌شود و برای زنانی که زایمان سخت دارند سودمند است. رازی گوید: دارویی است هندی همانند فندق لیکن اندکی پهن و مایل به تیرگی که چون آن را تکان دهند مغزش در میان آن تکان می‌خورد و چون آن را بشکنند مغزی همانند مغز فندق لیکن اندکی سفیدتر، بیرون می‌آید (مفردات ابن بیطار). فارسی این واژه اَکیت مَکت است. در برهان قاطع آمده است: «اَکیت مَکت: به لغت سریانی^۲ دانه‌ای باشد سیاه و بسیار سخت به بزرگی جوز بوا و آن به عربی حجر الولادة و حجر النسر و حجر العقاب و به ترکی «کرکس طاشی و طوشنجل طاشی» خوانند. هرگاه زنی دشوارزاید در زیر وی دود کنند به آسانی خلاص می‌شود و اگر بر درختی بندند که میوه آن ناپخته بیفتد

۱. معرب از یونانی opion (معین). ناصر خسرو گوید:

که پنداری که خوردستند اپیون

چه حال است این که مدهوشند یکسر

۲. فرهنگ معین سریانی بودن آن را تأیید می‌کند.

دیگر نیفتد». من می‌گویم این واژه سریانی نیست بلکه فارسی یا هندی است.

* (الأُكَّة) سختی روزگار. معرّب اک^۱: گزند و آفت.

(الألوة و الألو و الألوّة) عود که با آن بخور کنند. اصمعی گوید: این واژه فارسی معرّب

است. من می‌گویم: فارسی آن ألوا است که همان صبر است. پدر انستاس گوید:

معرّب یونانی آلوی (aloe) است. من می‌گویم: یونانی آن از آرامی *alvaz* گرفته شده

است زیرا اصل صبر از سرزمینهای خاوری است. از همین واژه است لاتینی *aloe*

فرانسوی *aloés*، انگلیسی *aloes* ایتالیایی و آلمانی *aloe*.

(الأمّاج) معرّب أمّاج. توده خاکی که نشانه تیر بر آن نهند. أمّاج کردی از همین واژه

است.

* (الإمدان) آب که بر روی زمین باشد. تصحیف آبدان: برکه.

* (الأمّد) گویند: ما أمّدك: چندست عمر تو. فارسی آن أمّد^۲: هنگام، زمان و موسم

است.

(الأمّص و الأمّیص) معرّب خامیز: خوراکی است از گوشت گوساله با پوست آن و یا

شوربای سبباج که سرد کرده و روغن آن را دور سازند. واژه *amsa* سریانی و *vumsä*

(*vumsä*) به زبان آرامی تورات از همین واژه است.

(الأنذرود و الأنذرودیّة) گونه‌ای شلوار. مرکّب از أنذر: درون. داخل، و ور: دارای.

(الآنک) فارسی سرب است. به سریانی *anka* به عبرانی آناخ، به حبشی *näke* و به

ارمنی آنّاگ (*änäg*) است (قاموس عبرانی لاتینی، تألیف جسینیوس ص: ۷۱). واژه

سنسکریت *näga* به معنی قصدیر: قلع است اما خود قصدیر از واژه کاسیتروس

(*kässiteros*) یونانی است.

۱. سنایی گوید:

وان بها کردندم به هجده درم

آن فکنندن به چاه بهر اکم

۲. انوری گوید:

أمّد جدایی آمد و شد دستگاه شک

این دستگاه لقمه تو دیر برنداشت

(أناهيد) معرّب ناهید. نام فارسی زهره است که ادیبان دوره اسلامی آن را معرّب کرده‌اند. برخی از ایشان آن را بیدخت، کیوان را زحل، تیر را عطارد، زادمرد را مشتری یا برجیس، بهرام را مریخ، مهر را شمس، هرمس را عطارد و ماه را قمر نامیده‌اند. (شفاء الغلیل).

❖ (الإنو) نیمه شب یا هنگام نزدیک به نیمه شب. تحریف نیم فارسی و همان واژه neme سنسکریت است.

(الأهن) آهن. فارسی سره است.

(الآهو) آهو: غزال. فارسی سره است.

(الأوج) معرّب اوگ. صاحب برهان قاطع گوید: «این لغت هندی است».

(الأواز) آواز. به هر یک از نغمه‌های شش‌گانه موسیقی آوازه گویند. شش آوازه عبارتند از سلمک، شهناز، مایه، نوروز، گردانیه و گوشت.

❖ (الأوس) عطا. فرصت. معرّب واژه فارسی اوس: امید و درخواست، است. ظاهراً این واژه همان واژه یونانی آیتسیس (aitesis) به معنی درخواست و طلب است.

❖ (الأونس و الأونس) گرگ. فارسی معرّب است و شاید همان واژه یونانی ثاس (thus) باشد که گونه‌ای گرگ است و به فرانسوی loupcevier نامیده می‌شود.

❖ (الأوكة) خشم. بدی. احتمالاً معرّب اوکو است و آن گونه‌ای جغد است که به نحوست اشتهار دارد.

(الایوان) ایوان. از این واژه است ایوان کسری و ایوان در زبان کردی. ظاهراً اصل این واژه از واژه آرامی ävānā است و آن مشتق از «أز: uz» است که به معنی پیوست و پناه‌گرفت و در عربی نیز به معنی جای‌گرفت و آرامش یافت آمده است. واژه ایوان ترکی و این (oine) یونانی به این واژه نزدیک می‌نماید و شاید این واژه یونانی از واژه ävānā گرفته شده باشد.

❖ (أینضاً) معرّب آیدی: نیز، است. فعل آض ییض: برگشت. از این واژه ساخته شده است.

(الآیین) آیین. ادیبان دوره اسلامی آن را از فارسی، معرب کرده‌اند (شفاء الغلیل). واژه آیین در ترکی نیز از همین واژه است.

(الایهقان) نام فارسی گیاهی است دراز، شکوفه آن سرخ و برگش پهن که آن را می‌خورند. گفته‌اند: جرجیر دشتی است. شکوفه و تخم آن مانند کلم و بار آن مانند اسپاناخ رومی است. صاحب برهان قاطع گوید: «با هاء و قاف بر وزن پهلوان، خردل صحرایی است و آن رستنی‌ای باشد که به عربی جرجیر خوانند. اگر آب آن را بگیرند و در پای درخت انار ترش ریزند، انار آن درخت شیرین گردد. ایهقان دوگونه است: یکی ساق دارد و برگش از برگ ترب ریزتر و گلش زرد و بسیار تند است که آن را خردل بزی گویند و دیگری بی‌ساق است و برگ آن نرم با تیزی اندک و گلش سرخ.»

باب باء

(الباباری)^۱ معرّب باباری: فلفل سیاه. فارسی سره است. در ترکی قره بَبَر نامیده می‌شود.

(البابوج و البابوش) معرّب بابوج و بابوش. در ترکی و کردی نیز بابوش گفته می‌شود.

(البابونج) معرّب بابونه. واژه سریانی babuna از همین واژه است.

(البأج و البأجة) معرّب باها: جمع با، آشها. خوراکیهای گوناگون و رنگ وارنگ.

(البأج) معرّب باج و باژ. در ترکی نیز باج گفته می‌شود.

(البادرنجویة) معرّب بادرنگ بویه: گیاهی است که امراض سوداوی را نافع باشد. با

نام بقلة أترجیة و تُرنجان شناخته می‌شود. ترکی آن اوغل اوتی است.

(البادروج و البادروج) معرّب بادروج: گیاهی است خوشبو. گویند گزیدن عقرب را نافع

است. با نام حوک و ریحان روحانی شناخته می‌شود. در برهان قاطع آمده است:

«گل بستان افروز باشد و بوییدن آن عطسه آورد و گزیدن عقرب را نافع باشد و آن

۱. باباری به لغت یونانی فلفل سیاه را گویند (برهان قاطع) و به یونانی péperi است (حاشیه برهان قاطع).

را به عربی ضومر و مفتح القلب المحزون خوانند». در ترکی «بیک یورکی و بستان کوزلی» نامیده می‌شود. گویند: نام آن ریحان کوهی است، برگ آن همانند برگ ریحان و بوی آن همچون بوی ترنج است.

(البازهر و البازهر) معرّب پادزهر: سنگی است با نیروهای شگفت‌انگیز در برابر زهرها. مرکب از پاد: ضد، و زهر. واژه فرانسوی bezoard و ایتالیایی belzuar و انگلیسی bezoard - stone از همین واژه است.

(البادنجان و البادنجان) در محیط المحيط آمده است: «بادنجان معرّب بادنجان فارسی است به معنی بیض البان: خایه جن. عامه آن را بتنجان و بیدنجان گویند. من می‌گویم: «باد» در فارسی نام فرشته‌ای است موکل بر تزویج و نکاح. و «نکان» جمع «نک: نوک پرندگان» است. بنابراین بادنجان در فارسی به معنی نوکهای جن است. درست این است که بادنجان مشتق از واژه brajita سریانی است که تاء آن به هنگام جزم حذف شده و brajia گردیده است و در اصل به معنای ابن الجنیته: گیاه ویژه جن است. نام آن در فرانسه aubergine است که به واژه اصلی آن بیشتر نزدیک است. اسپانیولی آن berengena و ترکی آن باطلجان و کردی آن باجان است.

(البادوزد و البادوزد و البادوزد) معرّب بادآور و بادآورد: گیاهی است بنا ساقه‌ای سه گوشه که بالای آن گرد است و برگهایی همچون خار ایستاده به رنگ سرخ دارد و از شش برگ بیشتر برنمی‌آورد. در برهان قاطع آمده است: «نام بوته خاری است که گل آن بنفش و سرخ و سفید می‌باشد. در ترکی «چاقرتیکانی و بوغه تیکانی و قارنه باتمز و شیطان ازپه‌سی» و در عربی شوکه المبارکه و شوکه البیضاء نامیده می‌شود». چون این گیاه خیلی شبک است و باد با آن بازی می‌کند آن را بادآورد نامیده‌اند.

(البازة) معرّب پاره. در ترکی و کردی نیز پاره و در سریانی متداول para نامیده می‌شود.

(الْبَارِزِدُ وَ الْبَارِزِدُ) معرّب بازرد و بازرود^۱ و بَرَزَد و پِیْرَزَد، و آن صمغی باشد مانند مصطکی و به عربی قِنَّه و به ترکی قصنی خوانند.

(الْبَرَنَامِج) برگی از حساب را در آن تنظیم کنند. معرّب بارنامه: اسباب تجمل و حشمت و بزرگی. منت نهادن. فرمان و رخصت دادن به دخول در خانه سلاطین. مرگب از بار: فرمان. اجازه، و نامه.

(الْبَادَنْج) معرّب بادنج: نارگیل. جوز هندی.

* (الْبَازُ وَ الْبَازِی) معرّب باز: پرنده‌ای است شکاری که از همه پرندگان شکاری متکبرتر و تنگ خوی‌تر است. در سرزمین ترک یافت می‌شود و برای شکار جانوران، تربیت می‌گردد. ترکی آن طوغان است.

(الْبَازَار) معرّب بازار. باچار در ترکی از همین واژه است.

(الْبَازِرْكَان) معرّب بازرگان.

(الْبَاشَا) معرّب پاشا. مرگب از پا: قدم، و شاه.

(الْبَاشِق) معرّب باشه: جانوری است شکاری، کوچکتر از باز. واژه سریانی بُوَزَنْقَه از همین واژه است.

(الْبَال) معرّب بیل است و یا از واژه رومی pälā گرفته شده است. فرانسوی آن pelle است. اما مَرّ: بیل، در عربی همان واژه mara سریانی است که یونانی آن مارا (mārā) است.

(الْبَالَة) بوی دان. قاروره. توشه‌دان. پدر لامنس در کتاب الفروق گوید: این واژه معرّب واژه یونانی فیال (fiāle) است که واژه fiōle از آن گرفته شده است. درست این است که از پیله (پیله ابریشم) یا از پیاله گرفته شده است و واژه سریانی pala نیز از همین واژه است. اما باله^۲: ماهی عنبر، معرّب واژه یونانی فالائنا (fālāinā) و حوت: ماهی بزرگ، معرّب واژه یونانی کتوس (ketos) است.

۱. در متن به گونه بارزو آمده که بنابر حاشیه برهان قاطع زیر واژه بازرد اصلاح شد.

۲. برگرفته از لاتین balaena (معین).

(بَبَان) هُمْ بَبَانٌ وَاحِدٌ و عَلَى بَبَانٍ وَاحِدٍ: آنان بر یک روش‌راندند. در شفاء الغلیل آمده است: «بَبَان عربی خالص نیست. عمر گوید: حَتَّى تَكُونُوا بَبَانًا وَاحِدًا: تا شما یک چیز شوید. برخی گویند: این واژه یمنی است.» من می‌گویم: معرَب باب: شایسته. در خور. راه و روش است. واژه بابا در کردی از همین واژه است.

* (البَّيَّة) نادان گران جان. معرَب پیه: گران‌زبان.

(البَّيْر) شیر هندی. در شفاء الغلیل آمده است: «ببر جانوری است درنده که در زبان عربی داخل شده است. برخی گویند: همان «فُرَاتِق: پروانه یا سیاه‌گوش» است. من می‌گویم: ببر جانوری است همانند گربه که از پوست آن پوستین می‌سازند و به ترکی بُوْبُور نامیده می‌شود. اما ببر به کسر باء اول گونه‌ای جانور درنده هندی است. از اسطوره‌های ایرانیان این که گویند: رستم از پوست ببر برای خود جامه‌ای ساخت که در هنگام جنگ می‌پوشید. «خاصیتش آن است که در آتش نسوزد و در آب غرق نشود و هیچ حربه بر آن کار نکند» (برهان قاطع). واژه سریانی babra از همین واژه است.

* (البَّبَغَاء و البَّبَغَاء و البَّبَغَاء) معرَب بَبَغَاء: طوطی. پرنده‌ای هندی، سبز و خوش رنگ و روی، دارای نوکی سرخ و زبانی پهن همانند زبان انسان بزرگترین ویژگی این پرنده این است که سخن مردم را می‌شنود و بازگو می‌کند. کسی که سخن را از بر می‌کند ولی معنای آن را در نمی‌یابد به طوطی همانند کرده می‌گویند طوطی‌وار. واژه سریانی babaga و ترکی ببغا از همین واژه است. یونانی آن فِسِيتَاكوس (fesittākos) لاتینی آن psittacus، ایتالیایی آن pappagallo، آلمانی آن Fapagei، ارمنی آن پاپکای (pāpkāy)، فرانسوی آن perroquet و روسی آن پاپوگای (pāpugāy) است.

۱. اصل این پرنده هندی و نام آن نیز هندی است (حاشیه برهان).

هوا چون پشت شاهین شد زمین چون سینه بیفا

ز صلصل ساخته غلغل ز بلبل ساخته عنقا

قطران تبریزی (لغتنامه)

(بَبَان) هُم بَبَانٌ وَاحِدٌ وَ عَلَى بَبَانٍ وَاحِدٍ: آنان بر یک روش‌راند. در شفاء الغلیل آمده است: «بَبَان عربی خالص نیست. عمر گوید: حَتَّى تَكُونُوا بَبَانًا وَاحِدًا: تا شما یک چیز شوید. برخی گویند: این واژه یمنی است». من می‌گویم: معرَب باب: شایسته. در خور. راه و روش است. واژه بابا در کردی از همین واژه است.

* (البَبَّة) نادان گران جان. معرَب پَپه: گران‌زبان.

(البَبْر) شیر هندی. در شفاء الغلیل آمده است: «ببر جانوری است درنده که در زبان عربی داخل شده است. برخی گویند: همان «فُرَانِق: پروانه یا سیاه‌گوش» است. من می‌گویم: ببر جانوری است همانند گربه که از پوست آن پوستین می‌سازند و به ترکی بُوْبُور نامیده می‌شود. اما ببر به کسر باء اول گونه‌ای جانور درنده هندی است. از اسطوره‌های ایرانیان این که گویند: رستم از پوست ببر برای خود جامه‌ای ساخت که در هنگام جنگ می‌پوشید. «خاصیتش آن است که در آتش نسوزد و در آب غرق نشود و هیچ حربه بر آن کار نکند» (برهان قاطع). واژه سریانی babra از همین واژه است.

* (البَبْغَاء وَ البَبْغَاء وَ البَبْغَاء) معرَب بَبْغَاء: طوطی. پرنده‌ای هندی، سبز و خوش‌رنگ و روی، دارای نوکی سرخ و زبانی پهن همانند زبان انسان بزرگترین ویژگی این پرنده این است که سخن مردم را می‌شنود و بازگو می‌کند. کسی که سخن را از بر می‌کند ولی معنای آن را در نمی‌یابد به طوطی همانند کرده می‌گویند طوطی‌وار. واژه سریانی babaga و ترکی ببغا از همین واژه است. یونانی آن فِسیِتَاکوس (fesittākos)، لاتینی آن psittacus، ایتالیایی آن pappagallo، آلمانی آن Fapagei، ارمنی آن پاپکای (pāpkāy)، فرانسوی آن perroquet و روسی آن پاپوگای (pāpugāy) است.

۱. اصل این پرنده هندی و نام آن نیز هندی است (حاشیة برهان).

هوا چون پشت شاهین شد زمین چون سینه پبغا

ز صلصل ساخته غلغل ز بلبل ساخته عنقا

قطران تبریزی (لغتنامه)

(البُدَّ) معرّب بُت. بُت در ترکی از همین واژه است.
 (بَنْدَرَق و بَنْدَرَق) نگهبانی کرد. راهنمایی کرد. (البَنْدَرَقَة و البَنْدَرَقَة)^۱ نگهبانی، راهنمایی، گروهی که کاروان را رهبری کنند و از دشمنان محافظت نمایند. (المُبْدَرَق) نگهبان و راهنما و رهبر کاروان. همه این واژه‌ها از بَدْرَاه: راه بد، گرفته شده است.
 * (البِدَّة) مصحف پَدَمَه: بهره، نصیب.

(البَادِق) آب انگور که اندکی پخته شود تا قوام آورد. برخی گویند: آب انگور است که پخته شود تا نزدیک به نیمی از آن بخار شود. پدر انستاس گوید: «یونانیان که در ساختن شرابها و ظرفهای آنها سرآمدند و از گونه‌ای پیاله برای آشامیدن می‌جوشیده استفاده می‌کنند که آن را باتیاک (batiäke) می‌نامند. چه بسا اعراب این‌گونه می‌را با نام یونانی ظرف آن نام‌گذاری کرده باشند». (المشرق ۲: ۳۴۸).
 من می‌گویم: اشتقاق واژه بادق از واژه یونانی یاد شده اشتباهی آشکار است. درست‌تر این است که بادق معرّب باده فارسی است.

(البَرْبُوز) معرّب گریوز و گریز^۲: حيله گر، خبیث.

(البَرْبُط) عود. معرّب بَرَبْت: سینه بَط؛ چون این ساز همانند سینه بَط است. واژه یونانی بارابیتوس (bārābitos) از همین واژه است.

* (البَرْبِطَاء) معرّب بَرَبْت: سینه‌بند زنان و کودکان.

* (البُرْت) دلیل راه. راهنما. مشتق از پَرْتو: روشنایی.

(البَرْتِي) بدخوی. معرّب بَرْتِي: غرور. تکبر. خودخواهی.

* (البَارِجَة) مشکى که دوغ را در میان آن بزنند تا کَره آن را بگیرند. معرّب آب‌ریز: دلو. سطل.

* (البَارِجَة) کشتی بزرگ جنگلی. احتمالاً معرّب بارگاه یا معرّب پَرْگُوك: عمارت

۱. بدرقه، مأخوذ از تازی است (حاشیه برهان قاطع).

۲. گریزان شهر بر من تاختند / من ندانستم چه تنبل ساختند

عالی، می‌باشد اما بهتر است که بگوییم از واژه یونانی باریس (bäris) گرفته شده است.

(الْبُرْجَاس) نشانه تیراندازی که آن را بر سر نیزه در هوا کرده باشند. فارسی آن بُرجاس^۱: آماجگاه، نشانه گاه تیر است. شاید این واژه در اصل واژه پورکوس (purkus) یونانی باشد.

* (الْبُرْجِيس) ستاره‌ای است یا ستاره مشتری است. ماده شتر پر شیر. برجیس: مشتری، معرّب پُرگیس: پر موی است.

(الْبُرْخَدَاة) زن نازک اندام با گوشت. یا معرّب پُرخُورَنَد: پر از طراوت و زیبایی است و یا معرّب بُرْخُودار^۲: مبارک و خجسته و یا معرّب واژه سریانی mabräxtä به معنی زن خجسته و مبارک.

(الْبُرْخَاش و الْخِرْيَاش) معرّب بُرْخَاش^۳ و پرخاش. گویند: وَقَعُوا فِي خِرْبَاشٍ وَ بُرْخَاشٍ: در پیکار افتادند.

(الْبُرَيْد)^۴ گویند در اصل فارسی و از مصدر بردن است. برخی گویند: از اصل رومی veredus یعنی اسب چاپار است (پدر لامنس در کتاب فروق). باید گفت: رومی بودن آن بر فارسی بودنش برتری دارد. الْبُرَيْد: پیک. عرب گوید: «الْحُمَّى بُرَيْدُ الْمَوْتِ: تب پیک مرگ است». مسافتی که پیک طی می‌کند و آن دوازده میل است. خَيْلُ الْبُرَيْد: پیکان و نامه‌برانی که بر اسبان چاپار سوارند.

* (الْبُرَيْدِي) فارسی سره است. گونه‌ای از بهترین خرما.

(الْبُرْدَج) معرّب برده.

۱. عربی است (معین). سعدی گوید:

کسان مُرَد راه خدا بوده‌اند / که بُرجَاش تیر بلا بوده‌اند

۲. این واژه در فرهنگها نیامده است شاید درست آن بُرْخُودار باشد.

۳. سعدی گوید:

به صید هزبران برخاش ساز / کمند ازدهای دهن کرده باز

۴. ظاهراً اصل آن از کلمه لاتینی veredus گرفته شده است.

(الْبِرْدُون) ^۱ ستوری پایین‌تر از اسب و تواناتر از الاغ. در مصباح آمده است: «ابن فارس گوید: بَرْدَنَ الرَّجُلُ بَرْدَنَةً: مرد سنگین شد. بِرْدُونُ از این واژه مشتق است». معرّب واژه فارسی بِرْدَن: تندى و تيز رفتارى. اسب جلد و تندرو است. سریانی آن barduna، لاتینی آن durdo, onis فرانسوی آن bardot است. اما واژه بَغْل از bakl حبشی گرفته شده است (فرنکل ص: ۱۱۰).

* (الْبِرْدِس و الْبِرْدِيس) مرد خبیث و متکبر و زشت. معرّب پُرْدُز: خشمگین و تندخوی و پرخاشجوی.

* (بَرْزَة) الْعَرُوس: آنچه عروس با آن خود را نقش و نگار کند. معرّب بَرْزَه ^۲: زیبایی.

* (الْبِرْزُ) مِنَ الرَّجَالِ: مرد پارسا و زیرک. معرّب بَرَز: زیبایی. بلند. دراز.

* (الْبِرْزَخ) ^۳ حائل میان دو چیز. میان این جهان و آن جهان از هنگام مرگ تا رستاخیز. پس کسی که درگذشت به برزخ می‌رود. این واژه یا معرّب پَرَزْک: گریه و زاری، است یا معرّب بَرَزَخ: چیزی که بر آن گریه و زاری می‌شود. روشن است که برزخ به معنای دوم جایگاه گریه و زاری است.

* (الْبِرْزِغ) نشاط جوانی. جوان کامل پرگوشت. معرّب پُرَزِغ: پر نشاط.

(الْبِرْزِيق) گروههای مردم. سواران. گروههای اسبان بدون سوار. راههای گردگرد. راه بزرگ. واحد آن بِرْزِيق است که واژه معرّب فارسی است (محیط المحيط). این واژه فارسی را در فرهنگها جستجو کردم اما به جز واژه پَرُوَز که به واژه بالا نزدیک است نیافتم، زیرا پَرُوَز به معنی صاف است به شکل حلقه. حلقه لشکر.

* (الْبِرْزُل) مرد ستبر. معرّب پُرْزَال: پیر فربه و ستبر.

* (الْبِرْس) معرّب بِرْس ^۴: پنبه.

(الْبِرْسَام) التهابی است که در پرده میان کبد و قلب عارض می‌شود. معرّب بِرْسَام

۱. عربی است (معین).

۲. این واژه با این معنی در فرهنگها نیامده است؛ شاید مصحف بَرْزَه: آراستگی و خوبی باشد.

۴. عربی است (معین).

۳. عربی است (معین).

است و آن مرکب است از بَرّ: سینه، و سام: آسم. واژه‌های معرّب دیگر آن جَرّسام و بِلّسام است. افعال زیر را از این واژه ساخته‌اند: بَرّسَم و بُرّسِم و بُلّسِم: برسام گرفت.

* (البُرّسان) نشانی که در سپل شترگذارند. مرکب است از پَرّه: طرف و کناره، و سان: سامان. نشان.

(البُرّسیاوشان) معرّب پرسیاوشان. گیاهی است با شاخه‌های باریک همانند گشنیز ولیکن شاخه‌های آن سرخ مایل به سیاه است و ساقه و گل ندارد. بیشتر در گوشه و کنار حوضها و رودها و در میان چاهها می‌روید. در برهان قاطع آمده است: «آن را به عربی شَغْرُ الْجِنِّ و لِحْيَةُ الْجِمَارِ خوانند». نام ترکی آن بالدوری قره است.

* (البُرّشوم)^۱ معرّب بُرّشوم: نوعی از خرما بن است در بصره که نسبت به خرما بنان جاهای دیگر زودتر بار می‌دهد.

* (البُرّشُم) معرّب برشامه: برقع.

* (البُرّشُوك) ماهی دریایی. شاید به معنی فارسی آن یعنی پرستو نیز به کار رود. بُرّشُوك معرّب پرستوک^۲ و پرستو: چلچله است.

(البُرّطیل) آهنی دراز که با آن سنگ آسیا را آجدار کنند. معرّب پرتله. (فرنکل ص: ۵۴ و ۸۴). آسیا آژن.

(البُورِق) معرّب بوره: نترون. گونه‌های بوره، آبی، کوهی، ارمنی و مصری است.

* (البُرّکان و البُرّکانی و البُرّنکان و البُرّنکانی) گلیم سیاه. معرّب پَرّکانه^۳: وصله جامه،

۱. عربی است (معین).

۲. از پرستوک اگر خوزی لحمش دیده را روشنی کند حاصل

یوسف طبیب (لغتنامه)

۳. در لغتنامه برای این واژه به شاهی از مسعود سعد اشاره شده گوید:

از فراوان مکارم تو رسید کسوت من به اطلس و برکان

اما آن واژه‌ای که در فارسی به معانی وصله جامه و جنسی از پارچه متقالی آمده است واژه‌های

پَرّکاله، پَرّگاله و پَرّکاره است. چنان که رودکی پَرّگاله را به معنی وصله به کار برده گوید:

ماه تمام است روی کودگک من وز دو گل سرخ اندرو پَرّگاله

جنسی از پارچه متقالی.

* (البزکة) مزد آسیابان. معرّب پزگنه^۱: خراج، تاوان، دیه.
(البزکار) معرّب پرگار. فزجار و فزکار واژه‌های معرّب دیگر آن است. واژه روسی کاتافار (kätäfar) از همین واژه است.

(البیزم)^۲ فارسی سره است. معرّب برما و برماه: گردبُر. اسکنه. مته.

* (البرنج و البرنک) مشتق از برنگ: برنج کابلی. دانه‌ای گرد و نرم به اندازه ماش کمی تلخ مزه. گویند مسهل بلغم است و برای درد مفاصل سودمند می‌باشد.

* (البرنجاسف) معرّب برنجاشپ: گیاهی است همانند بوی مادران دارای برگهای باریک سفید و زرد که در بهار و تابستان پیدا می‌آید و بزر خراسانی نامیده می‌شود. در ترکی قوان چیچکی نام دارد (برهان قاطع)^۳.

(البرغشت) معرّب برغشت^۴. به ترکی «خیردک و بجن و ارمنیلر خیاری» نام دارد. گیاهی است همانند اسفناج که در غذاها می‌ریزند و پخته آن نیز خورده می‌شود. این گیاه بیشتر در کناره‌های رودها می‌روید.

(البرفیز و الفرفیز) رنگ ارغوانی. که با آن جامه‌ها را رنگ کنند. گویند فارسی است. من می‌گویم: برفیز^۵ در فارسی به معنی شأن و شکوت و عظمت و علو قدر و منزلت است. احتمالاً این واژه معرّب واژه یونانی پورفور (porfurä) است که در لاتینی purpura و در فرانسوی pourpre و در ایتالیایی porpora و در انگلیسی purple و در آلمانی purpur و در زبان آرامی تورات و بابلی parpara است.

۱. این واژه در متن به ضمّ اول آمده است و پزگنه در اصل به معنی زمینی است که از آن خراج می‌گیرند.

۲. این واژه در متن به گونه‌ی البیزم آمده است که از روی متن لغتنامه اصلاح شد.

۳. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

۴. همیشه تا نبود خوید سرخ چون گلنار همیشه تا نبود سبز لاله چون برغشت

(لغتنامه)

۵. این واژه با معانی یاد شده آن، در برهان قاطع به صورت بزفر و بزفره آمده است.

(الْبَرْق) معرّب بَره: بچه گوسفند. واژه بَرخ در کردی و واژه barxa در آرامی از همین واژه است. این واژه به قوچ و بز اطلاق می‌شود.

* (الْبَرْزِيَّة) گونه‌ای خرماي نیکو. معرّب بارنیک: بار و میوه نیکو.

* (الْبَرْه) فربه و لخت شدن و (بِرّه) بُرید. جسم او پس از بیماری به حال خود آمد و سرخ و سفید شد. و (الْبَرْهَرَه) زن سفید و جوان. همه این واژه‌ها مشتق است از بَره: زیبا و خوب‌روی و آراسته.

* (الْبُرّهان) ^۱ حجت. دلیل. خلیل گوید: برهان: آشکار ساختن و نمایان کردن حجت است و آن یا از بَرهَرَهه: زن سفید و نازک گرفته شده است و وجه شبه میان آن دو، روشنی و درخشندگی است و یا از بُرّهه: روزگار دراز، گرفته شده و وجه شبه میان آن دو، درازی و دوام و ثبات است. من می‌گویم: درست‌تر این است که معرّب پَرُوّهان ^۲: آشکار، روشن و ظاهر، است.

(الْبُرُوّاز) قاب. چارچوب عکس. معرّب پَرُوّاز: چوبهایی را گویند که هر یک به مقدار سه و جب طول به جهت پوشیدن خانه بر بالای چوبهای بزرگ نزدیک به هم چینند و بوری بر روی آن پوشند و خاک بر روی بوری ریزند (برهان قاطع).

* (بَرِي) السُّهْمَ وَالْعُوْدَ وَالْقَلَمَ: تیر یا چوب یا قلم را تراشید. از مصدر بریدن فارسی است.

(الْبُرُوّانَة) دربان پادشاه. مرکب از بَر: بار. در، و بان پسوند محافظت.

* (الْبُرْد) مخفف بُرْداغ ^۳: نیام شمشیر.

* (الْبُرّ) تخم. معرّب بُرّز: زراعت. کشت. واژه آرامی bāzra از همین واژه است.

(الْبُرّار) کشاورز. معرّب بازیار و آن تصحیف بُرّزّیار فارسی است. واژه سریانی

۱. عربی است (معین).

۲. این واژه در متن به گونه پَرُوّهان آمده که از روی متن برهان قاطع اصلاح شد.

زوپشت روزگار قوی گشت و این سخن در روی روزگار بگویم پَرُوّهان

اثیر اخسیکتی (حاشیه برهان قاطع)

۳. افزاری باشد که بدان زنگ آینه و تیغ را بزدايند (برهان قاطع).

äbzärä به معنی بزرگ‌فروش از همین واژه است. اما بیزار: معرب بازدار فارسی است.

(البُزْرُک) معرب بزرگ: لقب خواجه نظام الملک طوسی. نام یکی از الحان موسیقی.

* (البُزْل) معرب پاژن: بزکوهی. کردی آن بَزُن است.

* (البَزْوَلَة) معرب پَزُول: پستان زنان.

* (البَزْمَة) در شبانه روز یک بار خوردن. معرب بَزْم: مهمانی.

* (بَزْمَخَ بَزْمَحَة) تکبر کرد. به گمانم از بزماگه مشتق است.

* (البَزِيُون و البَزِيُون) گونه‌ای پارچه گلابتون دوزی یا دیبای نازک، مرکب از بز:

کرباس، و یون که صورتی دیگر از پسوند شباهت گون است.

* (البَزَاء) کوژی پشت یا بیرون آمدگی سینه و فرورفتگی پشت. این واژه در لفظ و

معنا نزدیک است به واژه بَزَه: زمین پشته پشته. زمین دارای پستی و بلندی.

* (البَسْبَاسَة) معرب بزباز^۱: درختی که مردم و ستور از آن می‌خورند. بوی و مزه آن

به بوی و مزه گزر همانند است. برگهایش زرد رنگ و همچون کبابه زبان‌گز است

و از هند و چین آورده می‌شود.

(البَسْت) فارسی سره است. بست: بند. سد. دری که به طور عمودی بالا و پایین رود و

در مصب رود یا نهر برای سد کردن آب یا رها کردن آن به کار رود. بست در کردی

از همین واژه است.

* (البَسْتَج) کندر. معرب بَسْتَك: کندر سفید. برخی گویند: صمغ درخت پسته است.

* (البَسْتَق) چاکر. خدمتکار. معرب بَسْتَه.

(البَسْتَقَانِي) مالک باغ، بوستان‌دار. معرب بَسْتَقَان^۲ است.

۱. فلفل و میخک و بزباز و کبابه چینی جوز بویا بود و هیل و قرنفل در کار

بسحق اطعمه (لغتنامه)

۲. این واژه در فرهنگها نیامده است. شاید تحریف بستانگان یا بَسْتَنگان باشد که در این صورت مرکب است از بستان و پسوند نسبت گان.

(الْبُسْتُوْقَة) معرّب بَسْتُو^۱: کوزه سفالی. واژه آرامی besta از همین واژه است.

(الْبُسْتَان) معرّب بستان و بوستان. واژه سریانی bostana و بستان در ترکی و کردی از همین واژه است. واژه (الْبُسْتَان أَبْرُوْز): بستان افروز: گل تاج خروس، و واژه (بُستان کار) گوشه‌ای موسیقی از حجاز، در عربی از واژه فارسی بستان گرفته شده است.

(الْبَسْتِيْنِيَّاج) ^۲ معرّب بَسْتِيْنِيَّا: گیاه حسک، خلال. در ترکی «دمیرتیکانی و جوبان قالدان» نامیده می‌شود.

* (الْبُسْد) معرّب بُسْد. قزول نیز نامیده می‌شود و آن نام ریشه و شاخ مرجان است. برخی همه مرجان را بدین نام نامیده‌اند. برخی گویند: مرجان ریشه و بیخ آن و بُسْد شاخ آن است و برخی دیگر عکس این را گفته‌اند. واژه معرّب دیگر آن بُسْد است. در برهان قاطع ^۳ آمده است: «بُسْد، مرجان را گویند و آن را حجر شجری نیز خوانند و بعضی بیخ مرجان را گفته‌اند. گویند: مرجان سنگی است گیاهی مثبت آن قعر دریاست. غواصان ریسمانی بر آن بندند و برکنند، چون باد بر آن وزد و آفتاب بر آن تابد سخت و سرخ گردد و چون برزخ است میان نبات و جماد، آن را حجر شجری نامیده‌اند. گویند: اگر به گردن مصروع بندند نافع باشد و همچنین اگر بر گردن صاحب نفرس بندند».

* (الْبَسَّ) گریبه خانگی. معرّب پُشک. ^۴ در کردی پشیک گویند. اما واژه «بَسَّ» که مبنی بر ضمّ است معرّب بَسّ فارسی است. واژه بَسّ در ترکی و کردی و واژه bassa

۱. نظامی گوید:

چو گردون با دلم تا کی کنی حوب به بستوی تهی می‌کن سرم چرب

۲. فرهنگ معین درست این واژه را بستیناج و معرّب از لاتین fastinadja داده است.

۳. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

۴. این واژه در متن به گونه پُشک و کردی آن نیز به گونه پشیک آمده است که بنابر متن لغتنامه اصلاح شد.

از چرخ تا کبوتر و از مرغ تا شتر از گرگ تا به بره و از موش تا پُشک

کمال غیاث (لغتنامه)

در سریانی متداول از همین واژه است.

* (البسفایج) معرّب بس پایک: بسیار پای. ریشه‌هایی باریک است با رنگی سیاه که اندکی به سرخی یا سبزی می‌زنند. به کرمی بسیار پای می‌ماند. در درون آن چیزی است که در شیرینی و گسی همانند پسته است. از میان تخته سنگها و درختان سایه‌دار چیده می‌شود. گویند: نافع ماخولیا و جذام باشد.

(البسفاردانج) میوه مُغاث است و بسیار شهوت‌انگیز. معرّب بسفاردانه.

(الباسنّه) گاو آهن. فرنکل (ص: ۱۳۳) گوید: معرّب آپسان فارسی: سنگ فسان. سنگی که چیزها بدان تیز کنند است. باسن در کردی از همین واژه است.

* (أبتسن) الرَّجُلُ: مرد خوش‌رنگ و روی شد. مرد خوش خوی شد. مشتق است از بسنده: پسندیده. مقبول. خوش آیند. سزاوار.

(البشیش) معرّب بشیش: برگ حنظل.

* (البشت) عبایی گشاد. دشنامی است (کونی). معرّب پُشت. پشت به معنی حیز و مخنث نیز هست زیرا مخنث نیازهای جنسی خود را از راه پشت (مقعد) برآورده می‌سازد. واژه معرّب دیگر آن بُشط است.

(البشختّه) صندوقچه. معرّب پیش‌تخته: تخته‌ای که جلو دگان دکانداران است و بر آن ترازو و غیره باشد. پیشخوان.

* (البشغ) باران نرم. معرّب پَشک: شبنم. واژه معرّب دیگر آن بَغشه است.

* (البشم) ناگوار شدن. افسرده شدن. گویند: بشم ناگوار شدنی ویژه چارپایان است و گویند: ویژه ناگوار شدن از غذای چرب است و گویند: بشم: سنگین شدن از طعام است. معرّب واژه فارسی بشم: افسرده. غذای سنگین هضم. فعلهای زیر از این واژه ساخته شده است: بشِم: تخمه شد. از غذا ناگوار شد. أَبْشَمَهُ: غذا او را ناگوار کرد.

* (البشام) معرّب بشام: درختی خوشبو که برگش موی را سیاه کند و از شاخه‌های آن مسواک سازند. دانه آن نزد داروسازان به حبّ بلسان شناخته می‌شود. اناردانه

دشتی. ظاهراً این واژه همان واژه آرامی الاصل bassouma است که قیصوم نامیده می‌شود و یا واژه عبرانی بِسَام یا بُسِم است که از واژه basseem به معنی خوشبو شد و بوی خوش داد، مشتق است. واژه یونانی بالسَاموس (balsamos) به معنی بَلَسَم نیز از همین واژه است (رک قاموس عبرانی، تألیف جسینیوس ص ۱۶۳).

* (البَطْرِير) بی‌شرم زبان دراز فرو رفته در گمراهی. واژه معرّب دیگر آن بِطْرِير است. مشتق است از بتیار: پتیاره^۱، زشت‌روی، قبیح.

* (البَطْرِيق) مرد حيله گر. و (البَطَارِق) مرد دراز. و (تَبَطْرَق) الرَّجُل: مرد نادان و احمق شد. همه این واژه‌ها از پتیره: مرد زشت ناپسند که منفور طبعها باشد، گرفته شده است اما بِطْرِيق: ^۲ سردار و فرمانده‌ای از فرماندهان روم، معرّب واژه رومی patricius است.

(البَطُّ) معرّب بت: مرغابی. مترادف یونانی آن فاتا (fättä) است.

(البَطَّة) ظرفی دبه مانند از شیشه. معرّب بت است چون این ظرف همانند سینه بت یا مرغابی ساخته می‌شود. مترادف آن در یونانی بوتیس (butis) است. اما باطیة معرّب بادیه است. واژه badia در سریانی متداول از همین واژه است. مترادف حبشی آن adawa است که واژه اداوه: آفتابه، در عربی از آن گرفته شده است. مقابل آن در یونانی بوتیس (butis) و باتیاک (bätiäke) است.

* (البِطَاقَة) سیاهی چشم. پاره کاغذ کوچکی که بر آن چیزی نویسند. نامه کوچک. در النّهایه آمده است: «بطاقه نامه کوچکی است که در آن اندازه، وزن، تعداد و قیمت پارچه یا کالا نوشته شده است. اتیکت. برجسب. گویند: از آن جهت بدین نام خوانده شده است که آن را به طاقه‌ای (رشته‌ای) از ریشه‌های پارچه می‌بندند

۱. فردوسی گوید:

جهانی بر آن جنگ نظاره بود

که آن اردها زشت پتیاره بود

فردوسی گوید:

همی ریخت بطریق رومی سرشک

همه رخ پر از آب و دل پر زرشک

و در این صورت حرف باء در آن زائد است». برخی گویند معرّب واژه یونانی پیناکیون (pinakion) به معنی لوح، ورقه و نامه است و حَمَامُ الْبِطَاقَةِ: کبوتر نامه‌بر، از همین واژه است. زیرا نامه کوچک را بر پای آن می‌بندند تا آن را از جایی به جای دیگر ببرد. پدر لامنس گوید: «بطاقه معرّب واژه یونانی پیتاکیون (pittakion) به معنی ورقه و نامه است.» من می‌گویم: بطاقه معرّب بتک فارسی به معنی نامه است. بطاقه (برچسب) پارچه نیز از بتک فارسی مستعار است به سبب شباهتی که میان آن دو هست. بتک فارسی نیز از واژه petqa آرامی به معنی نامه کوچک، نامه، چک، گرفته شده است که آن نیز از واژه patq به معنی شکافت، ترکید، مشتق است؛ زیرا لوحه‌ای که بر روی آن می‌نویسند از چوب و جز آن شکافته و جدا می‌شود.

(البَقَسَمَات) ^۱ نان خشک معروف. بیسکویت. پدر لامنس در کتاب الفروق گوید: «معرّب بَقَسَمَات فارسی است یا احتمال دارد که معرّب واژه یونانی پاکسامادیون (päksämädion) باشد و این همان واژه peksemin در زبان آرامی تورات است.» یوحنا بکسترفیو در فرهنگ کلدانی ربّانی خود گوید: «ظاهراً اصل این واژه پاکساماس (päksämäs)، (paxamas) یا (paximas) است و آن نانی است که دوباره پخته شود». برخی گویند: اصل آن عبری و مرکّب است از pet یعنی نان و beksemin که گونه‌ای گندم (spelta) است». احتمال می‌رود این واژه فارسی مرکّب باشد از پخت و سِیْم، یعنی نانی که سه بار پخته شده است.

(البَقَم) ^۲ معرّب بَقَم: چوب درختی بزرگ که برگ آن همانند برگ بادام و ساقه‌اش سرخ‌رنگ است و با پخته آن چیزها را رنگ کنند. مترادف فرانسوی آن

۱. یونانی است (معین).

۲. منوچهری گوید:

بردم طاووس ماه، بر سر همدک کلاه
بر رخ دراج گل بر لب طوطی بقم

۳. هرکه در دنیا شود قانع به کم
سوخ رو باشد به عقبی چون بکم

(لغتنامه)

campeche است.

* (البَّكَ وَالبَّكَاء) گیاهی است همانند جَرَجیر. شاید از بَک: خیار دشتی، گرفته شده باشد و آن گیاهی است، بسیار تلخ که به ترکی قرغه دولکی نامیده می‌شود.

* (البَّلادُر) گیاهی است که میوه آن همانند هسته خرما و مغز آن همانند مغز بادام شیرین است و بر پوست آن سوراخها باشد. معرَب بَلادُر^۱ است که معنی آن در هندی صدقه می‌باشد. گویند: این گیاه حافظه را نیرومند می‌کند و از همین روی به حَبِّ الفهم و ثمر الفهم شهرت دارد ولیکن بسیار خوردن آن موجب دیوانگی می‌شود. آورده‌اند: «گروهی برای درس خواندن در مدرسه شیخ یعقوب سیرافی حاضر می‌آمدند. چند روزی غایب شدند. آنگاه یکی از آنان به مدرسه آمد در حالی که عمامه‌ای بزرگ با دنباله‌ای بلند که تا زمین می‌رسید بر سر داشت و باقی بدنش برهنه بود و هیچ پوششی نداشت. شیخ از دیدنش شادمان شد و گفت: ای فلانی! چه شد که این همه روز از ما بُریدید؟ گفت: ای سرور گرامی! ما درس شما را گوش می‌دادیم اما نمی‌توانستیم حفظ کنیم. برای تقویت حافظه دانه بلادر برای ما تجویز کردند. ما در خوردن آن زیاده‌روی کردیم. همه یارانم دیوانه شدند به جز من که سالم ماندم».

* (البَّلار) شیطان. مرد کوتاه. کودک ستر سخت. معرَب بَلاده: بدکار. نابکار و یا معرَب بِلار: بی‌سبب و بی‌جهت.

* (البَّلوا) سنگی در سرزمینهای ترک. گویند: اگر تیغه شمشیر بر روی آن کشیده شود کند گردد. به گمانم معرَب بَلارک^۲: فولاد جوهردار باشد.

(البَلْبُوس) معرَب بَلْبُوس: پیازی همانند پیاز نرگس که تو بر تو نیست. در ترکی «طاغ

۱. هندی است (معین). مولوی گوید:

سکته و بی‌عقلیش افزون شود

گر بلادر خورد او افیون شود

۲. نظامی گوید:

گاهی آتش فکند و گه نخجیر

بر زمین ز آهن بلارک تیر

صوغانی» یعنی پیاز کوهی نامیده می‌شود. فارسی آن از واژه یونانی بولبوس (bulbus) گرفته شده است. واژه bulbessa نیز از همین واژه است.

(بَلْبُجُ السَّفِينَةِ) بیله کشتی.

(أَبْلُوج) ^۱ نبات. معرب آبلوج: کله قند سفید.

* (الْبَلِيد) کودن. معرب پلید. گویند: بُلْدَ بِلَادَةٍ: کودن شد.

* (الْبَلَنَم) مرد کند خاطر گران جان زشت آفرینش. معرب پلید اندام: آلوده اندام و نجس قامت. واژه‌های معرب دیگر آن بِلْدَام و بِلْدَامَةٌ و بُلْدُم است.

* (الْبَلَنَدَى) پهن. از بُلْنَد گرفته شده است. فعلهای زیر از همین واژه است: اِبْلَنْدَك و اِبْلَنْدَح: پهن و فراخ شد.

(الْبَلْخَش) گوهری که از بلخشان آورده می‌شود و عجمان آن را بدخشان می‌گویند (شفاء الغلیل). اما بدخشان که در فارسی بَدْخَش نیز گفته می‌شود نام ولایتی است میان خراسان و هندوستان که کانه‌های طلا و سنگهای نفیس در آن است (برهان قاطع) ^۲.

(الْبَلَّاس) گلیم. معرب پلاس.

* (الْبَلَّس) مرد بی‌خیر. مردی که از او ناامیدی و بدی آید. معرب بَلُّوس: فریب. دروغ. فریبکار. دروغگو. (ابلیس) از همین واژه مشتق است. برخی گویند: ابلیس معرب واژه یونانی دیابولوس (diabolos) است (محیط المحيط).

(الْبِلْسَك) فارسی سره است. بَلْسَك: پرستو. مترادف یونانی آن کوپسِلوس (kupselos) است.

* (الْبِلْسُن و البُلْس) عدس. فارسی آن نیز بِلْسُن است. واژه یونانی لِمْنَا (lemnä) به این واژه نزدیک می‌نماید.

۱. مولوی گوید:

هست نیکو، بی‌تکلف، بی‌سخن

گفت عطار ای جوان ابلوج من

۲. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

(البالغاء) در زبان مردم مدینه پاچه‌های گوسفند است. گویند: *أَكَلْنَا الْبَالِغَاءَ*: پاچه‌ها را خوردیم. معرّب واژه فارسی پایها است (لسان العرب) و پایها جمع پا و پای است. * (البُلّ) ^۱ خیار هندی همانند خیار کبر که به زنجبیل می‌ماند. معرّب آبل. در برهان قاطع ^۲ آمده است: «آبل ^۳ به ضمّ باء دواپی است که در شیراز بل شیرین و به عربی طرثوث و طرائیث خوانند». صاحب برهان گوید: «آن را انار هندی نیز گویند. برخی گویند: همان خیار هندی است که نزد پزشکان به طرثوث ربّ الأرض و ربّ الرّیاح معروف است و به ترکی «قولغان دیکنی» نامیده می‌شود. گیاهی است که در زیرزمین ریشه می‌دواند، سرخ و سفید است و سبزه‌هایش به برگهای پیچیده می‌ماند. رستنگاهش بیشتر زیر بوته‌های نخود و درختان است. سرخ آن خوراکی و لذیذ و برای اسهال و سیلان خون نافع است. آبل به کسر باء، قاقله: هل است».

* (بَلْهَنِيَّةُ) الْعَيْشِ: فراخی زندگی. معرّب بالانه: نعت فاعلی از بالیدن و هاء. نمو کننده. روینده. بالنده.

* (الْبَلْهَوْر) معرّب بالاور: مکان فراخ.

* (الْبَلِيلَج) معرّب بليله ^۴: درختی همسان با درخت زیتون که طبیعتی نزدیک به آمله دارد. مغز آن شیرین و به مزه قند نزدیک است و رستنگاهش سرزمینهای هند می‌باشد.

(الْبَمّ) معرّب بام و بَم: آواز ستبر و درشت تار و عود. سیم یا تار ستبر و بلند آواز از تارهای سازهای زهی.

(الْبَنْج) معرّب بَنج ^۵. ترکی آن باک است.

۱. این واژه در لغتنامه و برهان به کسر باء ثبت شده است.

۲. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

۳. این واژه در برهان قاطع به صورت آبل آمده است نه آبل.

۴. معرّب از یونانی belirica است (معین). ۵. معرّب از سنسکریت phangä (معین).

- * (البِنْج) اصل. ریشه. معرّب بُنْج: مصغّر بُن: پایه. ریشه. اصل.
 (البَنْجَنْجَسْت) معرّب پنج انگشت^۱: نام نباتی است که آن را دل آشوب خوانند و بوته و درخت آن در کنار رودخانه‌ها روید و برگ آن مانند برگ شاهدانه باشد و آن را به عربی ذُوخَمْسَة اوراق و ذُوخَمْسَة اصابع خوانند و تخم آن را حَبّ الفقد گویند و در علت استسقا به کار برند (برهان قاطع). این گیاه در ترکی «بش بارماق و آید آغاجی» نامیده می‌شود.
- (البَنْجَكِشْت) فارسی سره است. قرنفل. پنج گُشت. پنج انگشت. اما قرنفل معرّب واژه یونانی کاروفولون (kärufullon) است.
- (البَنْد) معرّب بند: علم بزرگ. حيله. ده هزار نفر از لشکر. هریک از فصول و فقرات نامه‌ها. ترکی و کردی آن بند، سریانی آن bāndā، سنسکریت و آلمانی آن bande است و در اصل به معنی بستن و پیوند دادن و پیوند است.
- (البَنْدَر) فارسی سره است. معرّب بندر. شاه بندر نیز از همین واژه است.
- (البَنْدَار) معرّب بُندار: تاجر معدن. در اصل به معنی ریشه‌دار است.
- (البَنْاسْت) معرّب بِناسْت: صمغی باشد که آن را کندر گویند و به عربی صَمْغُ البَطْم خوانند. ترکی آن ساقزتر بنتی است.
- * (بَنْش) معرّب بنشین، فعل امر از مصدر نشستن. لحيانی گوید: «إِنْ كُنْتَ غَيْرَ صَائِدِي فَبَنْسْ: اگر شکارگر من نباشی بنشین». این واژه به گونه فَبَنْس نیز روایت شده است (لسان العرب).
- * (بِنْظِيَان) اِمْرَأَة شِنْظِيَان بِنْظِيَان: زن بدخوی زیان دراز. معرّب بُنْ زیان: اصل و بنیان بدی و زیان. شِنْظِيَان از اتباع آن است که بر متبوع مقدّم شده است.
- (البَنْفَسَج) معرّب بنفشه. بنفشه در ترکی و بِنْفَش در کردی از همین واژه است.
- (البَنْيِقَة) خشتک پیراهن. معرّب بِنِيك: ابریشم. فرومایه و پست که آن را قز گویند.

۱. عطار گوید:

هست از شهوت اگر داری گزند بوی پنج انگشت جوعت سودمند

گویند: **بَنَّقَ الْقَمِيصَ**: برای پیراهن خشتک درست کرد.

(البُنْكَ) فارسی سره است. **مَعْرَبٌ بُنْكَ**: بن چیزی و خالص آن. بُن در کردی از همین واژه است.

(البِنْكَام) کاسهٔ بزرگ. **مَعْرَبٌ پَنْكَان**^۱. در برهان قاطع آمده است: «پَنْكَان با کاف فارسی بر وزن سندان هر کاسه و پیاله را گویند عموماً و خصوصاً طاسی باشد از مس و امثال آن، که در بن آن، سوراخ تنگی کنند به قدر زمانی معین یعنی چون آن طاس را بر روی آب ایستاده نهند به قدر آن زمان معین پر شود و به ته آب نشیند و بیشتر آبیاران و مزارعان دارند چه آن را در مقسم آب در میان تغار آبی نهند به قدر آنچه میان ایشان مقرر شده باشد بعضی را یک پَنْكَان و بعضی را بیشتر آب دهند که به زراعت ایشان رود، و در هندوستان به جهت دانستن ساعات شبانروزی معمول است». و نیز پَنْكَان^۲ ظرف آبی است که در قدیم با آن پاسها و ساعات شبانروز را معین می کرده اند، چه شبانروز را که بیست و چهار ساعت است به ده هزار قسمت کرده اند و هر قسمتی را یک پَنْكَ خوانده اند. ساعت آبی. فَنْجَان مَعْرَبٌ پَنْكَان است. **فَنْجَانُ الْقَهْوَةِ** نیز از این واژه گرفته شده است.

(البَهَادُور)^۳ پهلوان، دلیر. مرکب از بها: ارزش، و دار.

(البَهْت) سنگی سفید که از زیبایی می درخشد. **مَعْرَبٌ باهت**.

* (البَهَار) **مَعْرَبٌ بهار**: گل گاو چشم. گیاهی است که در روزهای بهار می روید. گل آن برگهایی زرد دارد و وسط آن سرخ رنگ است. از آن روی گل گاو چشم را بهار نامیده اند که ویژه فصل بهار است و پیدا شدن آن فرارسیدن بهار را مژده می دهد. این گیاه در ترکی «صفرگوزی و صاری پاپا» نامیده می شود.

۱. مولوی گوید:

نوبتم گر رب و سلطان می زنند

مه گرفت و خلق پَنْكَان می زنند

۲. ناصر خسرو گوید:

که دانست از اول چه گویی که ایدون

زمان را بیمود باید به پَنْكَان

۳. ترکی است (معین).

* (البهار)^۱ فارسی سره است. معرّب بُهار: بُت.

(البهْرَج) باطل. بد. درم ناسره. معرّب بهرة فارسی. از هری و ابن عربی گویند: بهره، سکه ناسره و درهمی است که در غیر از دار الملک سکه زده باشد. استفاده از هر چیز بی ارزش و پست و زیون (محیط المحيط). من می‌گویم: بهره در فارسی به معنی نصیب است. اما بَهْرَج معرّب نبهره: بی بهره یا معرّب نبهره: ناسره و فرومایه است. در شفاء الغلیل آمده است: «بَهْرَج^۲ معرّب تبهره: باطل، ناسره و فرومایه است که نبهرج نیز واژه معرّب دیگر آن و تبهرجات و تبهارج جمع آن است. گویند: بَهْرَجَتُ الشَّيْءَ بَهْرَجَةً فَهُوَ مُبَهْرَجٌ: آن چیز را باطل ساختم و به هدر دادم پس آن باطل و به هدر رفته است.

* (البهْرَج) مباح. روا. اعرابی‌ای به دجله نگریست و گفت: «إِنهَا لَتَبَهْرَج لِكُلِّ أَحَدٍ: دجله برای هرکس حلال است». اما باید گفت: بَهْرَج معرّب بهره است و سخن آن اعرابی بدین معناست: دجله بهره هرکسی است، و به هرکس از آن بهره‌ای می‌رسد.

* (تَبَهْرَسَ) با ناز و خرام راه رفت. واژه معرّب دیگر آن تَهَبْرَسَ است. از بهی رس: رسنده به خوبی و زیبایی، گرفته شده است.

(البهْرَام و البهْرَامَج) معرّب بهرامه: بیدمشک. اما (البهْرَامَج) معرّب بهرام است که نام ستاره مریخ می‌باشد.

(البهْرَم و البهْرَمَان) عصفور، گل کاجیره. برخی گویند: گونه‌ای گل کاجیره است. معرّب بهرامین: گل کاجیره.

* (البهْرَر) خردمند استوار رأی و شریف. مرگب است از به، و زر. یعنی به خوبی طلا و نیکویی زر.

۱. فرهنگ معین این واژه را به فتح اول به معنی بتکده از سنسکریت vihara دانسته است.

۲. خاقانی گوید:

(البَهْط) شیربرنج معرّب بَهْت^۱.

(البُهْلُول)^۲ مرد خنده‌رو. مهتر جامع هرگونه خیر. معرّب پهلوان. واژه بَهْلَوَان در ترکی و کردی از همین واژه است.

* (البُهْمَة) بچه میش و بز و گاو. و (البُهْمَة) کار سخت. مرد دلیری که کسی بروی دست نیابد و شکست‌ناپذیر باشد. گویند: فُلَانٌ فَارِسٌ بُهْمَةٌ: فلانی سوارکاری دلاور و دست‌نیافتنی و شکست‌ناپذیر است. به گمانم این دو واژه از واژه بهمان گرفته شده است. بهمان^۳ در کیش ایرانیان باستان فرشته‌ای است موکل بر کار تسکین خشم و آرامش بخشیدن به آن و موظف بر نگهداری میش و گاو و ماه و خورشید. اگر این سخن درست باشد پس باید بگویم: اُنْهَمَ وَ تَبَّهَمَ وَ اِسْتَبَّهَمَ: کار بر او بسته و دشوار و مشتبه شد، و اَلْبُهْمِمْ: گمنامی که کسی او را نشناسد، و اَلْبُهْمِمْ: چارپا، همه از واژه فارسی بهمان گرفته شده و آن نیز مرکب است از ب: بر، اَبْر، و هَمه. (البُهْمَن)^۴ معرّب بهمن: ریشه گیاهی است همانند ترب که بیشتر کج می‌باشد. در برهان قاطع آمده است: «دارویی است که بدن را فربه کند و باد را دفع سازد. گویند: رستنی‌ای بود که در ماه بهمن و زمستان گل کند و بیخ آن سرخ و سفید می‌باشد». در ترکی آق بهمن و قزل بهمن نامیده می‌شود. و (بهمن ماه) نام یازدهمین ماه از ماههای ایرانی است.

* (بَهْو) ^۵ البَيْتِ: پیشگاه سرای. آغل بزرگ برای گاوان. معرّب بَهْو: ایوان، کوشک، بالاخانه.

۱. مأخوذ از هندی است (لغتنامه). ۲. عربی است (معین).

۳. ویژگیهایی که در این متن برای بهمان آمده است، در برهان قاطع برای بهمن آورده شده است.

۴. خاقانی گوید:

نشگفت اگر چو آهوی چین مشک بردم چون سر به خورد سنبل و بهمن درآوردم

۵. خاقانی گوید:

گرچه غمخانه مارانه مجر ماندونه بهو هرچه آرایش طاقست زبر بگشاید

* (البُهْنَانَة) زن سبک روح خندان. معرّب پَهْنانه^۱. میمون که به ترکی پوزینه نامیده می‌شود.

(البَاب) معرّب بَبَا: در خانه. در سرای. این واژه در آرامی و آرامی تورات بَب (baba) و در عبری باوا (bävā) است و چه‌بسا واژه بُؤْبُو و بَيْت به معنی مردمک (دریچه) چشم از همین واژه گرفته شده باشد و واژه (pupilla) (pupille) و ترکی بَبِک نیز با این واژه تناسب دارد. ظاهراً این واژه از بَب (baba) مشتق است چنان که نام بابل، بَب ایل به معنی باب یا دروازه خدا، و یا واژه بَب بَبِیل (bäbbil) به معنی باب بیل است و بیل نام خدای بابلیان و آسوریان است. همچنان که اربیل نیز مرکب است از آرابیل (äräbil) یعنی زمین بیل و یا مرکب است از آزابیل (ärbacil) یعنی چهار خدا.

* (البَابَة)^۲ وجه، جهت، جمع آن بابات. گویند: «هَذَا شَيْءٌ مِنْ بَابِيكَ»: این چیز شایسته تو است. مشتق است از باب: شایسته، سزاوار، در خور.

(البُوتَقَة و البُوتَقَة) معرّب بوته: ظرفی که طلا و نقره در آن ذوب کنند. واژه سریانی بُوطَا (butā) از همین واژه است.

(البَارِي و البَارِي و البَارِيَة و البُورِيَاء و البُورِي و البُورِيَة) معرّب بوریا^۳. به گمانم اصل این واژه از آرامی بُورِنَا (buranā) و آن مشتق از بار (bār) است. یعنی کاشته نشد، زیرا باری (بوریا) درشت‌ترین گستردنی‌هاست که از نی خودروی بوریا ساخته می‌شود.

* (البُورَنِك) معرّب بُورَنِك: بادروج: فارسی سره است.

(البُوز و البُوزَة و البُوزَة) نوشیدنی‌ای از شیر و شکر و یا از آب سرد و شکر که با

۱. خاقانی گوید:

خنبک زند چوبوزنه چنبک زند چو خرس این بوزغاله ریشک پهنانه منظرک

۲. عربی است که در فارسی به صورت بابت به کار می‌رود (معین).

۳. آرامی است (معین).

۴. ناصر خسرو گوید:

چو در ریزی به خم بوزه ارزن

چنان باشد سخن در جان جاهل

کمک یخ و نمک بسته شود. معرّب بوزه: شرابی که از آرد برنج و ذرت سفید درست کنند. و البوز: در کلام عامیانه، دهان است که معرّب پوز است و بر دهان جانوران اطلاق می‌شود.

(البوزیدان) گونه‌ای گیاه. فارسی آن بوزیدان و ترکی آن تلکی خایه سی، سمو زلک اوتی و قوج اوتی است. این گیاه را با شیر گوسفند و آرد برنج درآمیخته از آن حلوا درست می‌کنند. برخی گویند: نام ریشه‌هایی سخت و سفید است که از هند آورده می‌شود (برهان قاطع)^۱.

(بأس یبوش) از بوسیدن گرفته شده است.

(البوسلینک) معرّب بوسلینک: نام یکی از مقامهای موسیقی.

(البوش دزبندی) شیافی باشد که از ارمنستان آورند و آن در سم گوسفند یافت می‌شود. معرّب بوش دربندی. این شیاف را از شهر دربند می‌آورند و نزد پزشکان به شافی الأرمن شهرت دارد و برای ورمهای گرم نافع است.

(البوصی) ^۲ گونه‌ای کشتی. فارسی معرّب است (لسان العرب). کشتیبان. زورق (ابوعمر و). من می‌گویم: در فرهنگهایی که در دست داشتم به جز واژه بوز: جنگ و کشتار در دریا، جنگ دریایی؛ چیزی نیافتم. یوحنا بکسترفیو در فرهنگ کلدانی - آرامی تورات خود گوید: این واژه آرامی الاصل است که در کلدانی bussit و در زبان آرامی تورات bensaia و مترادف آلمانی آن boot است.

(البوطانیة) معرّب بوطانیة. پوست درخت گزْمَةُ السُّوداء که به فارسی سیاه دارو خوانند (ابن بیطار). در ترکی قرّه اصمه نامیده می‌شود و خوشه‌ای خوراکی دارد.

۱. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

۲. این واژه معرّب بوزی: زورق. کشتی کوچک است.

هرکه بر درگاه او کرد التجا رست از محن

ایمن است از موج دریا هرکه در بوزی نشست

(لغتنامه)

- بیرون پوست آن سیاه و درونش سرخ است (برهان قاطع)^۱.
- (الباغا) گونه‌ای صدف خرمایی‌رنگ. گویند: فارسی است. من می‌گویم: معرّب واژه ترکی بَغّه است.
- * (الباع) معرّب باژ و باز^۲: مقداری باشد از سرانگشت میانین دست راست تا سرانگشت میانین دست چپ وقتی که دستها را از هم بکشایند.
- * (البياب) سقایی که برای فروش آب در کوچه‌ها بگردد. مردم بصره این سقا را در بازارهای خود با این نام فرا می‌خوانند (تاج). این واژه مرکب است از با، و آب؛ یعنی آنکه با آب است و آب همراه دارد.
- * (البيّب) آبراهه حوض (لسان). معرّب پایاب: چاه. آب انباری که در آن پله‌ها ساخته باشند تا مردم از آنها پایین روند و به آسانی آب بردارند. مرکب است از پای: ته. ژرف. قعر، و آب. عرب‌زبانان گویند: باب يبيّب: آبراهه کند. برای حوض آبراهه ساخت.
- * (البیت) قوت. خوراک. مشتق است از پاد: دارایی. روزی.
- * (البيجادق و البيجادق) سنگی سرخ‌رنگ که چون از کان بیرون آورده شود تیرگی یابد و چون صنعتگر آن را ببرد درخشندگی و زیبایش برود. معرّب بیجاده^۳.
- درباره این سنگ سخن بسیار است. برخی گویند همان کاه‌ریا باشد، و بعضی گویند: سنگ‌ریزه‌ای است سرخ مانند یاقوت و او نیز کاه می‌ریاید و برخی گویند مرجان سیاه است و برخی دیگر گویند: گونه‌ای جواهر است (برهان قاطع)^۴.
- * (البيد) فرومایه. پست. یا معرّب بد است و یا معرّب پید^۵: بیهوده، ناسودمند.

۱. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

۲. فرخی گوید:

هرکه را اندر کمند شصت بازی درفکند

گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار

۳. فردوسی گوید:

کجا نام آن رومی آزاده بود

دورنگ رخانش چو بیجاده بود

۴. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

۵. فردوسی گوید:

شما را بدو چیست اکنون امید

کجا همچو هنگام با دست و بيد

(الْبَيَادَة) معرّب پیاده. سرباز پیاده. پیاده در ترکی و کردی از همین واژه است. واژه‌های

معرّب دیگر آن بَيْدَق و بَيْدَق^۱: راهنمای راه، پیاده، پیاده شطرنج، است.

* (الْبَيْدَر) ^۲ خرمنگاه. معرّب پائی‌در: پای درنده. پای کوبنده و ساینده. احتمال دارد

معرّب واژه سریانی betadrä باشد (فرنکل ص: ۱۳۶).

* (الْبَيْدَرِي) زبان کامل و هموار. معرّب به‌دَری: دری خوب و زیبا، و دری فصیحترین

گونه از زبان فارسی است. در برهان قاطع آمده است: «دری بر وزن پَری، لغت

پارسی باستان است و وجه تسمیه آن را بعضی به فصیح تعبیر کرده‌اند و هر لغتی

که در آن نقصانی نباشد دری می‌گویند همچو اشکم و شکم و بگوی و گوی و بشنود

و شنود و امثال اینها. پس اشکم و بگوی و بشنود، دری باشد. و جمعی گویند: لغت

ساکنان چند شهر بوده است که آن بلخ و بخارا و بدخشان و مرو است، و بعضی

گویند دری زبان اهل بهشت است که رسول (ص) فرموده‌اند که «لِسَانُ أَهْلِ الْجَنَّةِ

عَرَبِيٌّ أَوْ فَارِسِيٌّ دَرِيٌّ»: زبان سرنشینان بهشت عربی یا فارسی دری است» و ملائکه

آسمان چهارم به لغت دری تکلم می‌کنند، و طایفه‌ای برآند که مردمان درگاه کیان

بدان متکلم می‌شده‌اند، و گروهی گویند که در زمان بهمن اسفندیار چون مردم از

اطراف عالم به درگاه او می‌آمدند و زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدند، بهمن فرمود تا

دانشمندان زبان فارسی را وضع کردند و آن را دری نام نهادند. یعنی زبانی که به

درگاه پادشاه تکلم کنند».

(الْبَيْرَق) معرّب بیرق^۳. در ترکی و کردی نیز بَيْرَاق نامیده می‌شود. (الْبَيْرَقْدَار) معرّب

بیرقدار.

* (الْبَيْش) معرّب بیش: گیاهی باشد همانند زنجبیل که خشک و تازه است و گاه در

آن زهری کشنده روید که هر جانوری را بکشد. در فرهنگهای فارسی آمده است:

۱. حافظ گوید:

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

۳. ترکی است (معین).

۲. عربی است. (معین).

پیش ریشه‌های گیاهی است که در چین می‌روید و زهر کشنده است. در ترکی بیلدرجین اوتی (aconit) نامیده می‌شود. (البیش موش) معرب بیش موش: جانوری است همانند موش که در زیر بوته بیش می‌زید. در مثل گویند: «أَعْجَبُ مِنْ قَارَةِ الْبِيشِ تَتَغَدَّى السُّمُومَ وَ تَعِيشُ: شگفت‌انگیزتر از بیش موش که زهر می‌خورد و زنده می‌ماند.»

(البیک) از ابزار بنایان دارای دو سر تیز که با آن سنگ تراشند. معرب بیک فارسی (محیط المحيط). من این واژه فارسی را نیافتم. شاید این واژه تصحیف واژه یونانی پلکوس (pelekus) باشد.

(البیمارستان) معرب بیمارستان. در ترکی خسته‌خانه گفته می‌شود.

باب تاء

* (التَّاسُومَةُ) گونه‌ای کفش. معرّب تاسْمَه^۱ و تسمه: موی شانه کرده بر فراز پیشانی. چرم. دوال. دوال کفش. واژه یونانی ماستله (mästhle) به این واژه نزدیک می‌نماید.

(التُّبَّة) حال سخت و (التُّبَاب) ^۲ کاستی، زیان، مرگ. و (تَبَّ يَتَّبُ تَبًّا) مرد، هلاک شد. احتمالاً همه یا از تاب: خشم، تباهی و رنج گرفته شده است و یا از تباه.
* (التَّابِل) ^۳ معرّب تَبَل: دیگ‌افزار.

(تُوبَال) معرّب تُوبَال: سونش. ریزه‌های مس و آهن تفته که بر اثر کوبیدن و چکش زدن ریزد.

(التُّبَان) معرّب تَبَان. در ترکی و کردی تومان است.

(التَّبُودَك و التَّبُودَك) آنکه دل و روده و چینه‌دان و اندرون ماکیان را فروشد. فارسی است (محیط المحيط). من این واژه را در فرهنگهای فارسی ندیدم. می‌تواند

۱. این واژه در متن به صورت تاسْم آمده که در فرهنگها یافت نمی‌شود. تاسْمَه و بسمه هر دو

ترکی است (حاشیه برهان قاطع). ۲. عربی است (معین).

۳. عربی است (معین).

مصحّف واژه یونانی تون سیتیون دُخِیون (tun sitiun doxeion) به معنی چینه‌دان مرغان باشد.

(التَّاجَة) شمش ناب نقره. معرّب واژه فارسی تازه. درهم نو و تازه ضرب شده.

* (التُّجَاب) سنگ‌ریزه‌های سیم که یک بار گداخته باشند و هنوز سیم در آنها باقی باشد. معرّب تیزاب: آب نقره.

(التَّجْفَاف) ^۱ برگستوان، خفتان. معرّب تَن پناه: نگهبان تن.

(التَّخْت) فارسی سره است. معرّب تخت. در ترکی و کردی نیز تخت گفته می‌شود.

(التَّخْتُ رَوَان) معرّب تخت روان و کنایه از آسمان و بنات النعش.

(التَّخْتِج) معرّب تخته.

* (التَّخَّ) معرّب تَخ: ثقل کنجد روغن کشیده.

(التَّخْرِص) معرّب تِیریز: خشتک پیراهن. واژه‌های معرّب دیگر آن چنین است:

تَخْرِصَة، تَخْرِیص، تَخْرِیصَة و دِخْرِص.

(التَّذْرَج و التَّذْرَج) معرّب تَذرو و تَذرو: پرنده‌ای است زیبا و رنگین در خراسان و

فارس و دیگر سرزمینها؛ همانند ذراج است اما فربه‌تر از آن. گویند: همان ذراج

است اما فربه‌تر از آن. گویند: همان کبک است و برخی دیگر گویند: سمانه است.

در ترکی سوکلون نامیده می‌شود.

(التُّودَرِي) معرّب تُودری: تخم گیاهی است که برگ آن همانند برگ فراسیون است و

ریشه‌هایی چهار گوشه به اندازه نیم ذراع دارد.

(التُّرْبَد و التُّرْبَدَة) معرّب تُرْبَد ^۲: ریشه‌هایی هم ستبر و هم باریک که از هند آورند و

مسهل بلغم باشد و به علف کوهی هندی معروف است.

(التُّرْبَامَان) ^۳ همان گیاه معروف غافَت است. این واژه مرکب است از تره: علف، و

۱. عربی است (معین).

۲. خاقانی گوید:

از تسربد هم میان تهی‌تر

چون غاریقون کریه و منکر

۳. این واژه در برهان به ضمّ تاء و بر وزن مُشتاقان ضبط شده است.

بامان: بامها، جمع بام. گلی لاجوردی و برگی دراز و ساقه و برگهایی تلخ مزه دارد و به ترکی قویون اوتی نامیده می‌شود.

(التُّرْجَة و الأتْرَجَة و الأتْرُج و التُّرْجَة و التُّرْج) معرّب تُرْج. واژه atroja در آرامی و تُرْج در ترکی از همین واژه است.

* (تَرِز) الشَّيْءُ تُرُوزًا: آن چیز درشت و خشک و سخت شد. از واژه درشت فارسی گرفته شده است.

(تَرِش) بدخوی. از تَرِش گرفته شده است. تَرِش در ترکی و کردی نیز از همین واژه است.

(التُّرْفَاس) معرّب تُرْفَاس. گونه‌ای قارچ. مترادف آلمانی آن truffel و فرانسوی و انگلیسی آن truffe و رومی آن tuber است.

(التُّرْمُس) ^۱ لوبیاگرگی. گیاهی است دارای دانه‌ای پهلو دار با رخنه‌ای در وسط و طعمی تلخ که در آب خیسانیده و برای معالجه خورده می‌شود. فارسی آن تَرْمُس و صورت دیگر تَرْمُس است. این واژه معرّب همان واژه یونانی ترموس (thermos) است که در فرانسه lupin گفته می‌شود.

* (التُّرْجَبِين) معرّب تُرْجَبَان: گیاهی است با ساقه‌ای چهار پهلو و راست رسته که درازی آن به دو گام و بیشتر از آن می‌رسد. در برهان قاطع آمده است: «آن را به عربی مُفَرِّحُ القلب المَحْزُون خوانند» و به ترکی اوغل اوتی و قوان اوتی نامیده می‌شود.

(التَّرْجَبِين) معرّب تَرْجَبِين: شبنمی است که بیشتر در خراسان و ماوراء النهر می‌بارد و بیشتر بر خارشتر می‌نشیند و مانند «مَن» فراهم می‌آید. بهترین آن سفید است. در برهان قاطع ^۲ آمده است: «آن دارویی باشد شیرین. گویند: مانند شبنم بر خارشتر می‌نشیند و به عربی «مَن» خوانند و تَرْجَبِين معرّب آن است. در ترکی به آن بال صره و بصره‌بالی و به نوعی دیگر از آن آیلغین‌بالی می‌گویند. بدان که مردم واژه «مَن» را بر دو گونه از آن اطلاق می‌کنند. یکی سفید که عرب آن را

۲. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

۱. عربی است (معین).

تَرَنجَبین می‌نامد و آن معرَب ترَنجَبین است و اصل آن شبَنمی است که بر خارشتر و خار خشک می‌نشینند. دیگر مَن فرَنگی، که فرَنگیان آن را بار می‌آورند و همانند پنیر سفید از شکر می‌سازند. من گونه‌ای دیگر دارد که به سبزی می‌زند و اصل آن از هراتِ خراسان است که در آن جا بر روی گونه‌ای درخت بید می‌نشینند و عرب آن را شیر خشک می‌نامند و شیر خشک خود معرَب شِیرکُش است که عامّه آن را شیرخشت می‌گویند و ترکان آن را کزبی و اوغلان آشی می‌نامند». طَلَنجَبین واژهٔ معرَب دیگر تَرَنجَبین است.

* (التُّرُوك) حقیر و لاغر. مرکب از سُر: کفش، موزه؛ و نوکر: چاکر. عامّه آن را سُرُنوک گویند که از تُرُنوک درست‌تر است.

(التُّرُة) ^۱ راه خرد که از راه بزرگ جدا شود. باطل، سخن بی‌فایده. جمع آن تُرّهات ^۲. (تِرَة) الرَّجُل: مرد در سخنان بیهوده و خرافات افتاد. (التُّرَة) ^۳ باطل. همهٔ این واژه‌ها از واژهٔ راه گرفته شده است. اصمعی گوید: «تُرّهات راههای کوچکی است که از راه بزرگ بیرون رفته است. واحد آن تُرّه است که فارسی معرَب می‌باشد، آنگاه این واژه برای باطل، بیهوده استعاره شده است. برخی گویند: التُّرّهات البَسَاس و التُّرّهات الصُّحاصِح از نامهای دیگر واژهٔ باطل است» و به باطل اطلاق می‌شوند. * (تاسا) او را آزار داد و خوار شمرد. مشتق از تاسا به معنای اندوه و ملالت، بی‌قراری و ناآرامی.

(التُّنِغَار و الطَّنَجِير) معرَب تغار ^۴. ترکی آن نیز تغار است.

* (التَّفَاح) ^۵ معرَب تُوپا: سیب.

۱. عربی است (معین).

۲. سنایی گوید:

کارکن بگذر از ره گفتار

زین چنین تُرّهات دست بدار

۳. ناصر خسرو گوید:

کمتر کنی این دویدن تُرّه

چون زین زمانه کوفت یالت را

۵. عربی است (معین).

۴. ترکی است (معین).

* (تَفِيءُ) الرَّجُلُ: مرد خشمگین شد. از تَفِيءٍ: گرمی و خشم گرفته شده و آن نیز مشتق است از مصدر تَفْتَنُ: برافروخته شدن، خشم گرفتن. این واژه در سنسکریت tap و در رومی tepeo است.

(التَّفْسِيَا) ^۱ صمغ سداب دشتی. صمغ سداب کوهی. در ترکی دریاس گفته می‌شود. این صمغ سفید و همانند انزروت است. مزه‌ای تیز و تلخ و بویی بسیار تند دارد. گویند: همان صمغ سداب صحرایی است (برهان قاطع) ^۲. واژه یونانی دیونوسیاس (diyonusiās) به این واژه نزدیک می‌نماید.

* (تَفِيءَةُ) الشَّيْءِ تَفِيءًا وَتَفْوَهُا: آن چیز اندک و خوار و ناچیز شد. (التَّفَاهَةُ) بی‌مزگی غذا. (التَّفِيءُ) اندک. ناچیز. بی‌مزه. همه این واژه‌ها از تباه مشتق است.

(التَّلِيْسَةُ) گویک مانندی که از برگ خرما سازند. کیسه حساب. گویند: فارسی الاصل است. شاید معرّب تَلُوْسَه: غلاف کارد و شمشیر، و یا تَلُوْسَه: غلاف خوشه خرما، و یا معرّب تَلِي: دست‌افزاردان سرتراشان و خیطان باشد. (فرنکل ص: ۱۹۷) گوید: معرّب واژه رومی trilicium است اما درست‌تر این است که معرّب واژه یونانی ثالیس (thällis) است که به همان معانی تلیسه و مشتق از ثالوس (thällos) به معنی برگ خرما است. تلیسه در ترکی و تلیس در کردی از همین واژه است. (التَّلْكَش) معرّب تَرَكْش ^۳: تیردان.

* (التَّلْنَةُ وَالتَّلُونُ وَالتَّلُونَةُ) معرّب تَلْنَه ^۴: حاجت. نیاز.

* (التَّامُولُ) گونه‌ای کدو که همانند لوبیا می‌روید و بر درخت می‌پیچد و بالا می‌رود. طعم برگ آن همانند قرنفل است که آن را با اندکی آهک می‌جویند. فارسی آن

۱. یونانی است. تاپسیا (معین).

۲. این متن با متن برهان یکسان نیست.

۳. فردوسی گوید:

پیاده به کردار آتش بدند

سپردار با تیر و ترکش بدند

۴. تلنه به تو آورم که هستی

معشوقه روز بی‌نوایی

کمال اسماعیل (لغتنامه)

تَنْبُول^۱ و معرّب آن تامول است.

* (التَّنْبُور) کوتاه قد. (التَّنْبِل و التَّنْبَال و التَّنْبَالَة و التَّنْبُول و التَّنْتِل و التَّنْتِل و التَّنْتَالَة) کوتاه. (التَّنْبَالَة) کوتاهی. (التَّنْبِل) تنبل در زبان عامّه. بیکاره. همه این واژه‌ها معرّب تَنْبُول و آن مصحف تَنْبُرُور است.

* (التَّنْكَار) نوعی از نمک بورقی است و آن یا معدنی است و یا مصنوعی. فارسی آن تنگار است. در برهان قاطع آمده است: «معدنی آن در عربی زَبْدُ البُورِق نامیده می‌شود و از چشمه برمی‌آید، مانند برف و یخ؛ و مصنوعی آن است که از یک جزو نمک و یک جزو قلیا مرکب است و آن را به عربی ملح الصّناعه خوانند. (التَّنُورَة) دامن. پوشاکی که از کمرگاه تا روی دو گام را بپوشاند. فارسی آن تنوره است. سلاحی است مانند جوشن. این واژه در سریانی tanoura به معنی زره گشاد نامیده می‌شود. واژه یونانی تانورینوس (täurrinos) به معنی پوشنده پوستین دراز، به این واژه نزدیک می‌نماید.

* (التُّوَل و التُّوَلَة و التُّوَلَة) بلا و سختی. (التُّوَزَلَة و التُّوَزَلَاء) بلا و سختی. همه این واژه‌ها از تُول: پرخاش و جنگ گرفته شده است که مصدر آن تولیدن: رمیدن است.

* (التُّوز و التُّوس) طبیعت، خلق، اصل. این دو واژه در لفظ و معنا به واژه تُوَش: تن^۲ و توان^۳، نزدیک است.

* (تَوِي) الْمَالُ تَوِي: مال تلف و نابود شد، از تَوَا: تلف شده خراب شده، گرفته شد است.

۱. به کف طاس روغن کهان و مهان

چو تنبول و فوفلش اندر دهان

اسدی (لغتنامه)

۲. فردوسی گوید:

چو پیلی شد آن کرم با توش و یال

برآمد بر آن کار بر پنج سال

۳. فردوسی گوید:

نگهدار بیدار هوش مرا

ز من مگسل امروز توش مرا

(التیز) معرّب تیر: چوبی که در عرض دو دیوار گذارند. چوبی که با آن سقف پوشند.
(التینک) معرّب تنگ^۱: لنگهٔ بار، جوال، کیسه.

* (التیماء)^۲ معرّب تیما: دشت. بیابان. واژهٔ آرامی تِیْمَنَ به معنی جنوب به این واژه نزدیک می‌نماید. اما فلات، معرّب واژهٔ رومی *planities* یا معرّب واژهٔ یونانی پلاتو (*plätu*) است.

۱. فردوسی گوید:

زهر دارویی هفتصد تنگ بود

سه گردون زرین شتالنگ بود

۲. عربی است (معین).

باب ثاء

* (الثَّغْر) ^۱ معرَّب زُفْرَه ^۲: پیرامن دهان. واژه سَریانی sqira از همین واژه است.

۱. عربی است (معین).

۲. ظن آن است که زُفْرَ یعنی دهان را زفره خوانده باشد (لغتنامه).

باب جیم

* (الْجَابُ) خر درشت و فربه. هر چیز سخت و درشت. معرّب گپ: سخت و درشت.

* (الْجَابِجُ و الْجَبِجَابُ) آب بسیار. مشتق است از جابه جا آب: این جا و آن جا آب. همه جا آب.

* (الْجُنْبُذُ) معرّب گنبد: شکوفه انار. گل سرخ. گنبد. قبه. واژه (الْجُنْبُذَةُ) نیز از همین واژه است.

(الْجُوبَارُ^۱ و الْجُؤِیَارُ) معرّب جویبار: مرگب از جوی و پسوند مکانی بار.

* (الْإِنْجَبَارُ) معرّب انگبار: نباتی است برگش همانند برگ رطبه با اندک کرکی همچون غبار و شاخه‌هایی باریک مایل به سرخی و ریشه‌ای خشبی و فرو رونده در زمین.

۱. آب بگشایم دمی صدفبار جوی دیده را تا مگر آن سرو آید بر لب جویبار من

* (الجَبْرُ) درشت. بخیل. فرومایه. معرّب گبژ^۱: درشت، فربه. و (الجَبَس) جامد، گران‌جان، تندخوی. واژه معرّب دیگر گبژ است و واژه‌های دیگر آن جَبَس، جَبَس و جَبَفِيس است. اما جَبَس: گچ؛ معرّب واژه یونانی گوفوس (gufos) است و واژه فارسی جَبَسین و واژه سریانی gopsin و واژه gipsis در زبان آرامی تورات از همین واژه است. روشن است که عربی و فارسی این واژه از سریانی گرفته شده است. اما جَصّ معرّب گچ فارسی است. واژه آرامی gessa از همین واژه است. واژه قَصّ نیز گونه دیگر جَصّ است. عرب‌زبانان افعال زیر را از همین واژه‌ها ساخته‌اند: قَصَص و جَصَص: گچ‌کاری کرد (رک فرنکل ص: ۹ - ۱۰) این واژه در ترکی و کردی به گونه جَص کاربرد دارد.

(الجَبْرُ) مرد کوتاه بالا. معرّب کهر: مرگب از کِه: کوچک و تر: پسوند تفضیل. در این واژه تحریف و تصحیف بسیار رخ داده است و واژه‌های متعددی از آن ساخته شده که از آن میان است: جَبْدَر، جَبْدَرِي، جَبْدَران، جَبْدَر، جَبْدَرِي، جَبْطَار، جَبْطَار، جَبْبَر و جَبْبَرِي (رک المشرق ۳: ۷۲۲).

(الجَبْرُ)^۲ معرّب چتر^۳. واژه سریانی sater از همین واژه است.

* (الجَبَّة) بلا. آفت. این واژه در لفظ و معنا به واژه جاتو: ریسمانی که با آن راهزنان را به دار آویزند، نزدیک می‌نماید.

* (جَبَّا يَجْتُو) در لفظ و معنا همانند واژه جاتونتن: آمدن، است که در یونانی گوناتیکسو خوانده می‌شود.

* (الجَبْنَبَار و الجَبْنَبَارَة) معرّب کِه پیکر و کوه پیکر: مرد درشت و تنومند. این واژه برای فیل و اسب نیز به کار می‌رود.

۱. مولوی گوید:

جملگی روی زمین سرسبز شد شاخ خشک اشکوفه کرد و گبژ شد

۲. این واژه در لغتنامه به نقل از آندراج به معنی باغ آمده و بیت زیر را از ملا وحشی برای آن شاهد آورده است:

حَبْذا جتر و اتاقی کاندرو نقاش چین حیرت افزاید به حیرت آفرین بر آفرین

۳. معرّب از سنسکریت cahattra دانسته است.

- * (الْجَحْرَم) مرد تنگ خوی. مرکب از کِه و رام: مرد کم آسایش.
- * (الْجَادَّة) ^۱ بیشترین قسمت راه و میانه آن. معرَب جاده. واژه جاده در ترکی و جَعْد در کردی از همین واژه است. اما واژه سمت معرَب واژه رومی semita و صراط معرَب واژه strata است. واژه اسطراط نیز از همین واژه است.
- * (الْجَدْوَار) فارسی سره است و آن بیخ گیاهی است که با گیاه بیش یا جدای از آن می‌روید. معرَب زدوار.
- (الْجَادِي) ^۲ فارسی سره است. زعفران. می.
- (الْجُوذَاب) معرَب گوزاب ^۳: خوراکی از شکر و برنج و گردو و گوشت.
- (الْجُوذَر) بچه گاو وحشی. معرَب گودر.
- * (الْجَرَنْبَد) چیز ستبر و درشت. معرَب گران بد: سنگین و پست. واژه زیر نیز از همین واژه است.
- * (الْجَرَنْبَنَّة) آنکه مادرش شوهر داشته باشد.
- (الْجُرْبُز) نیرنگ باز و فرومایه. معرَب گُرْبُز: زیرک ^۴، دلیر ^۵. نیرنگ باز ^۶. گویند: جَرْبُزُ الرَّجُلُ جَرْبُزَةٌ: آن مرد فریب داد و گول زد. واژه دیگر آن قُرْبُز است.
- * (الْجِرْبَانَة) زن بسیار فریاد برآورنده پلید زبان و بدخوی. مشتق است از گران بن. واژه معرَب دیگر آن جِرْبَانَة است.
- (الْجِرْجِس) معرَب از واژه فارسی جِرْجِشْت: گلی که با آن مهر کنند. فارسی این واژه از سریانی jrjašta گرفته شده است. قِرْقِیس واژه معرَب دیگر آن است (رک کتاب

۱. عربی است (معین).

۲. عربی است (معین).

۳. نتوان ساخت از کدو گوزاب

نه ریکاسه جامه سنجاب

عنصری (لغتنامه)

۴. مولوی گوید:

گربزو دانا بیامد زود تفت

یک برادر داشت آن دباغ زفت

همیشه تا به کیوان اندر آن دز

۵. خروش و نعره مردان گربز

ویس و رامین (لغتنامه)

۶. سعدی در گلستان گوید: عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز با زبان گربز.

فرنکل ص: ۲۵۲).

(الْجُرْفُوح) ابزاری جنگی که با آن تیر و سنگ پرتاب کنند. مشتق از چرخ^۱: آسمان و فلک. هر چیز گردی که چرخان باشد. منجنیقی که بدان تیر اندازند. واژه چرخ در ترکی و کردی از همین واژه است.

(الْجُرْدَاب) معرّب گرداب.

(الْجُرْدَبَان، الْجُرْدَبَان، الْجُرْدَبِي، الْمَجْرُوب و الْجُرْدَبِيل) معرّب گرده‌بان: نگاهبان نان. آنکه دست راست خود را بر سر طعام نهد تا کسی نخورد و چون دیگران از خوردن فارغ شوند خود آن طعام را بخورد. از همین واژه است افعال زیر: (جَرْدَم و جَرْدَم و جَرْدَب): دست بر طعام نهاد تا کسی آن را نخورد. واژه‌های (جَرْدَق، جَرْدَقَة، جَرْدَقَة و جَرْدَق) معرّب گرده است.

* (الْجُرَّة) ^۲ معرّب گره: سبو.

* (الْجُرَّاز) شمشیر بران. مشتق از گرز. واژه زیر نیز معرّب گرز است:

* (الْجُرَز) گرز آهنین یا سیمین. از این واژه فعل ساخته گویند: جَرَزَ: کشت و برید. (الْجُوارِش) ^۳ گونه‌ای حلوا. گونه‌ای دارو. معرّب گوارش: ترکیبی که برای هضم غذا خورند. از این واژه است گُورَشِيَه (Guršai) در سریانی.

* (الْجَرْنَفَس، الْجُرَافِس، الْجِرْفَاس، الْجَرْنَفَش، الْجُرَافِش، الْجُرَافِز، الْجُرَافِض، الْجُرَافِصِيَة، الْجُرَامِض، الْجُرَشَع، الْجُرَشَعَة، الْجُرَاشِيع، الْجُرَائِض، الْجُرَيْض، الْجِرَاض، الْجِرَواض، الْجِرَوض، الْجِرِياض، الْجِرْدَحَل، الْجِرَامِ، الْجِرَامِيَة، الْجِرْهَام، الْقَرْهَب، الْقَشْحَب، الْفُرَادِس، الْفِرْضاح، الْمَفْرَدَح، الْقَرْنَفَش، الشَّرْمَح، الشَّرْمَجِي، الشَّرْناض،

۱. فردوسی گوید:

نگه کرد تا جای گردان کجاست

خندگی به چرخ اندرون راند راست

۲. مولوی گوید:

جرعه‌ای ز آن جام راهب، آن کند

که هزاران جرّه و خم دان کند

۳. خاقانی گوید:

برای رنج دل و عیش بد گوارم ساخت

جوارش ز تحیت مفرحی ز ثنا

الشُّرَاطِصُ، الشُّرَاطِصُ، الشُّرَاطِصُ، الشُّرَابِثُ، الشُّرَذَاحُ، الشُّرَذَاخَةُ وَ الشُّرَنْبِثُ) بزرگ، نیرومند، ستبر و سنگین از انسان یا جانور. این واژه‌ها همه با ابدال‌ها و تصحیف‌های شگفت‌انگیز که در آنها روی داده معرّب واژه‌گران‌پشت فارسی به معنی انسان یا جانور قوی‌پشت و بارکش است.

* (الْجَرْغِیْلُ) ستبر و درشت. معرّب گران‌بال^۱: سنگین وزن.

(الْجِزْیَالُ) اصمعی گوید: رنگ سرخ است. ابن اعرابی گوید: خالص از رنگ سرخ یا هر رنگی است. برخی گویند: رنگ می است. برخی دیگر گویند: شراب صافی و پالوده است. در شفاء الغلیل آمده است: این واژه رومی است. فرنکل (ص: ۵۹) گوید: جزیال از یونانی کرالیون (korallion) به معنی مرجان، مشتق است. من می‌گویم: این کلمه معرّب واژه فارسی زرّیون^۲ است که مرکّب است از زر: طلا، یا زر مخفّف زرد، و یون: رنگ. زرّیون در فارسی بدین معانی است: رنگ زرد. شقایق نعمانی. مرد شادمان. و این که جزیون واژه دیگر جزیال است مؤید سخن ماست. یون فارسی نیز مصحّف گون است و آذریون به معنی رنگ آتش است.

(الْجَزْمُ) معرّب گرم. واژه گرم در کردی از همین واژه است.

(الْجَزْمُوقُ)^۳ معرّب سَرْموزه: نوعی از کفش که بالای موزه پوشند.

* (الْجَزْمَلُ) معرّب گزماله: دواپی باشد به رنگ مردارسنگ و در مرهمها به کار برند، گوشت را برویاند و اگر با آب بسایند و در زیر بغل و هر جا که عرق آن بدبو باشد بمالند بوی آن را ببرد (برهان قاطع).

* (الْجِزْزُونُ) معرّب جَزْزُونَد: چراغ.

* (الْجِرَاهِیَّةُ) کار بزرگ. سَمِعْتُ جِرَاهِیَّةَ الْقَوْمِ: هیاهوی آن گروه را شنیدم. معرّب

۱. این واژه در فرهنگهای فارسی یافت نمی‌شود. به نظر می‌رسد محرّف گرانبار باشد.

۲. ناصر خسرو گوید:

مشرق به نور صبح سحرگاهان رخشان به سان طارم زرّیون است

۳. پشت روی و پیامد کشیده موزه حسن که میخ زر سزدش بر نعال سَرْموزه

نزاری قهستانی (لغتنامه)

گروه است. مترادف رومی آن cohors است و واژه عربی کُردُوسه^۱ نیز از همین واژه است (فرنکل ۲۳۹). از واژه جَراهیه فعل زیر را ساخته گویند: جَرَّةُ الْأَمْرِ: کار را آشکار کرد.

(الْجَرَوْهَق) جوهری گوید: معرّب گروهه: گلوله ریسمان و خمیر و مانند آن است.

* (الْجِزَاب) در فرهنگها آمده است نام گیاهی است و چیزی بیش از این برای آن نگفته‌اند. این واژه معرّب کزّیا: یونجه و شبدر است.

* (الْجَزِير) در زبان مردم عراق کسی است که مردم روستا او را از طرف خود برای مهمانی دادن و پرداختن مخارج کسی که از سوی سلطان نزد آنان آید، انتخاب کنند. معرّب گزیر^۲: داروغه، پاسبان و سرهنگ است. واژه جَزِيرًا در آرامی و گزیر در ترکی و کردی از همین واژه است.

* (الْجَزْر) معرّب گزّر^۳. واژه سریانی گیزارا از همین واژه است.

* (الْجُزَاف و الْجُزَافَة) به تخمین و بدون پیمانہ خرید و فروش کردن. معرّب گزاف: گرفتن چیزی به بسیاری و بی حدّ و حساب. عرب‌زبانان فعلهای زیر را از این واژه گرفته‌اند: جَزَفَ و جَازَفَ و تَجَزَّفَ و اجْتَزَّفَ: بدون وزن و پیمانہ کردن خرید و فروش کرد. واژه آرامی گزب از همین واژه است.

(الْجَزْمَازِج) معرّب گزمازو: میوه درخت گز.

* (الْجَسَاد و الْجَسَاد) زعفران. و (الْجَسَد) زعفران. خون خشک. مشتق از جَسَاد: زعفران. در برهان قاطع آمده است: «آن را به عربی شعور الصَّقَالِبِه خوانند». به گمانم واژه (الْجَسَد) نیز از جَسَاد فارسی گرفته شده است. در کلیات آمده است:

۱. عربی است (معین). منوچهری گوید:

به سحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ

راست چون غیو کند صفدر در کردوسی

۲. سریانی است (معین). سعدی گوید:

گزیری به چاهی در افتاده بود

که از هول او شیر نر ماده بود

۳. گزّر: هویج. مولوی گوید:

غالباً ما عقل داریم این قدر

گندنا را می‌شناسیم از گزّر

«جَسَد جسمی است رنگین مانند تن انسان و فرشته و جن و جَسَاد به معنی زعفران از همین واژه است». در بارع آمده است: «برای هیچ غیر جاندار عاقلی جسد گفته نمی‌شود به جز زعفران و خون خشک». بنابراین جسم انسان از آن روی جسد نامیده شده که خون آن به جَسَاد: زعفران، همانند است.

(الْجَسْمِيزَج) دارویی است برای درد چشم. مَعْرَب چَشْمِيزَك. چشم زن نیز نامیده می‌شود.

* (الْجَاسِيَاء) سختی. مَعْرَب كَشْنِي^۱: زمین سخت و خشک. افعال زیر از همین واژه است. اِجْسَانُ الشَّيْءِ: آن چیز سخت شد. جَسَا يَجْسُو: خشک و سخت شد.
* (الْجُشْر) مصحف کوه.

* (الْجَسَّة) گروهی از مردم. مشتق از كَيْش: ملت. دین.
(الْجِفْتَاقِرِيد) مَعْرَب جُفْت آفرید: جفت آفریده شده. گیاهی است معروف به خُصِيَّة الثَّغْلَب.

* (الْجُفْرِي و الْجُفْرَاء و الْجُفْرِي و الْكَاوِر و الْكَاوِر و الْقَاوِر: مَعْرَب كُفْرِي^۲: پوست شکوفه خرما. سریانی آن گوپرا است (رک فرنکل ص: ۱۴۷).

(الْجَقَل) مَعْرَب شُگَال. مترادف فرانسوی آن chacal است. ترکی و کردی آن جَقَل است. واژه سنسکریت krostu به این واژه نزدیک می‌نماید.

* (الْجَكْرَة) لجاجت کردن. به گمانم مَعْرَب جَكَّارَه^۳: آرا و تدبیرها و راه و روشهای مختلف است و روشن است لجاجت ورزیدن پیش نمی‌آید مگر در آرای گوناگون.
(الْجَلَاب و الْجَلَاب) مَعْرَب گلاب. شربتی که از گلاب و قند و عسل درست کنند. در ترکی گلاب و در کردی گلاو و در فرانسوی julep است.

۱. این واژه در فرهنگها بدین معنی یافت نمی‌شود. به نظر می‌رسد که تصحیف واژه گشتی: درشت، باشد.

۲. عربی است (معین). در برهان قاطع به گونه کُفْرَا و کُفْرَاه و کُفْرِي آمده است.

۳. مخفف جدکاره (حاشیه برهان). مولوی گوید:

هرچند شده است خون جگرشان جَسْتند در این ره جگاره

* (الْجُلْبَان و الْجُلْبَان) معرّب جُلْبَان: دانه خُلَّر. این دانه را به ترکی فیک و مردمک گویند.

* (الْجَلَابَة و الْجَلْبَانَة و الْجَلْبَانَة و الْجَلْبَانَة) زن بسیار فریاد بیهوده گوی بدخوی. معرّب چَلْبَان: مرکب از چَلَب^۱: شور و غوغا، و بان: دارای، دارنده. به گمانم فعلهای زیر نیز از چَلَب گرفته شده است: (جَلَب) الْقَوْم: گروه آواز و فریاد برآوردند و هیاهو کردند. (أَجَلَب) الْقَوْم: گروه از هر سوی برای جنگ گرد آمدند، این افعال سخن ما را که گوئیم: جَلَب مشتق از چَلَب فارسی است، تأیید می‌کند. زیرا چَلَب^۲ فارسی در اصل به معنی طبل یا سنج سپاه است، سپس به معنی بانگ و فریاد به کار رفته است؛ چه درهم آمیخته شدن آوازه‌ها و بانگ و فریاد برآوردن تنها به هنگام طبل و سنج نواختن در جنگ پیش می‌آید.

* (الْجَلْبَقَة) شور و غوغا. هیاهو. معرّب گلبانگ: آواز بلند. واژه گلبانگ در ترکی نیز از همین واژه است.

* (الْجُلْجُل) معرّب زَنُجُل. از همین واژه است زَنُجُل در ترکی.

* (الْجَلْج) سوهان برای تیز کردن کارد و مانند آن. معرّب چَلُوج^۳: افزاری که سنگ آسیاب را با آن تیز کنند.

* (الْجَلْنَدِي و الْجَلْنَدِي) مرد بدکاره. معرّب گَلْنَدَه: زن بدکاره.

* (الْجِلْدَاء) معرّب کَلْنَدِي: زمین سخت و درشت. واژه‌های زیر نیز با همین معنی از همین واژه مشتق شده است: الْجِلْدَاءَة، الْجِلْزَاء و الْجِلْوُذ.

(الْجِلْوُز) فندق. ابن سینا گوید: «دانه صنوبر کبار است و این سخنی است درست، زیرا

۱. ناصر خسرو گوید:

ای امتی که ملعون دجال کردگر گوش شما زبس چلب و گونه گون شغب

۲. فردوسی گوید:

چویک پاس بگذشت از تیره شب ز پیش اندر آمد خروش چلب

۳. این واژه در برهان به گونه چَلُوج آمده است که در این صورت واژه معرّب آن نیز باید جُلج باشد.

جَلُوْزِ مَعْرَبٍ چَلغوزه^۱ است و چَلغوزه همان دانه صنوبر کبار است.
(الْجُلُوسَان) مَعْرَبٍ گلستان (شفاء الغلیل).

* (الْجَلْفَق) داربزین. مَعْرَبٍ کُلبه.

(الْجُوَالِق) مَعْرَبٍ گوال: لنگه بار بزرگی که از پشم بافند. واژه مَعْرَبٍ دیگر آن شِوَال است. واژه آرامی jolapa و کردی جُوَال و ترکی جُوَال از همین واژه است. روسی آن کولیک (kulik) است.

(الْجُلُّ) گل یاسمین. گل سرخ. گل سفید. مَعْرَبٍ گل. ترکی و کردی آن نیز گُل است.
(الْجُلْنَار) مَعْرَبٍ گلنار.

(الْجَلْنَجَبِيْن) مَعْرَبٍ گل انگبین. معجونی است که از گل و عسل درست کنند.
(الْجَلْنَسْرِيْن) مَعْرَبٍ گل نسرين.

(الْجَلَاهِق) ^۲ کمان گروهه. بافنده. اصل آن در فارسی جُلّه^۳: کلافه ریسمان است که جمع آن جُلّه‌ها می‌باشد و جَوْلَهه^۴: بافنده است. ترکی و کردی آن چُولها است.
* (الْجُلْهَم) موش بزرگ. مَعْرَبٍ کَلْهَرِيْ: نوعی از موش باشد به غایت درنده و آن را موش پرنده هم می‌گویند و در هندوستان بسیار است و آن خط خط می‌باشد مانند دانه سنجد. دُم آن را قلم نقاشی کنند (برهان قاطع).

* (الْجُلْهَة) خرسنگ گرد. مَعْرَبٍ گُلّه.

* (الْجَمَّاءُ) کالبد. شخص هر چیز. گویند: رَأَيْتُ جَمَّاءَ: کالبد او را دیدم. مَعْرَبٍ جَمّ: ذات.
(الْجَمْجَم) مَعْرَبٍ چُمچَم^۶: گیوه.

۱. بود گندم گزی بالا سرافراز

سر چَلغوزه گوید با فلک راز

امیر خسرو (لغتنامه)

۲. مَعْرَبٍ گروهک (معین).

۳. مَعْرَبٍ گروهه و گروهه (معین).

۴. خاقانی گوید:

چون گربه با خیانت و چون موش نقب زن چون عنکبوت جولهه چون خرمگس عوان

۵. هندی است (معین).

۶. کلاهی صوفیانه بر سر نهاده و چمچمی در پای کرده. اسرار التوحید (لغتنامه).

(الْجَمْدَار) معرّب جام‌دار: آینه‌دار. کسی که به هنگام لباس پوشیدن پادشاه آینه را پیش روی او گیرد.

* (الْجَامُور و الْجَمَّار) معرّب جَمَّار: پیه درخت خرما، و آن ماده‌ای است سفید و نرم و خوش طعم همچون شیر بسته بر سر جوانه‌های شاخه خرما. مترادف ترکی آن خرما بِنِیسی است.

(الْجَامُوس) معرّب گاومیش. واژه آرامی gomūša و ارمنی گِیش (gomeš) و کردی گاومیش از همین واژه است.

(الْجَمَسْت) معرّب گَمَسْت^۱. سنگی است ارزان که از روستایی به نام صفراء با فاصله سه روز راه از مدینه طّیبه آورده می‌شود. بهترین آن آسمانگونی مایل به سرخ است. در برهان قاطع آمده است: «نام آن به عربی حَجَرُ الْمَعشُوق است. در پیاله و ظروف گمست هر چند شراب خورند مستی نیاورد و اگر قدری از آن در قدح شراب اندازند همین خاصیت دهد و اگر در زیر بالین گذارند و بخوابند خوابهای خوش بینند. گویند: گمست گونه‌ای لعل است».

(الْجَمَشَقَرَم) معرّب جمِشَقم: گیاهی که در قوت به شیخ ماند. بادشکن است و در کوههای اصفهان بسیار یافت می‌شود. در برهان قاطع آمده است: «نام یکی از انواع ریاحین است که شکوفه آن بسیار کوچک می‌باشد و نبات آن به درختانی که در جوار او باشند تعلق گیرد یعنی مانند عشقه و لبلاب در آنها پیچد و عرب آن را ریحان السّلیمان گویند و به ترکی کوچک فسلکن و سلیمانی فسلکن نامند».^۲

* (الْجَمَش) آوای آهسته. معرّب جَمَّاش: دیدار کردن عاشق و معشوق یکدیگر رادر پنهان. عرب زبانان گویند: سَمِعْتُ مِنْ جَانِبِهَا جَمَشًا: از سوی او آواز آهسته‌ای می‌شنوم.

تفاوتست چنان چون میان زر و گمست
(برهان قاطع)

۱. میان خواجه و تو و میان خواجه من

۲. این متن با متن برهان یکسان نیست.

* (الْجَمَّاش) مرد متعرّض زنان. مشتق از جَمَّاش^۱: کم حیایی، دروغ، مستی.
(الْجَامِكِيَّةُ وَ الْجَوْمَك) معرّب جامگی^۲: وظیفه. راتبه. ماهیانه که به کارمندان دولت دهند. مرکب است از جامه: بها، و پسوند نسبت گی.

(الْجَمَان^۳) مروارید. پاره‌های نقره مرواریدمانند. در اصل دانه‌ای است از نقره که همانند مروارید ساخته شود. این واژه یا از فارسی چَمان^۴: سبزه‌زار، چمن، بوستان، هرچیز پذیرفتنی و خوشایند (رک فرنکل ص: ۵۷) گرفته شده است یا از واژه لاتینی gemma.

* (الْجُمْهُورِيّ) شرابی است مسکر. نبیذ انگور که سه سال بر آن گذشته باشد. آب انگوری که جوشیده شود تا نصف آن بخار شود و نصف آن پس از جوشیدن بماند. همان پخته است که آب انگور طبخ شده باشد. فارسی آن جَمْهوری: شراب کهنه انگوری، است. این واژه مرکب است از جم: پاک. پاکیزه، و هُور: پرتو خورشید، و یاء آخر آن پسوند نسبت است. به نظرم خود جُمهور به معنی گروهی از مردم و بیشترین پاره هر چیزی است و آن مشتق از گروه فارسی است که حرف میم را به هنگام معرّب کردن بر آن افزوده‌اند.

* (الْجُمْتُورَةُ وَ الْجُمْتُورَةُ) توده خاک. معرّب کَنْدُر: ظرفی که از گِل سازند و گندم در آن اندوخته کنند.

* (الْجُنْبُخ) ستبر. دراز. بلند. معرّب چُنْپَه: ناهموار و درشت است. (جُنَادِف، جُنْبُج،

۱. این واژه در متن به صورت جَمَّاش آمده است که با معانی افسون و مستی تناسبی ندارد بلکه به معنی فسون کار و مست است.

۲. نظامی گوید:

نه جامگی و نه جامه دارم

زین ره که نجات نامه دارم

۳. عربی است (معین). خاقانی گوید:

در رکابش هفت گیسودار و شش خاتون ردیف

بر سر هر هفت و شش عقد جمان افشاندند

۴. در لغتنامه برای این واژه شاهد زیر را از فریداحول به نقل از انجمن آرا آورده است:

گویی زیاد سروچمان چون همی چمید حوران جتشد شده در چمان چمان

خُنْفُج، خُنْفِج، قِنْفِج، كُنْفِج و كُنْفَلِيل) همه واژه‌های معرّب دیگر چُنْبه و به معنی ستر، فربه و پرگوشت است. (الْجُنْبُقه) زن بدخوی، واژه معرّب دیگری از چُنْبه است. جِنْفِس و جِنْفِس واژه‌های معرّب دیگر آن است.

(الْجُنَاح) معرّب گناه. فعل زیر را از این واژه ساخته‌اند. جَنَحَه: او را به گناه نسبت داد. گناهکار شمرد. واژه معرّب (الْجِنَايَة) به معنی گناه نیز از همین واژه است. اشتباه آشکاری است که گویند: جنایه در اصل به معنی چیدن میوه از درخت است که به معنی شرّ برانگیختن و از آن پس به معنی شرّ و بدی و در پایان به معنی کار حرام، به کار رفته است (محیط المحيط).

(الْجَانِدْبَاشْتَر و الْجَنْدِيبِيشْتَر) خایه جانوری دریایی که پوستی نازک دارد و با اندک تماسی می‌شکافد. زایل کننده باد شکم است. گویند: خایه سگ آبی است. معرّب گُنْدِپِيشْتَر است و آن مرگب است از گُنْد: خایه، و پِيشْتَر: سگ آبی، یا جانوری است همانند سگ یا روباه که از پوست آن برای پادشاه پوستین می‌سازند.

(الْجَانِدَار و الْجَانِدَار^۱) نگهبان جان پادشاه. معرّب جاندار.

(جَنْدَر) الْكِتَاب: نوشته‌های محو شده کتاب را روشن کرد. از جَنْدَرَه^۲: آنچه با آن پارچه و جامه را هموار و چین و چروک آن را صاف کنند. رخت مال، گرفته شده است.

(الْجِنَاغ) گونه‌ای اسباب است. گویند: فارسی است. من می‌گویم: فارسی آن جُنَاغ^۳ است و آن پارچه‌ای است نقاشی شده که برای زیور بر روی زین اندازند. غایشه.

۱. کشان زو دربه لشکرگاه بردش

به نزدیکان و جانداران سپردش

ویس و رامین (لغتنامه)

۲. ناصر خسرو گوید:

پیری کجا برد ز تو گرمابه و گلاب

خیره مده گلیم کهن را به جندره

۳. دامن زین. طاق پیش زین اسب. فردوسی گوید:

همی تاخت چون کودکی گرد باغ

فرو هشته از باره زرین جناغ

احتمال دارد معرّب واژه ترکی چَنَاق: کاسه و قدح باشد.

(الْجَنَک) معرّب چنگ. از آلات موسیقی.

(الْجَنَار) معرّب چنار. واژه معرّب دیگر آن صِنَار است. چنار در کردی از همین واژه است.

* (جَنَى) الثَّمَرَة: میوه را چید. این واژه در لفظ و معنا همانند فعل چید از مصدر چیدن فارسی است.

* (جَهَّ جَهًّا) سخت بازداشت. به زشتی رد کرد. احتمالاً مشتق است از کَهَّا: خجل و شرمنده.

(الْجَهْبَذ و الْجَهْبَاذ) ناقد شناسا به تمییز خوب از بد. معرّب کُهْبَد^۱ که مخفف کوه بود: کوه‌نشین، زاهد، عارف، ناقد و صرّاف، سمسار و دلال، است.

* (الْجَهْبَر) ماده شیر. معرّب کوهپاره: پاره‌ای از کوه. اسب بزرگ و نیرومند.

* (الْجَهْبَلَة) زن زشت‌روی. معرّب کُهْبَل و کُهْبَلَة^۲: نادان گران جان.

(الْجَهَارْکَاه) چارگاه. نام چهارمین دستگاه از دستگاه‌های موسیقی.

(الْجَهَارَة) زیبایی قامت و چهره. معرّب چهره. چهره در ترکی و کردی از همین واژه است. به گمانم فعل جَهَرَ: نمایان و آشکار شد، نیز از همین واژه گرفته شده است.

* (الْجَهْوَرِي) بلند. مرتفع. معرّب جاهوار: صاحب جاه.

(الْجَوْهَر) معرّب گوهر: اصل. نژاد. سنگ قیمتی. واژه معرّب دیگر آن جَوْفَر است.

(الْجَهْرَمِيَّة)^۳ نوعی از گلیم یا جامه‌ای است از کتان منسوب به شهر جهرم از استان فارس.

۱. نظامی گوید:

به پرواز قناعت رست زانبوه

همان کهبد که ناپیداست در کوه

به در خانه رئیس خسیس

گونه‌یی کهبله چراگشتی

بهرامی (لغتنامه)

توگویی گرفتند روی زمی

زهر جنس و هر جای با جهرمی

نظام قاری (لغتنامه)

۳.

(الْجُهَانَةُ) دختر جوان. معرّب کِهینه: کوچکتر. کوچک.

(الْجَهْنَبَارُ وَ الْجَاهِنْبَارُ) همه آفریدگانی که خدا آنها را در شش روز آفرید. معرّب گاهنبارها. در برهان قاطع آمده است: «گاهنبارها بر وزن آب انبارها، آن شش روزی است که خدای تعالی عالم را در آن آفرید و مجوس در کتاب زند از زردشت نقل می‌کنند که حق سبحانه و تعالی عالم را در شش گاه آفرید و اوّل هرگاهی جشنی سازند، و گاه گاهنبار اوّل میدیوزرم نام دارد و آن خورروز باشد که روز پانزدهم اردی‌بهشت ماه قدیم است. گویند: یزدان ازین روز تا چهل روز آفرینش آسمانها را به اتمام رسانید، و گاه گاهنبار دویم میدیوسمه نام دارد و آن خورروز است که یازدهم تیرماه قدیم باشد. گویند: یزدان از این روز تا شصت روز آفرینش آب را تمام کرد، و گاه گاهنبار سیم پیتی سهیم نام دارد و آن آشتاد روز است که بیست و سیم شهریور ماه قدیم باشد. گویند: یزدان از این روز تا هفتاد و پنج روز آفرینش زمین را به اتمام رسانید، و گاه گاهنبار چهارم ایاتهریم نام دارد و آن آشتاد روز است که بیست و ششم مهرماه قدیم باشد و گویند: یزدان ازین روز تا سی روز آفرینش نبات و اشجار و رستنیها را به اتمام رسانید، و گاه گاهنبار پنجم میدیاریم نام دارد و آن مهرروز است که شانزدهم بهمن ماه قدیم باشد. گویند: یزدان ازین روز تا هشتاد روز حیوانات را بیافرید و حیوانات چرنده و پرنده دوصد و هشتاد و دو نوع است. از این جمله یک صد و هفتاد و دو چرنده و یک صد و ده نوع پرنده، و گاه گاهنبار ششم همسپتمهدیم نام دارد و آن اهنودروز است که روز اوّل خمسة مسترقة قدیم باشد. گویند: یزدان ازین روز تا هفتاد و پنج روز آفرینش آدم علیه السلام کرد. پس به موجب این حساب، آفرینش جهان در سیصد و شصت روز به پایان رسید.»

* (الْجُوْحَةُ) گودال. مفاک. حُفره. معرّب گوجال: چاهی که چندان عمیق نباشد و بن آن را توان دید.

(الْجُوْحَانُ) واژه‌ای است بصری به معنی خرمن گندم و مانند آن. ابوحاتم گوید: عموماً

می‌گویند: جَوْخَان فارسی معرَب است و آن در عربی جَسْرین و مِسْطَح نامیده می‌شود (لسان العرب). جَوْجَان واژه معرَب دیگر آن است. کردها این واژه را به گونه جُوخین به کار می‌برند.

(الجُودِیاء) گلیم که آن را پوشند. گویند: این واژه آرامی *gudia* است (فرنکل ص ۴۶). احتمالاً معرَب گواژه فارسی است. به معنی لنگ. روسری زنان. اما قَمِیص معرَب *camisia* و قَرَقَل (جامه‌ای ویژه زنان) معرَب واژه رومی *caracalla* و بُرُنس معرَب واژه یونانی پیروس (*birros*) است (فرنکل صص: ۴۴، ۴۵، ۴۹ و ۵۲).

* (الجوار) آب بسیار و عمیق. معرَب جَوْر: پیاله مالا مال. کاسه لبریز.

* (الجُورَة) گودال، حفره. معرَب گُور: قبر.

(الجُورَب) جوراب. معرَب گُورَب. اصل آن گورپا: قبر پا بوده است. جوراب در ترکی و گُورَه در کردی و *jurve* در سریانی متداول از همین واژه است.

* (الجاوزس) ^۱ معرَب گاوزس: دانه‌ای شبیه به ارزن که به کبوتران دهند.

(الجوز) گردو. معرَب گُوز ^۲. واژه جَوِیز در ترکی، *goza* در آرامی، گوز یا قوز در کردی، کوتش (*kotš*) در ارمنی، اِگوز (*egoz*) در عبری، *amjoza* در زبان آرامی تورات از همین واژه است. واژه *nux* در رومی به این واژه نزدیک می‌نماید.

(جوزیوا) معرَب گوزبویا و جَوِزبویا: جَوِز الطیب. بسباسه.

(جوز جندم) معرَب گوزگندم. در برهان قاطع آمده است: «بیخ گیاهی است که در نظر مردم چنان وانماید که گویا چندگندم است که برهم چسبیده‌اند و آن را به عربی خَزْوُ الحَمَام گویند». این واژه در ترکی صفرمنتاری نامیده می‌شود.

(الجوزَة) یک شربت از آب یا نوشیدنی. معرَب گَواز: تُنگ را گویند و آن کوزه‌ای

۱. ناصر خسرو گوید:

همچون کدویی سوی نبید و سوی مزگت

آگنده به گاورس دو خرواری غنجی

۲. سنایی گوید:

از پی خرس حرص و موش طمع

گاه گوز و گهی پنیر مباش

باشد سرتنگ و گردن کوتاه که مسافران با خود دارند.

(الْجَوْزَاهَنْج) ^۱ دوابی است هندی. فارسی معرب است (التاج).

(جَوْزُق) الْقَطْن: غوزه پنبه. جَوْزَه پنبه. معرب گوزه ^۲.

(الْجَوْزَهَر) ^۳ معرب گوزهر: یکی از منازل قمر.

(الْجَوْزَيْنَج و الْجَوْزَيْنَق) معرب گوزینه ^۴: حلوایی که از مغز گردو پزند.

(الْجَوْسَق) ^۵ معرب جَوْسَه: کوشک. کاخ. واژه قصر از رومی castrum گرفته شده است.

(الْجَوَاشِير) صمغ درختی است. معرب گاو شیر. ^۶ به ترکی اوغلان آش نامیده

می‌شود. درخت آن را به فارسی گاور گویند. ساق درخت آن کوتاه و برگ آن شبیه

به برگ انجیر و برگ زیتون می‌باشد و گل آن زرد و تخمش خوشبوی می‌شود.

وقتی که صمغ آن از ساق درخت برمی‌آید سفید است و چون خشک می‌شود زرد

می‌گردد و بهترین آن زعفرانی باشد. تقویت کننده و آرامش‌بخش اعصاب است

(برهان قاطع) ^۷.

(الْجَوْشَن) ^۸ سینه. خفتان. میانه و دل شب. فارسی آن نیز جوشن است و آن سلاحی

باشد غیر زره چه زره تمام از حلقه است و جوشن حلقه و تنگه آهن هم باشد.

این واژه در فارسی نیز به سینه و میانه شب گفته می‌شود. واژه جَوْش در عربی

۱. معرب گوزآهنگ (لغتنامه).

۲. بقای جانس باد و دو چشم حاسد او

برون کشیده از سر چو پنبه از گوزه

سوزنی (لغتنامه)

۳. فلک اول قمر است. خاقانی گوید:

مرکبان شاه را چون جوزهر بر بسته دم

گفتی از جوزهر جوزای ازهر ساختند

۴. مولوی گوید:

ناصر دین گشته آن کافر وزیر

کرده او از مکر در گوزینه سیر

۵. انوری گوید:

در او به حکم روان کرده هفت سیاره

ز لطف داده وطنشان دوازده جوسق

۶. نامت همی شنیدم بر دم گمان که شیری

چون دیدمت نه شیری قطران و گاو شیری

لامعی (لغتنامه)

۷. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست. ۸. عربی است (معین).

واژه معرّب دیگر جَوْشَن است.

* (الْجَوْف) شکم انسان. درون خانه. به گمانم معرّب و مقلوب واژه پُوک: میان تهی، است. فعل زیر از این واژه است، جافه: آن را گود و پوک و میان تهی کرد.
(الْجَوْق)^۱ معرّب جَوْخ: گروهی از مردم. چوق در ترکی به این واژه نزدیک می‌نماید.
(الْجَام) معرّب واژه فارسی جام است.

* (الْجَوْن) معرّب گُون: رنگ. آنچه معرّب بودن این واژه را تأیید می‌کند این است که به معانی سفید، سیاه، سبز، سرخ و سیاه تُند، به کار می‌رود. افعال زیر را از این واژه ساخته‌اند: جَان وَجْهَةٌ: چهره‌اش سیاه شد. تَجَوَّنَ بَابَ الْعَرَّوْسِ: خانه عروس را سفید گردانید. واژه سریانی javaia و ارمنی گوین (guin) از همین واژه است. واژه سنسکریتی ranj به معنی رنگ کرد، به این واژه نزدیک می‌نماید.

* (جَوِيّ) سوزش عشق به او رسید. از مصدر جویدن^۲ فارسی است.

* (الْجَاه) فارسی سره است. جاه: جایگاه. منزلت. واژه معرّب دیگر آن الْجَاهَة است. فعلهای زیر را از این واژه ساخته‌اند: جَوْهَةٌ وَأَجَاهَةٌ: او را صاحب جاه گردانید.
* (الْجَيْدَر) کوتاه بالا. معرّب کِهتر. واژه‌های معرّب دیگر آن چنین است: جَيْدَرَان، جَيْدَرِيّ و جَيْدَرَة.

(الْجَيْسَرَان)^۳ نوعی از بهترین درخت خرما. معرّب گیسوان است که به معنی زلف باشد.

* (جَاش) جوشید. از مصدر جوشیدن فارسی.

(الْجِيَّة) نوع. معرّب زِي: اندازه. حد. هیئت.

۱. ترکی است (معین).

مولوی گوید:

برتو جمع آیند ای سیلاب شور

هرکجا باشند جوق مرغ کور

۲. این واژه در فرهنگها یافت نشد.

۳. این واژه در متن به گونه جَيْسَرَان معرّب کیسران آمده که ظاهراً اشتباه است.

باب حاء

(الْحَبِّ) معرّب خُم: خُنْب، خمره.

* (الْحُبَارِي) ^۱ معرّب اُبْرَه ^۲: آهوبره. هوبره. نام مرغی است که به ترکی آن را «طوی قوشی» و در ترکستان، تُوْقَدَری نامند.

(الْجِدَاةُ) موش‌گیر. مرغی است همانند خات ^۳: زَغَن، که در لفظ نیز به آن نزدیک می‌نماید. این واژه در آرامی danta در عبری دایا (däyā) در یونانی ایکتین (iktin) در انگلیسی kite و در بابلی dana است.

(الْحِرْبَاءُ) آفتاب‌پرست. در محیط المحيط آمده است: «حرباء جانوری است همانند مارمولک که در برابر گرمای خورشید رنگ به رنگ شده، گاهی زرد گاهی سبز و

-
۱. چو باز دانا کو گیرد از حباری سر به گرد دم بنگردد بترسد از پیخال
زینبی (لغتنامه)
 ۲. روزی که باز قهر تو پرواز می‌کند در چنگ او عقاب فلک کم ز اُبْرَه است
ظهیرفاریابی (لغتنامه)
 ۳. شاهان ز تو غوری به لباسات بجست مانده چوزه از کف خات بجست
جهانگشای جوینی (لغتنامه)

گاهی سیاه می‌گردد. در تلون حال بدان مثل زنند. این واژه معرّب خُربای فارسی است. اعراب درباره کسی که سخت سرما زده شده به مثل گویند: *أَصْرَدُ مِنْ عَيْنِ الْحِرْبَاءِ*: سردتر از چشم آفتاب پرست. زیرا آفتاب پرست همیشه چشم به خورشید دارد تا از آن گرما بگیرد». صاحب برهان قاطع گوید: «این واژه سریانی الاصل است». اگر سخن وی درست باشد پس واژه سریانی آن چنین است: *xarabah* یعنی نگرنده به خورشید. اما بهتر است بگوییم که این واژه مرکب است از واژه فارسی خُر: خورشید، و بان: نگهبان و محافظ.

* *(الْحِرْبِيشُ)* درشت. خشن. و *(الْحِرْبِيشُ وَ الْحِرْبِيشَةُ)*: افعی بزرگ. مرکب است از فارسی خُر و پَش: شبیه، نظیر و مانند.

(الْحَسْرُودَارُ) یا *(الْحَسْرُودَارُ)* یا *(الْحَسْرُودَارَةُ)* معرّب خسرو دارو: درختی است که چوب آن را خولنجان گویند و آن نیرومندترین دارو برای نفخ است. ترکی آن «قولنج اوتی و اکری کستانه و قره‌غات» است. برخی گفته‌اند: درختی است منسوب به انوشیروان؛ زیرا این درخت در روزگار این پادشاه پیدا شده است. برخی دیگر گویند: گیاهی است که آن را سفیدتاک و به عربی *كَرْمَةُ الْبَيْضَاءِ* نامند (برهان قاطع).

* *(الْحَسْكَ)* بچه خرد از هر چیزی، و *(الْحَسْكَ)* پست و خرد از هر چیزی. و *(الْحَسْكَ)* آنچه از آهن گداخته به هنگام کوبیدن آن بپرد. همه این واژه‌ها معرّب خاشاک: ریزه چوب و کاه و خار و خس است.

(الْحَسْكَ) معرّب خَسْک^۱: خار فلزی سه گوشه که در زمان جنگ سر راه دشمن ریزند. در برهان قاطع آمده است: «خارهای سه گوشه را گویند که از آهن سازند و در سر راه دشمن گذارند و در اطراف و جوانب حصار و قلعه ریزند.» این گونه خار سه گوشه را از هر سوی که بر زمین افکنند یکی از شاخه‌هایش رو به بالا

۱. سعدی گوید:

مفیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد خشک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

می‌ایستد و چون سرشاخه‌هایش تیز است در پای جنگاوران و اسبانی که بر روی آن پا گذارند، فرو می‌رود و آنان را از نزدیک شدن به مردم درون دژها باز می‌دارد.

* (الجلتیت) صمغ انجدان. به گمانم این واژه از انگُرْد^۱ و اصل آن از فارسی انگدان زَد: صمغ انگدان، گرفته شده است.

۱. خبر رسید که احمد قدام همه چاهها و بیابان انگُرْد افکنده است و آب تباه کرده. تاریخ سیستان (لغتنامه).

باب خاء

- * (الْحَبْجَر) مرد فروهشته گوشت بزرگ شکم. معرّب کبّه کار^۱: دارای انتفاخ، نفخ آورنده.
- * (الْحَبْرَنْج) نرم تن. مصحف خپچه رنگ: به رنگ و به مانده شاخه درخت باریک و راست رسته.
- * (الْحَبْيَارِي) تخم ماهی. معرّب خایه بار: بسیار تخم ریزنده. واژه خاویار^۲ در ترکی از همین واژه است.
- * (الْحُبَعْتَن) مرد ستبر و استوار. مرکب از حَبُوه: استوار، و تن.
- * (الْمُخْبَل) معرّب حَوْبَلَه^۳: ابله و نادان. فعل زیر و همه مشتقات آن از همین واژه گرفته شده است: حَبَل: مجنون کرد. تباه کرد. در کار کوتاهی کرد.

۱. این واژه در فرهنگهای فارسی یافت نمی‌شود.

۲. ترکی است (معین).

۳. در برهان قاطع به گونه خوپله بر وزن طبله ثبت شده و در حاشیه برهان مصحف خوپله دانسته شده است. انوری گوید:

من خوبله در سبلت افکنده بادی چو در ریش خشک از ملاقات شانه

- * (حَتَلٌ حَتَلًا) فریب داد. از خَتَلی: فریب‌کار، گرفته شده است.
- * (الْحَوْتَل) معرّب خِیتالی: خوش‌طبع. زیرک.
- (الْحَاثُون)^۱ این واژه در فارسی و ترکی و کردی به گونهٔ خاتون به کار می‌رود.
- (خُدای) خدا. مرکب از خود و آی: واجب الوجود. خود آینده. خُدا در کردی نیز از همین واژه است. در انگلیسی god و در آلمانی gott در ترکی تکری در سنسکریت Deva در روسی بگ (bog) و در رومی (Deus) نامیده می‌شود.
- (الْحَدِیَوِی) پادشاه. لقب عزیز مصر. فارسی آن خدیو^۲ است.
- * (الْحُدْعُوْبَة) پاره‌ای از کدو. معرّب کَدُویا: آش کدو.
- (الْجَزْبِر) خربزه. واژهٔ معرّب دیگر آن کِرْبِز است.
- * (الْحَرْبِش) معرّب خَرَنْبَش است که همان مرماحوز است که یکی از گونه‌های مرو است. در برهان قاطع آمده است: «نام آن به عربی ریحان الشیوخ و به ترکی قوجه‌ریحانی و قوجه‌یار بوزی است».
- * (الْحَرْبِق)^۳ فارسی آن خربق است. در برهان قاطع آمده است^۴: «رستنی باشد و آن سیاه و سفید هر دو می‌باشد. سفید آن را به گیلانی پلخم و پلاخم گویند. ترکی آن «آق چوبلمه و مارولجق و بیان مازوسی و قارچیچکی و طقوز تپه‌لی» است. گیاه آن به لِسَانُ الْحَمَلُ شبیه است و بیخ آن به بیخ کبر می‌ماند. سیاه وی رستنی بود که برگ آن به برگ خیار و تخم آن به خشک دانه ماند و آن را شیرهای بود مانند شیرۀ توت و نام آن به ترکی «قره چوبلمه و قره جه اوت» است. اگر آن را بکوبند و بر گوشت پاشند و به گرگ دهند تا بخورد بعد از ساعتی بمیرد و بدان سبب خائق الدّئب و قاتل الدّئب خوانندش» و به ترکی «قوردبوغان» نامیده می‌شود.»

۱. ترکی است (معین).

۲. فردوسی گوید:

سیامک به دست خود و رای دیو

تپه گشت و ماند انجمن بی‌خدیو

۳. عربی است (معین).

۴. این متن با متن برهان یکسان نیست.

* (الْخَزْبِيل) زن نادان. پیر فرتوت. مرکب است از خَر: درشت و زمخت، و بَال: بالا، قامت.

(الْخَزْبَنْدِيَّة) خربندگان^۱. معرّب خربنده.

* (الْخَارُوج) معرّب خَارَك: خرماي نرسیده.

(الْخُرْج)^۲ معرّب خُورَه: نوعی از جوال. واژه kourja در سریانی و خُرْج در ترکی و خُرْجِک یا خُرْج در کردی از همین واژه است. اما خَبْر: توشه‌دان بزرگ، معرّب واژه حبشی habara است (فرنکل ص: ۸۱).

* (الْخَرِيْدَة و الْخَرِيْلَة) دوشیزه شرمگین و بسیار خاموش. فارسی آن خریده است مشتق از خِرَد: عقل و حیا. مترادف کردی آن خِرِنک: زن زیرک است. عرب زبانان از این واژه، افعال زیر را صرف کرده‌اند: خَرِدَتْ و تَخَرَّدَتْ الْبَجَارِيَّة: دختر شرمگین و خجالتی شد. أَخْرَدَ الرَّجُلُ: مرد شرمگین شد و سکوت او به درازا کشید. واژه معرّب دیگر آن خَرِيضَة است.

(الْخُرْدَة) معرّب خُرْدَه: ریزه از هر چیز. واژه معرّب (الْخُرْدَة) لایه‌ای که کفش‌دوز میان کف و آستر کفش گذارد و واژه معرّب (الْخُرْدُق) گلوله‌های ریز سربی، از همین واژه است.

(الْخُرْدَايِي) معرّب خُرْدَاي: می شراب.

(الْخُرْدِيْق) معرّب خُورْدِي^۳: خوردنی.

* (خَرَش خَرَشًا) خراشید.

* (الْخَرَش) مگس. کالای فرومایه خانه. فارسی آن خُرَش: زباله و خار و خاشاک، است.

۱. فردوسی گوید:

چو خربندگان جامه‌های گلیم بپوشید و بارش همه زر و سیم

۲. در فرهنگ معین عربی اما در حاشیه برهان معرّب خُورَه دانسته شده است.

۳. نان سیاه و خوردی بی‌چربو و آنگاه مه به مه بود این هردو

کسایی مروزی (برهان قاطع)

* (الْخُرْشُوم) بینی کوه که مشرف بر درّه یا دشت باشد. این واژه مرکب است از خَر: بزرگ و درشت، و سُوم: سُم بزرگ.

(الْخُرْطَال^۱) دانهٔ دو سر. هرطمان. پدر انستاس گوید: «مَعْرَبِ واژهٔ خُرْتاریون (xortarion) به معنی گیاه و علف و هر آنچه خورده شود به ویژه دانه‌های گیاهی و حبوبات است (المشرق ۴: ۲۵۶)». من می‌گویم: ترجیحاً این واژه فارسی است. خرطال در فارسی همان دو سر است و آن دانه‌ای است که در میان گندم روید.

* (الْخِرَاطِین) کرمهای سرخ و درازی که در زمین نمناک یافت می‌شود. مفرد ندارد. از سخنان یاوه دربارهٔ این کرم اینکه از خاک زمین تغذیه می‌کند اما دوست ندارد که سیر شود، چون می‌ترسد خاک تمام شود و از گرسنگی بمیرد. این واژه معرّب خراتین است «و آن کرمی باشد که در میان گل نرم متکوّن می‌شود و خراطین معرّب آن است و اصل آن خرّه آتین بوده، یعنی در گل به هم رسیده؛ چه آتین به معنی پیدا شده و آمده باشد و به عربی حُمُرُ الْأَرْضِ^۲ گویند» (برهان قاطع). خَرّه نیز به معنی گل است. این واژه به ترکی صوغلجان نامیده می‌شود.

* (الْخُرْفِج) معرّب خَنْجَه: شاخهٔ نازک درخت.

* (الْخُرْفِج و الْخُرَافِج و الْخُرْفَاج) معرّب خَفَنَج: فراوانی زندگی. ناز و نعمت.

* (الْخُرْفَى) دانهٔ خُلُر. معرّب خُرْبا. واژهٔ یونانی پیساریون (pisarion) به این واژه نزدیک می‌نماید.

(الْخُرْكَاة) معرّب واژهٔ فارسی خرگاه. جا و محل وسیع را گویند عموماً و خیمهٔ بزرگ مدوّر را خصوصاً. ابتدا امیران کرد و عرب و ترکمان از این گونه خیمه به عنوان مسکن استفاده می‌کردند و ترکمانان آن را از کرک و پشم می‌ساختند و «قره او: سیاه‌خانه» می‌نامیدند، سپس این خیمه بر سراپرده‌های پادشاهان و امیران اطلاق شد (برهان قاطع)^۳.

۱. عربی است (معین).

۲. این واژه در متن به گونهٔ لَحْمُ الْأَرْضِ آمده است.

۳. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

* (الْخُرْم) معرب خرم فارسی. مترادف یونانی آن خارما (xarmä) به معنی شادمان است.

(الْخَوَزَنَق) مجلسی است که پادشاه در آن غذا خورد. فارسی آن خرنگاه است (لسان العرب). درست‌تر این که فارسی آن خورنگاه: جای خوردن است.

(الْخَيْرَان^۱) خیزران. فارسی سره است. درختی است هندی که از آن صندلی و مانند آن سازند.

(الْخُرَانِق) جامهٔ سپید. مرکب از خاز: پارچهٔ کتان، و رنگ: زیبا.

(الْخَز) واژه‌های معرب دیگر آن الْقَزَّ و الْقَهْز و الْقَهْزِي و الْقَهِيْز است. خز گونه‌ای

پارچه است. برخی گویند: پارچه‌ای است بافته از پشم و ابریشم یا تنها از ابریشم.

در حدیث علی (ع) آمده است: «نَهَى عَنْ رُكُوبِ الْخَزِّ وَالْجُلُوسِ عَلَيْهِ: او از سوار

شدن بر [جل] خز و نشستن بر [زیرانداز] خز نهی فرمود». مقصود حضرتش از

واژهٔ خَز همان پارچهٔ ابریشمی است که امروزه از حریر ساخته می‌شود. در کتاب

المغرب آمده است: «خز نام جانوری است و پارچه‌ای که از کرک این جانور

بافته می‌شود نیز خز نام دارد (محیط المحيط)». این واژه در زبان سریانی و زبان

آرامی تورات paza و در کردی قز است. اما واژهٔ یونانی کاسیس (kases) یا کاساس

(käsäs) بر زیرانداز گرانبها و پوشیدنی و کالای ارزنده اطلاق می‌شود. فرنکل (ص:

۴۱) گوید: این واژه یا فارسی است و یا آرامی که از واژهٔ bussa گرفته شده است.

من می‌گویم: ترجیحاً معرب از خاز فارسی است و آن پارچه‌ای است محکم و

استوار، بافته شده از کتان و یا معرب خز است که پارچه‌ای است بافته شده از

ابریشم. اما واژهٔ قز به معنی ابریشم یا گونه‌ای ابریشم، معرب واژهٔ کژ: ابریشم

فرومایه است. در زبان کردی واژهٔ کژ به معنی کرک به کار می‌رود.

(الْخَزَنَدَار) خزانهدار.

(الْخُسْرَوَانِي) نوعی پارچه. فارسی آن خسروانی: نوعی از زر رایج. هر چیزی که بس

۱. عربی است (معین).

لطیف و نیکو و بزرگ باشد و در خور پادشاهان. منسوب به خُشرو: پادشاه.
(الْخَيْسَفُوج) معرّب خیشفوج: پنبه‌دانه.

(خُش) در سخن اعشی معرّب خوش است.

(الْخَشْتَق) کتان^۱. ابریشم. پارچه سه‌گوشی که زیر بغل دوزند. معنی آخر درست است زیرا این واژه معرّب خشتک فارسی است.

* (الْخَشْخَاش) معرّب واژه فارسی خشخاش. در برهان قاطع آمده است^۲: «و آن چند قسم باشد: ابیض و اسود و زبدی و مقرّن. خشخاش ابیض بوستانی است و آن سرد و تر باشد و بعضی گویند خشک است. خوردن آن با عسل منی را زیاد کند و خشخاش اسود صحرایی است و آن را خشخاش مصری هم می‌گویند. دانه‌های آن سیاه و گرزهایش کوچک است. از شیرۀ آن افیون ساخته می‌شود و آن سرد و خشک است. اگر بکوبند و با شراب بخورند اسهال را نافع است و برای دماغ مضرّ است و رازیانه ضرر آن را اصلاح می‌کند و خشخاش زبدی نوعی از خشخاش است و آن را برگ و تخم و ثمر سفید می‌باشد مانند کف. در ترکی «آق اوت» نامیده می‌شود. در گرمای سخت فاسد می‌شود و آن مسهل بلغم است و خشخاش مقرّن خشخاش بحری است و آن پیوسته در کنار دریا روید و از همین روی خشخاش بحری نامیده می‌شود. برگ آن سفید و کرکدار و کرانه‌های آن مانند لبهٔ آره و گل آن زرد است. چون میوهٔ آن در غلافی همانند شاخ گاو است، مقرّن نام گرفته است و آن گرم و خشک است. سرمه کشیدن چشم با گردگل آن زخمهای چشم را نافع است و اگر آن را با شیر بر نقرس بمالند نافع است». اما (الْخَشْخَاش) گروهی با جنگ‌افزار، مرکب است از خِشت^۳: نیزهٔ کوچک، و کَشان: کَشندگان. خِشت کَشان: حمل کنندگانِ خِشت.

۱. در متن به گونهٔ کتاب آمده که بنابر متن لغتنامه اصلاح شد.

۲. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

۳. فردوسی گوید:

به پیش سپاه اندر آمد به جنگ یکی خِشت رخشان گرفته به چنگ

- (الْحَشْبَرَم) معرّب خوش اِسْبَرَم: گونه‌ای ریحان دشتی خوشبو.
- (الْخِشَاف) مویز و مانند آنکه در آب خیسانیده و با آبش خورده می‌شود. معرّب خُشَاب: آب خوش و لذیذ. خوشاب در ترکی و کردی از همین واژه است.
- * (الْخَوْشَق) خوشه. هجری گوید: پست و فرومایه از هر چیزی. به گمانم این واژه معرّب خُشک فارسی است (التَّاج). من می‌گویم: احتمالاً معرّب خوشه است.
- (الْخُشَكَر) معرّب خُشکار^۱: آرد درشت و سپوس‌دار. نان پخته از آرد سپوس‌دار.
- (الْخَشْنَشَار) گونه‌ای مرغ آبی (شفاء الغلیل). معرّب خَشْنَسار^۲: مرغابی بزرگی است تیره رنگ و میان سر او سفید می‌باشد و به ترکی قشقلداق خوانند (برهان قاطع). این پرنده هم اکنون در ترکی «قره بتاق» نامیده می‌شود. گویند: همان زُمَجُ الماء: مرغ نوروزی است.
- * (الْخُطْرَب و الْخُطَارِب) دروغگو. لاف‌زن. معرّب خُتْبَر: مفلسی را گویند که لاف توانگری زند و خود را مالدار وانماید. برعکس هم به نظر آمده است یعنی توانگری که شکوه مفلسی کند. افعال زیر را از همین واژه ساخته‌اند: خُطْرَب و تَخْطَرَب: لاف زد. دروغ گفت.
- * (الْخَطَّ)^۳ مترادف آن در زبان زند و پازند کتا: کتابت، فرمان و نامه است. به گمانم این واژه در اصل واژه آرامی xotä است.
- * (الْخِطَل) گولی. سخن سنست و تباه. گرفته شده است از خِطَل^۴: گول‌زدن و فریب دادن. فعل زیر از همین واژه است: خِطَلٌ يَخِطَلُ: سخن تباه گفت.
- * (خَفَّتَ) الصَّوْتُ: آواز خاموش شد. خَفَّتَ الرَّجُلُ: مرد ناگهان مرد. سکته کرد. به گمانم این واژه از خُفْتِيدِن: خوابیدن و خاموش شدن مشتق است.

۱. نظامی گوید:

خشکار گرسنه را کلیج است

با سیری نان میده هیچ است

۲. فردوسی گوید:

پیاده همی شد زبهر شکار

خشنسار دید اندر آن رودبار

۳. عربی است (معین).

۴. عربی است (معین).

(الْحَفْتَان) فارسی سره است و آن جامه‌ای است پنبه‌ای که بر روی زره پوشند. ترکی آن قفتان و کردی آن خفتان است. خفتان اگر از ابریشم باشد، در فارسی قزا کند^۱ و در ترکی چوقال نامیده می‌شود.

* (الْخُفَّ) پای‌پوش. گویند: این واژه به سبب خفت و سبکیش خُف خوانده شده است. اما به عقیده من این واژه معرّب کفش است و کفش از چیزهایی است که پای را سنگین می‌کند نه سبک. قَفَش و کَوُث واژه‌های معرّب دیگر آن است. (خاقان)^۲ فارسی آن نیز خاقان است و آن لقب هر یک از پادشاهان ترک است.

* (الْخَلْبِج و الْخَلَابِج) دراز بد آفرینش و زشت اندام. معرّب خَلَاوَه: سرگشته و سراسیمه.

* (الْخَلْخَال^۳ و الْخَلْخَل و الْخُلْخُل) معرّب از فارسی خلخال. این واژه در ترکی و کردی نیز به گونه خلخال کاربرد دارد. همچنین خلخال نام شهری است در آذربایجان. (الْخُلْر) گیاهی است. گویند: باقلا یا کرسنه یا ماش است. فارسی آن خُلْر است و آن غله‌ای است شبیه به کرسنه و آن را تا سبز است خام خورند و به خورد گاو نیز دهند؛ گاو را فربه کند و چون رسید همچنان بپزند و بخورند و گاهی در آشها هم کنند» (برهان قاطع). نام آن در ترکی «فیک و مردمک» است. اما فرنکل (ص: ۱۴۲) گوید: این واژه در اصل واژه آرامی xarula است.

(الْخَلَنْج) درختی است زرد مایل به سرخ که در هند و چین یافت می‌شود. برگش همانند درخت گز و گلش سرخ و زرد و سفید است. معرّب خَلَنْگ^۴: دوزنگ است.

(الْخَوْلَنْجَان و الْخَوْلَنْجَان) گیاهی است رومی و هندی که به اندازه یک ذراع بلند

۱. سعلی گوید: در قزا کند مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود

۲. ترکی است (معین). ۳. عربی است (معین).

۴. منوچهری گوید:

تا برآید لخت لخت از کوه میغ میغ‌گون آسمان آس رنگ از رنگ او گردد خلنگ

- می‌شود. برگهای آن همانند برگهای خرفه و گلش طلایی رنگ است. فارسی آن خولنجان یا خالولنجان است. چوب آن را در فارسی خسرو دار گویند.
- * (الْخَمِخِم) معرّب خُمخُم: خاکشیر. به ترکی «شیوران» نامیده می‌شود. دانه آن به بزرخمخم معروف است.
- * (الْخِمَار) ^۱ روسری، مقنعه؛ فارسی ناب است.
- * (الْخَمَشْتَر) ^۲ مرد ناکس. معرّب کَمَاشْتَر ^۳: بسیار تبهکار.
- (خَم) (اللَّحْمُ خَمًّا: گوشت گندیده شد. این فعل از واژه خِنِم: چرک، گرفته شده است.
- * (الْخَم) زیرزمین. سرداب. مشتق است از خَم ^۴: خانه زمستانی.
- * (الْخَمَان) نیزه سست. شاید از کمان و یا از خَمَان به معنی کمان، گرفته شده باشد.
- * (الْخُنَابِث) نکوهیده خیانتکار. مرکب است از خُون و بَد: کسی که خون فاسد و پست در تن او روان است.
- (الْخُنْبَجَة) معرّب خُنْبَه ^۵: خم بزرگی که در آن غله ریزند. روشن است فارسی این واژه از واژه xabita آرامی گرفته شده است. واژه عربی خَابِيَه نیز از همین واژه است (ر ک فرنکل ص: ۱۶۸).
- * (الْخُنَابِيس) زشت‌دیدار. مرکب است از خون، و پيس: پست و رذل. دارای خون پست و پلید.
- * (الْخُنْبِش) پر جنب و جوش. مرکب است از خون، و بیش: پر خون. بسیار خون.

۱. مولوی گوید:

گفت: چه بر سر کشیدی از ازار

گفت: کردم آن ردای تو خمار

۲. این واژه در متن به گونه الْخَمَشْتَر آمده است.

۳. این واژه بدین گونه در فرهنگها نیامده است. نزدیکترین واژه در معنی به این واژه، کُمَاسَه: شاهد. زن فاحشه، قحبه و خنثی است. بنابراین واژه بالا باید صورتی از کُمَاسَه تر باشد.

۴. فردوسی گوید:

به خَم اندرون شاد و خرم به هم

سپه پهلوان بود با شاه جم

۵. ناصر خسرو گوید:

در خنب و خنبه ریگ شود ارزنش

هرچ او گران بخرد ارزان شود

(الْحَنْبِقُ) توشه‌دانی که از چوب ساخته شود و از سقف آویزان گردد. معرّب خَنْبَه: طاق. صَفَه. گنبد.

* (الْحُنْتَبُ) مخنث. مرکب از خون، و تاب^۱: تباهی و فساد. دارای خون تباه.

* (الْحَنْجَرُ)^۲ معرّب فارسی است و آن مرکب است از خون و پسوند فاعلی کار. ترکی، سریانی متداول، کردی و ارمنی آن نیز خنجر است.

(الْحَنْطِقُ) معرّب کنده^۳. خندق در ترکی، کردی و سریانی متداول از همین واژه است.

* (الْحَنْدَلَةُ) پُری جسم. معرّب کُندواله^۴: مرد بلند بالای قوی هیکل.

* (الْحَنْدَلِيسُ) ماده شتر فربه سست گوشت. مشتق است از کُندله: چیزی گره شده و یکجا جمع گشته.

* (الْحَنْدِيَانُ) بد زبان معرّب گندبان: بد بوی.

* (الْحَنْدِيْنُدُ) دراز. شاعر خوشگوی. دلیر. معرّب کُندواز^۵: واژه مناسب با مفاهیمی که مؤلف آورده است واژه کُنداور است^۶. حکیم، دانا، دلیر، پهلوان و سپهسار.

* (الْحِنْيَا كَرِيْنُ) در کتاب اغانی ضمن داستان عبدالله بن عباس آمده است: رشید او را دید و گفت: «فَضَحْتَ اَبَاءَكَ فِي قُبُوْرِهِمْ وَ سَقَطْتَ الْاَبْدَ اِلَّا مِنْ الْمُعْنِيْنَ وَ طَبَقَةَ الْحِنْيَا كَرِيْنُ: پدران را در گورهایشان رسوا کردی و برای همیشه پست شدی تا به جایی که تنها در ردیف نوازندگان و خوانندگان به شمار می‌آیی.» من می‌گوییم: این

۱. فردوسی گوید:

برفتند هرکس که بد کرده بود

بدان کار تاب اندر آورده بود

۲. عربی است (معین).

۳. ناصر خسرو گوید:

این گور تو چنان که رسول خدا گفت

یا روضة بهشت است یا کنده سعیر

۴. چاکرانت به گه رزم و گه بزم بوند

کندواله چو تهمت، چو فلاطون کندا

(فرهنگ معین)

۵. این واژه در فرهنگها یافت نشد.

۶. فردوسی گوید:

سران بزرگ از همه کشوران

پزشکان دانا و کُنداوران

واژه جمع خنیاگر: نوازنده، است.

(الْخُنُورُ وَ الْخُنُورُ) دنیا. معرّب خُنُور: لوازم خانه.

(الْخُوَّةُ) معرّب خود: کلاه خود.

* (الْخَوَّارُ) معرّب خوار: سست. زیون. فعل زیر را از همین واژه ساخته‌اند: خَارَ الرَّجُلُ وَ خَوَّرَ خَوَّاراً: مرد سست و خوار شد.

* (الْخَانُ) فارسی سره است. دگان. این واژه در همهٔ زبانهای متداول خاورزمین یافت می‌شود و در اصل واژهٔ آرامی xaiouta است که به دگان، پستو، میکده و روسپی خانه گفته می‌شود و از واژهٔ xaia به معنی گرایش یافت و روی آورد، مشتق است. (الْخَانُ^۱) فارسی سره است. لقب پادشاهان خطا و ترکستان است. (الْخَانَةُ) معرّب خانه.

(الْخَوَانُ وَ الْإِخْوَانُ) سفره. معرّب خَوَان است که در اصل به معنی خوراک و سور می‌باشد. (الْخَوَانِجَةُ) معرّب خوانچه. خوان کوچک. مصغر خوان. (الْخَوْنُدُ) سرور. آقا. معرّب خداوند.

(الْخَيْدُ) معرّب خَوید^۲: گندم و جو سبز و نارسیده.

(الْخِيَارُ) فارسی سره است. معرّب خیار.

(خِيَارُ شَنْبَرٍ وَ خِيَارُ جَنْبَرٍ) فارسی آن خیار چنبر است و آن درختی است با میوه‌ای دارویی همانند خرنوب که به عربی الْقَثَاءُ الْهِنْدِيّ نامیده می‌شود (برهان قاطع).^۳ (الْخَيْرِيّ) معرّب خيرو^۴: گل خبازی. گل زرد خوشبوی.

۱. ترکی است (معین).

۲. سعدی گوید:

وقت خرمش خوشه باید چید

هرکه مزرع خود بخورد به خوید

۳. این متن با متن برهان یکسان نیست.

۴. فردوسی گوید:

چو خیری شدش لاله و یاسمین

دل شاد وی شد نژند و حزین

۵. فرخی گوید:

تا خار نباشد به بوی خيرو

تا خوید نباشد به رنگ لاله

- (خَيْرَبَوَا) معرّب خَيْرَبُوَا: هیل کوچک.
- (الْخَارِصِينِيَّة) معرّب خارچینی: گونه‌ای فلز. مرکّب از خار و چین.
- * (الْخَيْش) ^۱ فارسی سره است. پارچه رقیق بافته ستبر تار از بدترین کتان.
- * (الْخِيَال) ^۲ پندار، گمان. در لفظ و معنا همانند خُولیا است.
- * (الْخَال) ^۳ معرّب خال: نشانه روی تن. شتر سیاه و ستبر.
- (الْخَام) معرّب خام: جانور نر. پوست دباغی نشده ^۴. کرباس شسته نشده ^۵. ترکی، کردی و سریانی متداول آن خام است.
- (الْخَيْم) معرّب خیم ^۶: سرشت، خوی. اصل خیم در فارسی خوی است. خیم به معنی اساس و پایه، در ترکی از همین واژه است.

۱. سعدی گوید:

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود خویشتن گو به در حجره بیاویز چو خیش

۲. عربی است (معین).

۳. عربی است (معین).

۴. فردوسی گوید:

چرا بندم از خام خر ساختی به خواری به خاک اندر انداختی

۵. نظامی گوید:

بر آن جامه چون گل افروخته ز کرباس خام آستر دوخته

۶. فردوسی گوید:

دگر خوی بد آنکه خوانیش خیم که با او ندارد دل از دیو بیم

باب دال

* (الدَّابُّ) عادت. شأن. همان داب فارسی است. به معنای شأن و شوکت و خودنمایی.
* (الدَّانَاءُ) کنیزک. معرّب داه: کنیزک. یا معرّب دادار: هر کنیزی را گویند عموماً و نیز کنیزکی را که از طفلی خدمت کسی کرده او را پرورش داده و با او بازی کرده باشد خصوصاً. احتمالاً واژه‌های دَدَا و دَدَن: بازی، از داد گرفته شده است. در حدیث آمده است: مَا أَنَا مِنْ دَدٍ وَلَا الدُّ مِئِي: نه من اهل بازی هستم و نه بازی از من برمی‌آید.

(الدَّايَةُ) قابله. ماما. همان دایه فارسی است.

* (الدُّوْدُو) گویند: آخر ماه است یا شب بیست و پنجم و ششم و هفتم، یا شب بیست و هشتم و نهم، یا سه شب از آخر ماه. برخی گویند: شبهای محاق است (محیط المحيط). درست این است که معرّب داد ده: روز بیست و چهارم از ماه، است. (دارشیشمان و دارشیشمار)^۱ درختی بزرگ و خاردار که به قندول معروف است. فارسی آن دار شیشمان است و در ترکی «عود فرنگی و جن اغاجی» و در برخی

۱. این دو واژه در متن به گونه‌ی دارشیشمان و دارشیشمار آمده است. عربی است (معین).

جاهای دیگر «قندیل اغاجی و شمشک اغاجی و قره چالی» نامیده می‌شود. در برهان قاطع آمده است: «درختی باشد سطر و خاردار و پوست آن به قرفه ماند؛ لیکن از آن گنده‌تر و سرخ‌تر می‌شود. اگر قدری از آن سحق کنند و با سرکه بپوشند و بر دندان نهند درد را فرونشاند و قدری از چوب آن زنان به خود بگیرند فرزندی که در شکم مرده باشد بیفتد.

(الداریصینی) درختی هندی همانند درخت انار که در مرزهای چین یافت می‌شود. معرب دارچینی. واژه دارچین در ترکی و کردی از همین واژه است.

(الداغ) فارسی سره است. داغ. این واژه در ترکی، کردی و سریانی متداول نیز به همین صورت کاربرد دارد.

* (الدباء و الدبّة) ^۱ معرب دُبا: کدو.

(الدیناج) معرب دیبا: پارچه‌ای که تار و پود آن ابریشم باشد. گویند: دیبا در فارسی مرکب است از دیو، و باف یعنی بافته دیو. عرب‌زبانان واژه‌های زیر را از این واژه ساخته‌اند: دَبَج: نقاشی کرد. نگار. دَبِج: آراست. زیور داد. دَباج: دیبافروش و دیباجه. واژه سریانی debja از همین واژه است.

(الدینوُد) معرب دو پود. جامه دو پوددار.

(الدبوس) ^۲ فارسی آن دَبوس ^۳: گرز است. نام قلعه‌ای است میان بخارا و سمرقند. * (الدجة و الدجج) سختی تاریکی و (الدجوجی و الدیجوج) شب تاریک. و (الدجنة و الدجنة و الدجينة و الدجی و الدجیة و الدخی) تاریکی. و (الدخياء) تاریک. و (دجا یدجو دجوا) تاریک شد. و (أدجی و تدجی و ایدجوجی) تاریک شد. همه این واژه‌ها به واژه فارسی الاصل داج ^۴: تاریکی. شب تاریک برمی‌گردد.

۱. عربی است (معین).

۲. عربی است (معین).

۳. ناصر خسرو گوید:

از علم و خرد سپرکن و خود

وز فضل و ادب دبوس و ساطور

۴. عربی است. حافظ گوید:

بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز

سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج

- * (الدَّيْجُور) ^۱ تاریکی. فارسی آن دَیْجُور: شب تیره و تاریک است. مرکب است از داچ: تاریکی، و وَر: دارای. دارنده. یعنی دارای تاریکی. تاریکی دار.
- * (الدَّجْر و الدُّجْر) فارسی آن دَجِر: لوبیا است.
- (الدَّخْدَار) ^۲ جامه سفید یا سیاه. فارسی آن دَخْدَار: زیبا، دارای زیبایی است.
- (الدَّيْدَب و الدَّيْدَبَان) معرّب دیده بان.
- * (الدُّوْدِم و الدُّوَادِم) آب سرخ است که از درخت طلح یا درخت یز بیرون آید. مرکب از دُود: مایع، بخار و دَم: نفس. دود و دم.
- * (الدَّزْب) در بزرگ. تنگنا در کوه. معنی دوم درست تر است زیرا درب معرّب در بند است که جزء آخر آن افتاده است.
- (الدَّزْبَان) معرّب دربان.
- (الدَّزْبَنْد) ^۳ کلیدان، چفت در، تنگنا، دره، قفل در و در مشبک. فارسی سره است. معرّب در بند. واژه در بند در ترکی و کردی از همین واژه است.
- (الدَّزْبَزِين و الدَّرَابَزُون) ^۴ نرده چوبی یا آهنی. فارسی آن دازبَزین است؛ مرکب از دَر، و بَزین: تخت.
- * (دَزْبِي دَزْبِيَّة) در بلا افکند. به گمانم این واژه از دَرْبَا: ضروری و بایسته گرفته شده و مرکب است از دَر، و پای: فرود پایین.
- (الدَّرَاج) معرّب تراج. واژه طُورَاج در ترکی از همین واژه است. مترادف یونانی آن تَثْرِيْكْس و أوراكْس است.
- (دُزْدِي) معرّب دُردی یا دُزْدَه ^۵.

۱. عربی است (معین).

۲. در برهان قاطع آمده است: «معرّب تخت دار است که جامه خواب باشد».

۳. مولوی گوید:

شاخ زد بشکست در بند و کلید

ناگهان در خانه اش گاوی دوید

۴. معرّب یونانی trapezion (معین).

۵. مولوی گوید:

بی درد صافی خوار شد

تو صافی و من دُرده ام

- * (الدُّرْبِيس) ^۱ سختی، بلا، پیر و پیره‌زن فانی. مرکب از دَرْد، و پِیس: پست و رذل.
- * (الدُّرْدَار) درختی است بزرگ و آن را گلهایی زرد رنگ و برگهایی خاردار و میوه‌ای مانند شاخهای دقلی دارد. فارسی آن دَرْدَار و ترکی آن «قره اغاج» است. در برهان قاطع آمده است: «نام درختی است که پشه بار می‌آورد و به عربی شَجَرَةُ البَتِّ خوانند». درخت پشه.
- * (الدُّرْم) ماده شتر سالخورده. معرّب دَرْدَمَن، مخفف دَرْدَمَنَد است.
- (الدُّرْز) معرّب دَرز.
- (الدُّرْزِي) معرّب درزی: خِیاط. واژه darziqa در آرامی و درزی در ترکی و کردی از همین واژه است.
- (الدُّرُوغ) معرّب دروغ. واژه دُرُو در کردی از همین واژه است.
- * (الدُّرْفَس) علم بزرگ. شتر کلان جثّه. مرد فربه و ستبر. معرّب درفش: علم، برق، نور و روشنائی. مشتق از درفشیدن: درخشیدن.
- (الدُّوْرَق) پیمانه شراب. سبوی دسته‌دار. معرّب دَوْرَه: پیمانه شراب.
- * (الدُّرْكَاه) معرّب درگاه.
- * (الدُّرْمَاء و الدُّرَامَة و الدُّرْمَة) معرّب دَرْمَا: خرگوش.
- (الدُّرْمَك) آرد سفید. معرّب گَرْمَه: آرد سفید. واژه آرامی گَرْمَخ و ماندایی گَرْمَخ از همین واژه است (رک فرنکل ص: ۳۳).
- * (الدُّرَانِج و الدُّرُوْنَج) معرّب دَرُوْنَك: بیخی است دوايي دارای گره‌های کوچک که مصرف دارویی دارد. در ترکی «جیان اوتی و عقرب اوتی» نامیده می‌شود. این دوا به شکل عقرب و خاکستری رنگ و دارای گره‌های خرد و خوشبو است. گیاه آن به زمین می‌چسبد و همانند برگ لوف، برگهایی مایل به زرد دارد. گویند: اگر قدری از آن در میان خانه بیاویزند از طاعون ایمن باشند و اگر سوراخ کنند و در

۱. مولوی گوید:

ترک من گوی ای عجوز درد بیس

صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس

میان هر دو ران زن حامله آویزند فرزند آن زن از آفتها محفوظ باشد و زایمانش آسان گردد (برهان قاطع)^۱.

(دِرْهَم) معرّب دِرَم. واژه یونانی دِرَاخِم (deraxme) از دِرَم و واژه سریانی draxmah از یونانی آن گرفته شده است (فرنکل ص: ۱۹۱). واژه دِرَاو در کردی و دِرْهَم در ترکی از واژه فارسی دِرَم گرفته شده است.

(الْمُدْرُوز) آنکه به کارهای فرومایه روی آورد و رفتار پست نمایان سازد. این واژه را حریری در مقامة صوریّه آورده گوید: «إِنَّمَا هِيَ مِصْطَبَةُ الْمُتَقَيِّفِينَ وَالْمُدْرُوزِينَ وَوَلِيَجَّةَ الْمُشَقِّقِينَ وَالْمُجَلُوزِينَ: آن سکوی گدایانی است که با خواندن نام و نژاد و شهر خویش گدایی کنند و نیز سکوی گدایانی است که با دست زدن به کارهای پست در یوزگی نمایند. و آن در آمدنگاه مشاعره کنندگان و استوار اندیشگان است». این واژه معرّب دِرِیوزِه: گدایی است و مُدْرُوز در اصل کسی است که بر در دروازه‌ای می‌نشیند و گرداگرد آن به گدایی می‌پردازد.

(الدُّرُوسَنج) معرّب دُرُوسَنگ: چیزی که از اضافی پهلوی زین در پیش کوهه زین قرار دارد.

(الدُّرُوش) معرّب درویش. در اصل به معنای «درپیش: جلو در خانه» است. واژه درویش در ترکی و کردی و derviche در زبانهای اروپایی از همین واژه است.

(الدِّيزَج) معرّب دِيزَه^۲: سیاه (فقه اللغة). دِيزَه در کردی از همین واژه است.

(الدُّسْت) پوشاک، بالش، برگ، ورق، صدر مجلس و نیرنگ. آنکه در بازی شطرنج برنده باشد. فارسی آن دَسْت است که عرب‌زبانان آن را گرفته و معانی بسیاری از آن بیرون آورده‌اند. بیشتر این معانی را حریری در مقامة شعریّه گردآورده گوید: «نَسَدْتُكَ اللَّهُ أَلَسْتَ الَّذِي أَعَارَهُ الدُّسْت: ترا به خدا سوگند می‌دهم تو آن نیستی

۱. این متن با متن برهان یکسان نیست.

۲. فردوسی گوید:

که او جامه به تو عاریه داد». «فَقُلْتُ لَهُ لَا وَالَّذِي أَحَلَّكَ فِي هَذَا الدَّسْتِ مَا أَنَا بِصَاحِبِ ذَلِكَ الدَّسْتِ: به او گفتم: خیر. سوگند به آنکه تو را در این مجلس درآورد من صاحب آن جامه نیستم». بَلْ أَنْتَ الَّذِي تَمَّ عَلَيْهِ الدَّسْتُ: بلکه تو آنی که نیرنگ در تو به کمال رسیده است». این واژه در فارسی نیز معانی بسیاری دارد که از آن میان است: دست. سود، پیروزی، توانایی، قاعده، روش، بازی، اندازه، صدر و بالای خانه. اَمَّا الدَّسْتُ به معنی صحرا معرّب دشت است. دست در کردی نیز برابر با «ید» است در عربی.

(الدَّسْتَةُ) معرّب دسته: بسته‌ای از سبزی یا گل یا کاغذ. واژه معرّب دیگر آن دَسْتَجَةٌ: دسته. ظرف بزرگ شیشه‌ای است.

(الدَّسْتَبَنْدُ^۱) دست یکدیگر را گرفتن و رقصیدن. واژه سریانی dastana از همین واژه است.

(الدَّسْتَبُؤِيَّةُ) معرّب دستنبوی.

(الدَّسْتِيْنَجُ) معرّب دَسْتِي: ظرفی که آن را به دست توان برداشت.

(الدَّسْتِيْنَجُ) برخی گویند بارق و برخی گویند یارق (یاره) است. واژه دوم درست‌تر است چون معرّب دَسْتِيْنَه^۲: دستبند، توقيع و فرمان پادشاه، دسته کارد و شمشیر، است.

(الدُّسْتُورُ) معرّب دستور. دفتری که نام سپاهیان و مستمرّی آنان در آن نوشته شود و یا دفتری که قوانین و ضوابط مملکت در آن نوشته شود، همچنین وزیری^۳ که در تمشیت مهمّات به او اعتماد کنند، صاحب مسند. و اصطلاح «دستور مکرم»: وزیر معظم که دولت در عنوان نامه‌های رسمی خود به وزرا می‌نویسد، از همین واژه

۱. به هر برزن آواز خنیاگران

۲. خاقانی گوید:

دستینه بسته بربط و گیسو گشاده چنگ

۳. فردوسی گوید:

دو شاه سرافراز در قلبگاه

به هر گوشه‌ای دست‌بند سران

یعنی درم خریدۀ عیدیم و چاکرش

دو دستور فرزانه بردست شاه

است. دستور مرکب است از دست: قاعده. روش، و پسوند وَر: دارای. دارنده. صاحب.

* (الدستاران) در فرهنگ تاج العروس زیر ماده دشن آمده است: «الدَّاشِنُ وَ الْبُرْكَهُ كِلَاهُمَا الدُّسْتَارَانِ وَ يُقَالُ بُرْكَهُ الطَّحَّانِ كِلَاهُمَا عَنْ ابْنِ شُمَيْلٍ: دَاشِنٌ^۱ وَ بُرْكَهٌ هِرْدَوٌ بِه مَعْنَى دَسْتَارَانٍ^۲: مَزْد وَ پِيش مَزْد اسْت. گویند: بُرْكَهُ الطَّحَّانِ: مَزْد آسِيَابَان. این دو سخن از ابن شُمَيْل نقل شده است. من می‌گویم: دستاران واژه‌ای فارسی به معنی مَزْد وَ پِيش مَزْد وَ عطا وَ پاداش است.

* (الدستفشار) عسل نیکوی با دست فشرده. مرکب از دست و افشار مخفف افشارده: آنچه به زور دست افشرده شود^۳.

(الدستان)^۴ معرب دستان: سرود، نغمه و ترانه.

(الدستاوان) معرب دستاوبان: دستان‌نواز، نغمه‌نواز.

* (الدسار) میخی که هر دو سر آن تیز باشد. معرب دوسر است یعنی میخ دوسر تیز.
* (الدوسرایی و الدوسرائی) سخت و ستبر. و (الدوسر) شتر بزرگ جثه. شیر سخت و قوی جثه. و (دوسر) نام لشکر نعمان بن منذر پادشاه عراق بود و آن قوی‌ترین لشکرهای وی بود از حیث حمله به دشمن. همه این واژه‌ها از دوسری یا دوسرانی: دارای دو سر، گرفته شده است.

* (الدسکره) روستا. صومعه. زمین هموار. فارسی آن دسکره: شهر، است. همچنین دسکره نام شهری است از عراق عجم. واژه سریانی dasqarta از همین واژه است.

۱. ترا نز بهر دشن خواستارم

که من خود خواسته بسیار دارم

ویس و رامین (لغتنامه)

۲. بستی قصب اندر سرای دوست به مستی در

سه بوسه بده ما را ای دوست به دستاران

عسجدی (لغتنامه)

۳. نظامی گوید:

کز افشردن برون می‌شد از انگشت

ملک را زر دست افشار در مشت

۴. نظامی گوید:

صبا سالی به سروستان نگشتی

چو بردستان سروستان گذشتی

(الدَّشْت) فارسی ناب است. معرّب دشت: بیابان. نام ولایتی در خراسان مشهور به دشت بیاض. صحرایی است در ترکستان و آن به دشت قیچاق اشتهار دارد. قریه‌ای است در اصفهان. موضعی است در فارس مشهور به دشت ارژن (برهان قاطع). این واژه در ترکی و کردی به صورت دشت و در سریانی متداول به گونهٔ دِشت کاربرد دارد.

* (الدَّوْشَق) خانهٔ میانه که نه بزرگ باشد نه کوچک. خانهٔ کلان. شتر ستر (محیط المحيط). من می‌گویم: واژهٔ معرّب دیگر جَوْسَه: کوشک است.

(الدَّوْشَك) دوشک^۱. برخی گویند فارسی است. درست‌تر این است که ترکی است و مشتق است از دُوشمک: پهن کرد، گسترده.

* (الدُّشَمَة) مرد بی‌خیر. به گمانم معرّب دَشْمِيز^۲: نقیض و ضد است و یا از واژهٔ یونانی دِشمیاس به معنی بسته شده‌ای که شایستهٔ حبس و بند شدن است می‌باشد. (الدُّشمان) فارسی ناب است. معرّب دُشمان: دشمن. واژهٔ دشمان در ترکی و دژمان در کردی از همین واژه است.

(الدَّاشِن) معرّب واژهٔ فارسی دُشن: جامهٔ نویی که پوشیده نشده. خانهٔ نویی که کسی در آن ساکن نشده (محیط المحيط). من می‌گویم: دَاشِن معرّب واژهٔ فارسی دَاشِن: عطا، بخشش و انعام است. واژهٔ دَاشِن: بخشید، و تَدَاشِن: گرفت، از همین واژه گرفته شده است. این واژه در بیشتر زبانها یکسان است چنان که در سریانی dašna و در عبری دِشِن به معنی چربی و توانگری است.

* (الدَّوْصِر) معرّب دَوْسِر: گندم دیوانه.

* (الدَّغْثَر و الدَّغْثَر) گول، احمق. معرّب دُزْتَر: بدخوی‌تر و زشت‌تر.

* (دَغَل) فِيهِ دَغَلًا: با دو دلی در آن چیز درآمد. و (أَدْغَل بِهِ) به او خیانت کرد. و (أَدْغَل) در جنگل پنهان شد. و (الدَّغَل)^۳ تباهی کردن در کار، تبهکار، نادرست،

۱. ترکی است (معین).

۲. این واژه در متن به صورت دِشمیر آمده است. بر ساخته دساتیر است (حاشیهٔ برهان قاطع).

۳. عربی است (معین).

انبوهی و درهم آمیختگی گیاه. فارسی آن نیز دَغَل است. عرب‌زبانان این واژه را گرفته از آن واژه‌هایی بسیار اشتقاق کرده‌اند. معانی دَغَل در فارسی: مکر، حيله، تباهی، حيله گر، سيم ناسره است. واژه دَغَل در کردی نیز از همین واژه است.

* (الدَّغْوَةُ) خوی بد. معرَّب دَغَا^۱: حيله گر، مکار، سيم ناسره.

(الدَّفْتَر)^۲ معرَّب دفتر فارسی است (محيط المحيط). بهتر آن است که بگوییم: معرَّب واژه یونانی دِيفْتِرا است و واژه daptara در زبان آرامی تورات از همین واژه است. و الدَّفْتَر دار نیز معرَّب دفتر دار می‌باشد.

* (الدَّف) معرَّب واژه فارسی دف است. به نظرم این واژه فارسی از آرامی dapa به معنی لوح گرفته شده است. مترادف یونانی آن دِپاس به معنی کاسه و پیاله است. اما فرنکل (ص: ۲۸۴) گوید: دف معرَّب واژه topa آرامی است.

(الدُّيْقَان) دیگ پایه. فارسی معرَّب است (لسان العرب) و همان دیگ فارسی است و (الدَّقْدَان) معرَّب دیگدان است.

(الدُّكَّان)^۴ معرَّب واژه فارسی دگان است. بهتر است بگوییم: معرَّب واژه یونانی دُوخيون (doxeion) است (فرنکل: ۱۸۸).

(الدُّوْلَاب) معرَّب دولاب. چرخ چاه. مرکب از دول^۵: سبو، و آب.

(الدَّلَق) معرَّب دَلَه^۶: گربه دشتی که پوستی سفید دارد و از آن پوستین می‌سازند. به ترکی قائم نامیده می‌شود.

* (الدَّلَامِز) شیطان. مرد توانا و نافذ. لُصُوصٌ دَلَامِزَةٌ: دزدان پلید زشت.

۱. مولوی گوید:

صدق و گرمی خود شعار اولیاست باز بی‌شرمی پناه هر دغااست

۲. از یونانی diptera (معین). ۳. از آرامی dup (معین).

۴. عربی است (معین).

۵. در متن به جای این واژه «دولا» آمده است که به پیروی از حاشیه برهان اصلاح شد. دول، سریانی است (معین).

۶. نظامی گوید:

گربه نه‌ی دست درازی مکن با دله ده دله بازی مکن

* (الدَّيُّوزَان) نوجوان فربه با حماقت. معرَّب دِلْمَزْ^۱. مرکب از دل، و مَزْ: کج.
 (الدَّلُو) ^۲ معرَّب دلو. این واژه در معنی همانند دول^۳ و در لفظ نزدیک به آن است.
 ظاهراً این واژه در همهٔ زبانها کاربرد دارد، چنان که در سریانی davla و در عبری
 دلی (deli) و در یونانی کالپ (kälpe) و در ترکی دُولک و در کردی دول و در رومی
 situla است. واژهٔ سطل عربی از واژهٔ رومی situla گرفته شده است. اما واژهٔ سَجَل:
 دلو، از حبشی sagal گرفته شده است (فرنکل: ۷۲).

(الدَّامِجَانَة) شیشه‌ای بزرگ و فراخ شکم و گردن باریک. گویند فارسی است اما من آن
 را در فرهنگهای فارسی نیافتم.

* (الدَّمَارُ^۴ و الدَّمُور و الدَّمَارَة) مرگ، هلاک. فارسی آن دَمَار است و آن مرکب است
 از دَم: بقیهٔ زندگی، نَفَس، و آَر: یعنی نفس آور. در فارسی بر زندگی تنگ و بخور و
 نمیر و هلاک اطلاق می‌شود. عرب‌زبانان افعال زیر را از این واژه ساخته‌اند: دَمَرَ:
 هلاک کرد.

(الدَّمَوق) بسیار گرم. معرَّب دَمگاه: کورهٔ آهنگر، گلخن حمام. واژهٔ الدَّمَقَة: کورهٔ
 آهنگر، نیز از دمگاه گرفته شده است.

(الدَّمَق) معرَّب دَمَه: باد و برف و سرما.

(الدَّمَقَس و الدَّمَقَاس و الدَّمَقَس) ابریشم. برخی گویند: قز (ابریشم ردی) یا دیبا یا کتان یا
 ابریشم سفید است. معرَّب دِمَسَه: ابریشم سفید است و یا به شهر دِمَشَق pannus
 (damascenus) منسوب است و آن به عبری دِمِشِق (demešeq) است (عاموس
 ۱۲:۳). امروزه نیز دِمَقَس در بسیاری از زبانها به دمشق منسوب است، چنان که
 در فرانسه damas و در انگلیسی damask و در ایتالیایی damasco و در آلمانی
 Damast است (رک قاموس عبری تألیف جسینیوس).

۱. این واژه در متن به گونهٔ دِلْمَزْ آمده است. ۲. عربی است (معین).

۳. (از سریانی daulä (معین)). ۴. عربی است (معین).

(الدَّمَل) ^۱ ریش. ابن فارس گوید: عربی است و به تخفیف میم نیز آید و برای تَفَال به بهبود یافتنش بدین نام خوانده شده است. من می‌گویم: معرّب دُنْبَل: دَمَل، است.
(الدَّمَهْكَر) معرّب دمه گیر: خفه کننده. گیرنده نفس.

(الدَّانَاج) معرّب دانا. فعل زیر از همین واژه گرفته شده است. دَنْج دَنَاجاً الْأَمْرُ: کار را محکم و استوار ساخت.

(الدَّند) فارسی ناب است. معرّب دَنْد: خروج چینی و آن را حَبُّ الْخَطَاي و حَبُّ السَّلَاطِين خوانند. بید انجیر خطایی.

(الدَّانِق و الدَّانَاق) یک ششم درهم. معرّب دانک: مطلق دانه. واژه آرامی danqa و یونانی داناک از همین واژه است. اَمَّا فُلْسُ مَعْرَبٍ فُولِيس (follis) یا follis یا أبولوس (obolos) یونانی و نَمِّي مَعْرَبٍ nummus است.

(الدَّانِق) گول، دزد. معرّب دَنگ. واژه معرّب زیر نیز از دَنگ فارسی است:

* (الدَّنْفَة) مردمان فرومایه، مفرد آن دَنِغ است.

* (الدَّنْقَة) معرّب دَنَقَه: تلخ‌دانه که میان گندمزارها روید. تلخه. شيلم.

* (الدَّنْقَرِي) کوتاه زشت. معرّب دَنگِل: نادان زشت چهره و بد اندام.

(الدَّهْبَرَج) معرّب ده‌پره: دارای ده پر. ابونواس در وصف شاهین گوید:

بَيْنَ خَوَافِيهِ إِلَى الدَّهْبَرَجِ يَنْهَشُ سَيْرَ الْمُقَوِّدِ الْمُهْمَلَجِ ^۲

* (الدَّهْدَر) باطل. گویند: «دَهْدَرَيْنِ و دَهْدَرِيهِ» مرد دروغگو است. الدَّهْدَنّ واژه دیگر

آن است. هر دو واژه معرّب ده دَلَه: مرد بسیار متقلب و نیرنگ‌باز است. همچنین

دَهْدَرَيْنِ اسم فعل ماضی است برای باطل و دروغ همانند هَيْهَات، یعنی باطل شد و

دروغ گفت. در مثل آمده است: دَهْدَرَيْنِ سَعْدُ الْقَيْنِ: سعد آهنگر باطل و بیکار شد

به سبب این که کسی کار به او نمی‌فرماید جهت تشاغل مردم به قحطسالی. و یا

آهنگری مدتی دعوی کرد که نام او سعد است؛ سپس آن دروغ وی ظاهر شد و مثل

۱. عربی است (معین).

۲. میان پرهای ریز خود تا ده پر درشتش، دوال تاب داده افسار را نوک می‌زنند.

بالا درباره او گفته شد؛ یعنی ای سعد آهنگر باطل را به سوی باطل جمع کردی. برخی این واژه را دوپاره جدا از هم دانسته گویند: دُءُ فعل امر است از دَهاء که در اصل دَهو بوده است. لام کلمه را که واو بود به جای عین کلمه آوردند، (دُوءه) شد. التقاء ساکنین واو را انداخت و (دُءه) باقی ماند. دُرَّین نیز از دَرَّ است به معنی تَتَابَع: پیایی شد. یعنی ای سعد در دروغ مبالغه کن و پیایی دروغ بگویی. پوشیده نیست که این سخن از درستی دور می‌نماید و نزدیکتر به راستی این است که گفته شود: دُءه اسم صوتی است که با آن ماده شتر را به سوی کره‌اش فرا می‌خوانند و دُرَّین مثنای دَرَّ است از فعل دَرَّ اللَّبَنُ: شیر روان شد. مثنی آوردن این واژه برای تکثیر و مبالغه در معنی است، همچنان که مثنی در واژه لُبَّيْک و مانند آن نیز برای تکثیر است و لُبَّيْک یعنی به کار خود سخت پرداز تا پیایی خیر بینی. برخی گویند: آهنگری بود عجمی و در یمن گشت می‌کرد. پس وقتی در دهی از دههای یمن کساد بازار وی شد، به زبان فارسی گفت: «دِه بدرود» یعنی خبر می‌دهد به وداع ده و خروج خود از آن به فردا تا اهل قریه کار را به او فرمایند. اهل قریه این واژه را عربی کردند و بدان ضرب المثل آوردند و گفتند: «إِذَا سَمِعْتَ بِسْرَى سَعْدِ الْقَيْنِ فَإِنَّهُ مُصْبِحٌ» یعنی اگر بشنوی که سعد آهنگر به شب خواهد رفت او به تحقیق همین جا صبح کننده است یعنی کاذب و دروغگوی است (محیط المحيط). من می‌گویم: نادرست بودن این سخن درباره اشتقاق این واژه از وجوهی که درباره آن گفته‌اند بر کسی پنهان نیست. درست این است که دَهْدَرَّین از دَهْدَر گرفته شده و آن معرَّب دَه‌دله: مرد بی‌وفا و بسیار متقلب که هر دقیقه و هر لحظه اندیشه و سخن خود را تغییر دهد است.

* (الدَّهْدَار) باطل. مرکب از داه: پستی و ناکسی. و دار: دارنده.

* (الدَّهْنَةُ و الدَّهْنَان و الدَّهْنِيحَان) صد شتر و افزون بر آن. از دَه دَه گرفته شده است.

* (الدَّهْرَس) سختی و بلا. مرکب از داه: پستی و ناکسی، و رس: رسنده.

(الدُّهْقَان) معرّب دهگان. گویند: دهگان در اصل ده خان: بزرگ و رئیس ده بوده است. افعال زیر از این واژه ساخته شده است: دَهَقَنَ الْقَوْمَ فُلَانًا: آن گروه او را دهقان کردند. تَدَهَّقَنَ: دهقان شد. واژه سریانی dehqiya از همین واژه است.

(الدُّهْلِيْز) میان در و خانه. معرّب دِهْلِه: پُل.

* (الدَّهْم) عدد بسیار. از دَهْم گرفته شده است.

(الدَّهْمَسْت) دَهْمَسْت. فارسی ناب است. درخت غار. برگ بو.

(الدُّهْمَان) برای ایرانیان همانند قیل است برای یمن و آن نام هر پادشاه از پادشاهان دوره دوم است.

* (الدُّهْنَج) گوهری است همانند زمرد. معرّب دَهْنَه: نوعی سنگ شبیه به زمرد، و آن زنگاری است که در کان مس و نقره درست می‌شود. رنگی زرد و طعمی شیرین مایل به تلخی دارد، از دواهاست و برای دفع زهر مفید است (برهان قاطع)^۱.

* (الدُّوَج و الدُّوَج) معرّب دَوَاج: لحاف.

(الدُّوَادَار و الدُّوَيْدَار) نویسندۀ پادشاه. معرّب دویت‌دار: دوات‌دار.

* (الدُّوَادَاء) شور و غوغا. معرّب دُوَادُو: دویدن مردمان بسیار از هر سوی.

(دَارِفَلْفَل) نزد پزشکان شکوفه و بهار فلفل است و معنای آن در فارسی درخت فلفل است.

(دَوْرَن) الْمُغْنِي الْقَانُونَ و نَحْوَهُ: خواننده تارهای شل قانون و مانند آن را سفت و کشیده کرد. دَوْرَن الشَّيْء: آن چیز را به اندازه و استوار ساخت. گویند: این واژه فارسی است که ادیبان متأخر دوره اسلامی آن را به کار برده‌اند (محیط المحيط).

(الدُّوُغ و الدُّوُق) فارسی آن دوغ است. واژه duja در آرامی و دُو در کردی از همین واژه است.

* (الدُّوُعَة) گولی. نادانی. معرّب دَغَا: حيله گر و فسادانگیز. الدُّوُقَانِيَّة و الدُّوُقَة: نادانی و تباهی، واژه‌های معرّب دیگر آن است.

۱. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

(الدُّوْكَاه) معرّب دوگاه. دومین آهنگ از آهنگهای موسیقی ایرانی که چهل گوشه از آن منشعب می‌شود.

* (الدُّوْكَاه) بدی. دشمنی. معرّب دُوْگوشمال: افتادن در حادثهٔ عظیم. روزگار پر فتنه و ظلم. روزهای فقر و تهیدستی است که پارهٔ آخر آن افتاده است.

* (الدُّوْلَة^۱) سختی، بلا. جوهری گوید: لغتی است در تُوْلَه. گویند: جَاءَ الدَّهْرُ بِدُوْلَاتِهِ وَتُوْلَاتِهِ: روزگار سختیهای خود را پیش آورد. این واژه معرّب دُوْلَه به معنای مکر و حيله و نالهٔ سگ است که عوام آن را شوم می‌پندارند و معتقدند نشانهٔ فرارسیدن بلا و مرگ و میر است.

(الدَّامَا) بازی‌ای است شناخته شده. گویند: فارسی است اما درست‌تر آن است که ترکی است.

* (الدُّيْنِك) دیگ پایه. معرّب دیگ فارسی است.

* (الدِّين و الدِّيَانَة) از دین: کیش فارسی گرفته شده است. دین: نام فرشته‌ای است که به محافظت عالم مأمور است. نام روز بیست و چهارم بود از ماههای شمسی. نیک است در این روز فرزندان به مکتب فرستادن و نکاح کردن. عرب زبانان از این واژه مشتقات زیادی ساخته‌اند مانند: دَانَ يَدِيْنُ دِيْنًا: بندگی کرد. اطاعت کرد. تَدَيَّنَ: دین‌دار شد. دَيَّنَ: دین‌دیدار کرد. اَمَّا دِيْنٌ^۲: وام، معرّب واژهٔ دانیون (dāneyon) یونانی است. و دِيْنٌ: حُکْم، قضاوت و پادشاه و فرمانروایی. از واژهٔ dina سریانی گرفته شده است و واژهٔ ارمنی دِن den به معنی حکم و واژهٔ یونانی دِنَا (deneā) به معنی قصد، آهنگ و اندیشه نیز از همین واژه گرفته شده است.

۱. در متن به صورت الدُّوْلَة آمده است. ۲. عربی است (معین).

باب ذال

* (ذَبَرَ الشَّيْءَ): آن چیز را آموخت و به آن آگاه شد. ذَبَرَ الْكِتَابَ: کتاب را نوشت.
این واژه در لفظ و معنی به واژه زَبَرَ: از بر کردن، حفظ کردن و به خاطر نگاه داشتن نزدیک است.

* (الذَّائِبِي) گیاهی دارای خوشه‌های دراز. معرّب دادی: نام دانه و حبّی است بسیار تلخ به اندام جو. لیک از جو باریکتر و درازتر می‌شود و آن را جو جادو گویند. بواسیر را به غایت نافع است (برهان قاطع). این گیاه را برخی از ترکان «شیطان ارپه‌سی» یعنی جُو اهریمن می‌نامند.

(الذَّمَاء) باقی جان. بقیة نَفْس. معرّب دَم: نَفْس. گویند: ذَمَى الْمَذْبُوحُ ذَمَاءً: بازمانده جانی در ذبح شده باقی ماند.

* (الذَّيْن) عیب. معرّب زِيَان است.

باب راء

(الرَّائِيْنَج) ^۱ صمغ صنوبر. واژه دیگر آن راتیلج است که همان راتیانج فارسی است. در برهان قاطع آمده است ^۲: «راتیانج بر وزن رازیانج صمغ درخت صنوبر باشد، و آن سه نوع است: یکی روان که منعقد نشود و نوع دیگر صلب و بسته باشد که در این صورت «رَخِيْنَه» ^۳ نامیده می شود و نوع سیم صلب است لیکن آن را به آتش پخته باشند و این نوع را قلفونیا گویند و به یونانی پیتوئینون (pituinon) و به شیرازی زنگباری خوانند. نام ترکی آن نیز چام صاقزی است». ظاهراً اصل این واژه از یونانی رتین (retine) به معنی مطلق صمغ است و آن نیز از رِثو (reu) به معنی روان شد، مشتق است.

(الرَّازِيَانَج) انیسون. برخی گویند: همان شمره است و این سخن درست می باشد، زیرا طبیبان در فرهنگهای پزشکی، انیسون را در حرف همزه و رازیانج را در حرف راء می آورند و برای هر یک منافع و خواص ویژه خود را می آورند که با دیگری فرق

۱. معرب از یونانی retino است (معین). ۲. این متن با متن برهان یکسان نیست.

۳. این واژه در متن به صورت «رِچَنَه» آمده است.

دارد (محیط المحيط). این واژه معرب رازیانه^۱ است. در برهان قاطع آمده است: «آن بوستانی و صحرائی و شامی باشد، و رازیانه شامی انیسون است.

* (الرَّادُ) زن جوان و نیکو و معنی راد در فارسی بخشنده، دلیر، دانشمند و زیبا است. واژه‌های دیگر آن چنین است: الرَّؤْدُ، الرَّأْدَةُ، الرَّؤْدَةُ و الرَّادَةُ.

* (الرَّبَّةُ) گیاهی است. درختی است یا آن درخت خَرَّوب است. گروه بسیار (محیط المحيط). من می‌گویم: رَبَّة گیاهی است و آن معرب رَابُو^۲ است که نام گلی است خوشبو که در بهار می‌روید و به ترکی «عود چیچکی و خوشبو چیچکی» نامیده می‌شود. و یا معرب روبا: سگ انگور است و واژه سریانی roba نیز نام دارویی است که با آتش منجمد می‌شود. اما واژه رَبَّة به معنی گروه بسیار از واژه rabuta به معنی رَبْوَة: زمین بلند، گرفته شده است.

* (الرَّبِغُ) فراخی زندگانی. از رَبُوخَه: خوشی و لذت، گرفته شده است. فعل زیر از همین واژه ساخته شده است. رَبِغ رَبِغاً: در خوشی و فراخی عیش به سر برد.

* (الرَّبْدُ) گیاهی است. معرب رِبْد: گیاهی باشد که چون حیوانات چرنده قدری از آن خورند مست گردند. مترادف عربی آن حُمَاض است.

* (الرَّبِیَّاسُ) معرب ریباس فارسی. واژه rivasa سریانی و ریواس کردی از همین واژه است.

* (الرَّوْبِیْضَةُ) مرد پست و خوار که در حلّ و فصل کار عامه مردم سخن گوید اما شایستگی آن را نداشته باشد. گویند: مصغّر رابِیْضَه است اما ترجیحاً معرب رُوی‌باز: برگشته چهره است.

* (الإزْبِیَانُ)^۳ اربیان همان میگو، در زبان فارسی است. آشکار است که این واژه در

۱. ناصر خسرو گوید:

گویی که حلال است پخته سکر با سنبل و با بیخ رازیانه

۲. سوسن و رابو شکفت بر چمن آسمان لاله و نسرین نمود چرخ چو هر بوستان

ادیب صابر (لغتنامه)

۳. عربی است (معین).

فارسی از واژه یونانی هارپویا گرفته شده است. (harpie: monstre Fabuleux)
(الرَّخْت) زین^۱. فارسی ناب است.

* (الرُّخ) معرّب رُخ: یکی از مهره‌های شطرنج. پرنده‌ای معروف.

* (تَرخَش) الشَّيْءُ: آن چیز را جنبانید و تکان داد. اسم آن رَخْشَة: جنبش است. به گمانم این واژه از رَخَش: آغاز کردن به چیزی و پرداختن بدان است.

(الأَرَنْدَج) معرّب رَنْدَه: چرم سیاه.

* (الرَّوْذَك) کودک نوجوان زیبا اندام و (الرَّوْذَكَة) برّه خرد و ریز. هر دو واژه معرّب ریدک^۲: پسر یا غلام جوان خوش‌سیما است.

* (الرَّوْذَاذ) باران نرم و ریز. این واژه در لفظ و معنی به واژه ریز: ریختن، خرد و کوچک از هر چیز، نزدیک می‌نماید.

* (الرَّوْذَق) معرّب روده: پوست برکنده از گوشت. برّه پوست کنده.

* (الرَّيْرَق و الرِّبْرَق) سگ انگور. تصحیف روباه تُرْبَك است.

* (رَزَب رَزْباً) آن را لازم گرفت و از جای خود نرفت. مشتق است از رَزبان.

(الرُّزْدَاق و الرُّسْتَاق) معرّب رُوستا. واژه آرامی rustaqa از همین واژه است.

(الرَّزْدَق) معرّب رَسْتَه: صفی از مردم. ردیفی درخت خرما.

* (الرَّزْعَة) و (الرَّذْعَة) گل و لای. خلاب. معرّب آرزَه: کاه گل. افعال زیر از همین واژه

است: أَرْزَعْتُ و أَرْدَعْتُ الْأَرْضَ: زمین بسیار پر گل و لای شد. إِرْتَدَعَ الرَّجُلُ: مرد

در گل و لای افتاد.

(الرُّزُق) معرّب روزی: منسوب به روز. از همین واژه است: رَزَق: روزی داد. إِرْتَزَق:

روزی یافت.

۱. نظامی گوید:

جهان جوی بر بارگی بست رخت

ز فتراک او سر برآورد بخت

۲. فردوسی گوید:

پرسنده باریدک ماهروی

بخندید و گفتش که چونین مگوی

۳. عربی است (معین).

(الرَّازِقِي) ^۱ انگور ملاحی. انگور ریزدانه. می. باده. و (الرَّازِقِيَّة) ^۲ جامهٔ کتان. می. هر دو واژه از رازی: منسوب به ری، گرفته شده است (رک فرنکل ص: ۴۴). رازقی در فارسی به معنی انگور ملاحی و می است. در برهان قاطع آمده است: «ری نام پادشاهزاده‌ای بوده. گویند: او را برادری بود «راز» نام داشت. هر دو به اتفاق شهری بنا کردند. در تسمیهٔ آن ایشان را با هم نزاع شد، چه هر یک می‌خواستند به نام خود کنند. بزرگان آن زمان برای دفع نزاع شهر را به نام ری و اهل شهر را به نام راز کردند و حالا نیز شهر را ری می‌گویند و اهل شهر را رازی».

(الرَّوْزَنَةُ) معرّب روزنه. مترادف الكُوَّةُ در عربی. و خود واژهٔ کُوه همان واژهٔ آرامی kouta است (رک فرنکل ص: ۱۳).

* (الأزرن) معرّب ارژن ^۳: نوعی از درخت بادام کوهی است و ثمر آن بسیار تلخ می‌باشد و آن را در دواها به کار برند و چوب آن را عصا کنند. دشت ارژن در نزدیکی شیراز جایگاه رویش این درخت است.

(الرَّاسَن) فارسی آن نیز راسن ^۴ است و آن را پیلگوش نیز می‌گویند. گیاهی است که برگهای آن بر روی زمین پهن می‌شود و درازی برگ آن به یک ذراع می‌رسد. در برهان قاطع آمده است ^۵: «راسن بر وزن دامن، به ترکی «آندز» نامیده می‌شود. بیخ آن خوشبو و رنگ آن میان سرخ و سبز است. گل آن به کبودی می‌زند و تخم آن همانند دانهٔ پنجنگشت اندکی پهن و دارای مزه‌ای تند است. بیخ این گیاه خوراکی است. آن را قسط شامی و زنجبیل شامی نیز گویند و غرسا همان است. ساق آن

۱. عربی است (معین).

۲. عربی است (معین). نظامی گوید:

بوزری و گلابی و شکری

رازقی و ملاحی و خزری

بردست گرفته چوب ارژن

دی محتسبی ز راه بگذشت

۳.

(لغتنامه)

۴. انوری گوید:

با سرو و یاسمن مثلا سیر و راسن است

در بوستان خاطر من گرچه جای جای

۵. این متن با متن برهان یکسان نیست.

منشعب و برگ آن پهن و دراز است. تخم آن را حَبِّ الرَّاسِن و بیخ آن را اصل الرَّاسِن خوانند.»

(الرَّسِن) ^۱ رسن. ریسمان. واژهٔ عبری آن رِسِن (resen) است. فرنکل گوید: «این واژه از «ریس: بن مضارع» گرفته شده که آن نیز از مصدر ریشتن مشتق است» (ص: ۱۰۰). و یا از مصدر رسیدن مشتق است و یا از «رسان: رساننده» گرفته شده است.

(الرُّشْتَة) معرّب رشته: رشتهٔ آش. نخ و تار.

* (الرُّشْك) مرد بزرگ ریش. معرّب ریش گاو ^۲: مرد نادان.

(الرُّشْك) کژدم. فارسی سره است.

* (الرَّوْشَان) روزنه. در فارسی به معنی روشن است.

(الرَّصَد) مقام اوّل از نغمه‌ها. معرّب راست.

* (الرَّصَاص ^۳ و الرِّزَاز) معرّب ارزیز ^۴: قلعی.

* (الرَّطِيّ) گول، احمق. یا معرّب رَت ^۵: برهنه، است یا معرّب رُت ^۶: تهیدست و بینوا.

(الرَّطْل) ^۷ دوازده اوقیه. معرّب لُثْر: نیم من تبریزی. یک من تبریز ششصد مثقال

است. این واژه در فارسی به معنی پیاله و پیمانهٔ بزرگ شراب و مانند آن است.

۱. عربی است (معین).

۲. مولوی گوید:

کان خیال اندیش را شد ریش گاو

ای بسا گنج آگنان کنجکاو

۳. مولوی گوید:

شاه فرماید مرا زجر و قصاص

او به یک مشتم بریزد چون رصاص

۴. فردوسی گوید:

برافروخت آتش به روز سپید

بیاورد ارزیز و رویین لوید

بر روی و برون آر همه رویت ازورت

۵. فرمان کن و آهک کن و زرنیخ براندای

لیبی (لغنامه)

رت و مفلک بحر و کان گشتند

۶. از وفور عطای آن کف راد

(لغنامه)

۷. عربی است (معین).

یونانی آن لیترا (Liträ) و بابلی آن لِيَطْرَ است. نمی‌دانم که آیا این واژه در اصل یونانی است یا فارسی، اما (الرَّطْل) مرد نرم و سُست، پیرمرد ناتوان، مرد احمق، معرَب لَثْرَه: هرچیز کهنه و مرد بیکاره پست و نادان است. (الرَّفَاقِين) گویند دارویی است همانند سیر. این واژه فارسی است (محيط المحيط). من چنین واژه‌ای در فرهنگهای فارسی ندیدم.

* (الرَّامَة) دختر زیرک. گرفته شده از رام: خوش، شاد و خرّم، مأنوس.

* (الرَّامُوز) دریا. فارسی آن راموز: ناخدا. کشتیبان. این واژه از واژه ramouza سریانی به معنی فرمانده گرفته شده است. اما واژه بحر در اصل همان bāher حبشی است (فرنکل ص: ۲۱۲) و واژه یم واژه yama آرامی است.

(الرَّمَق) معرَب رَمَه یا رَمَك^۲: گله گوسفند و اسب و مانند آن.

(الرَّمَكَة) اسب و مادیان که برای نسل باشد. در شفاء الغلیل آمده است: «رَمَكَة: مادیان، معرَب است». من می‌گویم: معرَب رَمَكا است که به لغت زند و پازند به معنی اسب است و پیش از این گفتیم واژه‌های رَمَك و رَمَه نیز به معنی گله چارپایان است. روشن است که واژه فارسی رَمَكا از واژه ramka گرفته شده است. * (الرَّانَج)^۳ خرمايي است نرم و تابان، نارگیل. فارسی ناب است.

* (الرَّند)^۴ درختی است خوشبوی از درختان بادیه و به قولی دیگر آس را نیز گویند. برخی گویند: رند همان درخت غار است و برخی گویند: همان عود است که با آن بخور کنند. در صحاح آمده است: «اصمعی گوید: گاهی عود را رند نامیده‌اند،

۱. شهی خوش زندگانی بود و خوش نام که خود در لفظ ایشان خوش بود رام ویس و رامین (لغتنامه)

۲. رمک و رمه خواهی و شبان نیز هم شاد نباشی بدان که تونه شبانی (لغتنامه)

۳. عربی است (معین).

۴. حافظ گوید:

أَتْ رَوَائِحُ رَنْدِ الْجَمَى وَزَادَ غَرَامِي فِدَايِ خَاكِ دَرِ دُوسْتِ بَادِ جَانِ گَرَامِي

اما وی رند را آس ندانسته است». من می‌گوییم: رند، فارسی و به معنی خوشبو است و به درخت آس نیز اطلاق می‌شود. واژه نَزْدِین (ناردین): سنبل رومی، که معرب از واژه نازدوس یا نازدون یونانی است به این واژه نزدیک می‌نماید. واژه لاتینی nrđum نیز از همین واژه است. این واژه به آرامی narada و به عبری نِرد (nered) و در فارسی باستان نازدا است. روشن است که اصل این کلمه همان واژه سنسکریت nalada به معنی «بوی در [چیزی] است (قاموس عبرانی تألیف جسینیوس).

* (الرَّئْفُ و الرَّئْفُ) بهرامج برّی. فارسی آن رَنَف است. در برهان قاطع آمده است: «رَنَف بر وزن اَنَف به معنی بهرامج است که بیدمشک باشد و به ترکی «سلطانی سکوت» نامیده می‌شود. گل آن پیش از برگهایش درمی‌آید و آن بلوطی زرد، سرخ، سیاه و سفید و بسیار خوشبو است و به ترکی «قوقار سکوت» نیز خوانده می‌شود. این گیاه برخلاف باور برخی که آن را «سورقون» پنداشته‌اند، با سورقون فرق دارد.

(الرَّام) ^۱ روز بیست و یکم از ماههای پارسی که در آن به جشن و سرور و شادی می‌پردازند (شفاء الغلیل). معنی رام در فارسی آرامش و شادی است.

* (الرَّوْنَق) ^۲ نیکویی هر چیزی. مرکب است از رُو: چهره، و نیک.

* (الرَّاهِب) ^۳ ج: رُهبان. فرنکل (ص: ۲۶۸) گوید: «این واژه از واژه اَطْرَهُو سریانی به معنی ترسید، گرفته شده است» اما این واژه در اصل فارسی و مرکب است از «رُه: نیکی» و «بان» یعنی محافظت کننده و سیرت نیک. اعراب واژه فارسی رُهبان را به عنوان جمع گرفته، مفردی برای آن بر وزن فاعل مشتق ساخته‌اند. این واژه در فارسی به معنی مرد پارسا است.

۱. چو روز رام شاهنشاه کشور به می‌بنشست با گردان لشکر ویس و رامین (لغتنامه)

۲. عربی است (معین).

۳. عربی است (معین).

(الرَّهْنَامَج) معرّب راه‌نامه و ره‌نامه.

* (الرَّوَّاج) معرّب روایی. ^۱ مشتق است از مصدر رفتن. چنان که بن مضارع آن رَو و اسم فاعل آن رَوَا و حاصل مصدر آن روایی است. فعلهای زیر از همین واژه است: رَاجَ الْأُمْرُ رَوْجًا و رَوَّاجًا: کار رواج و رونق یافت. رَاجَتِ السَّلْعَةُ: کالا رواج یافت.

* (الرَّهْوَان) معرّب رَهْوَار ^۲: اسب خوش راه و نرم رو. رَهْوَان در ترکی و رَهْوَال در کردی از همین واژه است.

* (الرَّوَّند و الرِّیَوْنَد ^۳ و الرَّاَوْنَد) گویند: بیخ درختی است چینی و گویند: بیخ انار هندی است. فارسی آن راوند است و آن بیخ ریواس است و آن چینی و خراسانی می‌باشد. چینی را برای مردمان و خراسانی را برای چهارپایان استعمال کنند. خراسانی را راوند الدَوَاب و چینی را راوند لحمی گویند (برهان قاطع). واژه یونانی «را» و «رِثُون» به این واژه نزدیک می‌نماید. این واژه یونانی منسوب است به رود ولگا که نام کهن آن را (rā) بود و در سواحل آن راوند می‌روید. نام راوند در زبانهای اروپایی از «را» rä یونانی و از رارِئون (rāreon) ترکیب یافته است چنان که آن را به رومی rhabarbarum و به ایتالیایی rebarbaro و به فرانسوی rhabarbarbe می‌نامند.

* (الرَّاز) ^۴ فارسی سره است. مهتر بنایان. گلکار.

(الرُّوزْنَامَة) معرّب روزنامه.

* (الرَّؤْس) گویند: «إِنَّهُ رَوْسٌ سُوءٌ: او مرد بدی است». معرّب رَوْش: مرد تندخوی و بدخلق است.

۱. فرّخی گوید:

تامه نیسان بود روایی بستان

تامه کانون بود روایی کانون

۲. فردوسی گوید:

یکی اسب رهوار زیراندرش

لگامی به زر آژده بر سرش

۳. ناصرخسرو گوید:

حرارتهای جهلی را حکیمان

ز علم و پند گفتستند ریوند

۴. سنایی گوید:

جان ز دانش کن مزین تا شوی زیبا از آنک
زیب کی گیرد عمارت بی‌نظام دست راز

* (الرَّوْضَةُ) مرغزار، فراهم آمدنگاه آب، نیم مشک آب، باقیمانده آب در ته حوض و معرَب ریز^۱: باقیمانده آب در ظرف. جرعه. مشتق است از ریختن. عرب‌زبانان واژه ریز را گرفته در آن تصرف کردند و واژه رِيْضَةٌ را از آن ساختند (که به اصل فارسیش نزدیکتر است) و از آن پس رَوْضَه را درست کردند و فعلهای زیر را از آن مشتق ساختند: أَرْضٌ: شیر را بر روی شیر ریخت. سیراب شد. أَرْضُ الْوَادِي: آب در وادی گرد آمد. وادی تالاب شد. إِسْتَرَأَصَ الْحَوْضُ: کف حوض از آب پوشانیده شد.

(الرَّوْطُ) معرَب رود. فارسی آن از آرامی redia گرفته شده که آن نیز از واژه radeh مشتق است و به معنی روان شد و جریان یافت، می‌باشد. واژه یونانی رِئِثْرُون به این واژه نزدیک می‌نماید.

(الرَّوْوُقُ)^۲ پالونه، صافی و معرَب راوک^۳: آب یا شراب صاف شده و پالوده. فعلهای زیر از همین واژه است: رَاقٌ: صاف و پالوده شد. رَوَّقَ الشَّرَابَ: نوشیدنی را صاف کرد و پالود (فرنکل ص: ۱۶۵).

(الرَّوْنُ) سختی. شدت. فارسی سره است.

* (الرَّيْغُ) گرد و خاک. غبار. معرَب ریگ.

* (رَاةٌ يَرِيْنُهُ رِيْنًا) آمد و رفت کرد. این واژه از واژه راه: طریق، گرفته شده است. واژه ری در کردی از همین واژه است.

۱. خاقانی گوید:

چون آگهی که شیفته و کشته توام روزی برای مازی و ریزی به ما فرست

۲. حافظ گوید:

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم چکنم گر سخن پیر مغان ننوشم

۳. بگذشت ماه و روز به خیر و مبارکی پرکن قدح زیاده گلرنگ راوکی

ظهیر فاریابی (لغتنامه)

باب زاء

(الزُّبُق) معرّب زِيُوَه: جيوه. واژه سرياني zaibaq از همين واژه است.

* (تَزَبَّتَر) تكبر ورزید. از واژه زیباتر گرفته شده است.

* (الزَّبْرَج) آرایش از نگار و جواهر، زر، ابر تنک با اندکی سرخی و مرکب است از

زیبا و رگ: اصل و نسب. یعنی آن چه اصلش زیبا و آراسته باشد و یا معرّب زیبارو است.

* (الزَّبْرَجْد^۱ و الزَّبْرَج) سنگی است همانند زمرد. فارسی آن نیز زَبْرَجْد است. فعل

زیر از این واژه است: زَبْرَج الشَّيْءَ: آن چیز را آراست و زیبا ساخت.

* (زَبْرَق) ثَوْبَةٌ: جامه‌اش را با رنگ سرخ یا زرد رنگ کرد. از واژه زَر آب: آب طلا یا

آب زرد، گرفته شده است.

* (الزُّوْبَعَة)^۲ نام شیطانی است یا رئیسی از پریان و از این جاست که گردباد را زوبعه

۱. عربی است (معین). فردوسی گوید

زیرجد یکی جام بودش به گنج

۲. ناصر خسرو گوید:

همان در ناسفته هفتاد و پنج

اندر رمه ابلیشان شبان است

زیرا که چو تو زوبعه نهاز است

و أمّ زوبعه و ابو زوبعه خوانند. زیرا گویند در گردباد اهریمنی است سرکش که گردباد را به جنبش درمی‌آورد (محیط المحيط). من می‌گویم: این واژه معرّب زُویا: دزد، راهزن و یا معرّب زُوباغ: کسی است که چیزی و مخنثی را او بنا نهاد و از او زاییده شد.

* (الزُبَعْر) گیاهی است خوشبو. از واژه زَعْبَر: مرو سفید، گرفته شده است. برگ آن مانند برگ لبلاب و گل آن مایل به سفیدی و تخم آن گرد است. واژه‌های معرّب دیگر آن چنین است: زَبَعْر، زَبَعْرِيّ، زَعْبَر و زِبَعْر.

* (الزَّبازِيَة)^۱ شرّ و بدی. واژه دیگر آن زَبازِيَة است. شاید معرّب زُبُور: گرداب باشد که چون کشتی در آن افتد راهی برای رهایی ندارد.

* (الزَّبَعْرِيّ) بدخوی، درشت. مشتق است از زِبْهَر: عاق، بیزاری پدر و مادر از فرزند. واژه‌های معرّب دیگر آن در عربی چنین است: زَبَعْبَق، زِبَعْباق، زَبَعْبَكِيّ، زُعْفُوق، زَلْنَقَح، زَلْنَفَح، زِمْحَن و زِمْحَنَة.
(الزُّبَان) زبان. فارسی سره است.

(الزُّبُون) زبون. فارسی سره است. اما زُبُون: خریدار، و زَبَن و زَابِن: بی‌آنکه وزن و پیمانۀ کند خریداری کرد، از واژه سریانی zabuna گرفته شده است (فرنکل ص: ۱۸۹).

* (الزُّبُنِيَّة)^۲ دیو سرکش، مرد سرکش، نگهبان، شرطی. جمع آن زَبَانِيَة است. در صحاح آمده است: «زَبَانِيَة نزد عرب همان شرطیان هستند. برخی از ملائکه را نیز زبانیه نام دادند زیرا دوزخیان را در آتش می‌افکنند». در تفسیر جلالین آمده است: «زبانیه فرشتگان سخت‌گیر و تندخوی‌اند». برخی مفرد آن را زَبَانِيّ^۳ و

۱. در متن الزَّبازِيَة آمده که از روی متن لغتنامه اصلاح شد.

۲. عربی است (معین).

۳. عربی است (معین). سعدی گوید:

نگاه دار زبان تا به دوزخت نبرد که از زبان بتر اندر جهان زبانی نیست

برخی زابن و برخی زبنيّة - مانند عَفْرِية - دانسته‌اند. من می‌گوییم: گفته‌ی نخست - که گوید: مفرد آن زبانيّ است - درست‌تر است؛ زیرا فارسی آن زبانی: جهنمی است که به زبانه (شعله‌ی آتش) منسوب است.

* (الزُّج) ^۱ معرّب زُج: پیکان تیر. آهن بن نیزه. واژه‌ی سریانی zoja از همین واژه است.
* (الزُّخْف) ^۲ زر. کمال آراستگی و نیکویی از هرچیز. معرّب زیور. از این واژه است: زَخْرَفَة: آن را آراست و نیکوگردانید.

* (الزَّخِم) گنده و تباه شده بدبو. با واژه‌ی زَخِم (جراحت) فارسی همسان است.
(الزُّزباب یا الزُّزباب) آب زر. مرکب است از زر، و آب. واژه‌ی معرّب دیگر آن دَرِبَاب است.

* (الزَّرِيَّة) گستردنی ارزشمند یا فرش مخمل.

* (الزَّرِيَّة) گستردنیها و بالشچه‌ها. معرّب زَرَّاب: آب طلا یا آب زرد است و بر هر چیزی که با رنگ زرد، رنگ شده باشد اطلاق می‌شود. احتمالاً واژه‌ی زَرِيَّة گستردنی‌ای است که با رنگ زرد آراسته باشد و آنچه این سخن را تأیید می‌نماید این است که زَرابيّ به معنی گیاه زرد یا سرخ آمیخته به سبزی است (محیط المحيط). اما فرنکل (ص: ۹۲) این واژه را معرّب زیر پا دانسته است. مترادف حبشی آن zarbet است.

(الزَّرَجُون) می. آب باران صافی که بر تخته سنگ گرد آمده باشد. معرّب زرگون: به رنگ زر.

* (الزَّرْد) معرّب زِرّه. واژه‌ی دیگر آن در فارسی زِرْخ است و دِرْع واژه‌ی معرّب دیگر زَرْد است. از این دو واژه است: زَرْد: زره بافته. زَرْدِيَّة. زَرَاد: زره ساز. دَرَّعَة: بر او زره پوشانید. اُدَّرِعَ و تَدَّرَع: زره پوشید. واژه‌ی زِرْخ در ترکی از همین واژه است.

(الزَّرْدَج) گیاه عصفرو. معرّب زَرْدَك: آب عصفرو. رنگ زردی که از گیاه عصفرو گیرند.
(الزَّرْدَمَة و زَرْدَمَة) او را خفه کرد با فشار دادن به گلوی وی. معرّب زِرْدَم است (شفاء

- الغلیل). واژه دیگر آن زَرْدَبَه است. شاید واژه «زَرْدَه»: او را خفه کرد» از زَرْدَم گرفته شده باشد و شاید این واژه از واژه‌هایی است که در زبانهای مختلف یکسان به کار می‌رود؛ زیرا واژه سریانی zard نیز به معنی «خفه کرد» می‌باشد.
- * (الزرداب) آبی که از سیلها فرود آید. معرب زرداب است.
- * (الزردی) معرب زرده: حلوایی که از برنج و عسل و زعفران درست کنند.
- * (الزیر) ^۱ معرب زیر: گیاهی زرد که جامه با آن رنگ کنند و آن را اسپرک نیز گویند و به ترکی «آلا جهره» نامند. «بعضی گویند: برگ زردچوبه است، و بعضی دیگر گویند: گلی است و آن در کوهستان گرگان بسیار است» (برهان قاطع). زیر در فارسی تحریف شده زَرین: طلایی، فارسی است.
- * (الزرافة) ^۲ معرب زرنایا یا زرنابه. شتر گاو پلنگ. از همین واژه است: zaripa در آرامی، زورنپه در ترکی، girafe در فرانسوی، giraffa در ایتالیایی.
- * (الزرفکند) معرب زیر افکند ^۳: نام مقامی از موسیقی که آن را کوچک خوانند.
- * (الزرفین) معرب زورفین ^۴: حلقه در.
- (الزکشر) معرب زرکش. پارچه‌ای که تارهای زر در آن کشیده باشند.
- (الزمانقة) جبه‌ای است از پشم. ابو عبیده گوید: این واژه را عبری می‌پندارم. گویند معرب است از واژه فارسی اشتر بانه: کالای شتر بانان (محیط المحيط).
- * (الزرنب) معرب زرناب ^۵: دوايي است خوشبو که آن را به فارسی سرو ترکستانی و به عربی رَجُلُ الجراد (پای ملخ) و به ترکی جکرکه ایاغی گویند.

۱. سعدی گوید:

خدنکش کمان ارغوانش زیر

جوان دیدم از گردش چرخ پیر

۲. عربی است (معین).

۳. مولوی گوید:

خشک شد کشت دل من دل بمرد

وای کزتری زیر افکند خرد

۴. ناصر خسرو گوید:

وز قناعت بر سرش زن زورفین

خوی نیکو را حصار خویش کن

۵. چنین واژه‌ای در فرهنگهای فارسی نیامده است.

* (الزُّنْبُد و الزُّنْبَاد) معرّب زُرُنْبَاد: بیخ گیاهی همانند گیاه سُعد که از شهرهای چین آورده می‌شود.

(الزُّنْبُوك) گیاهی است فارسی.

(الزِّرْنِیخ)^۱ سنگی که دارای رنگهای گوناگون است و چون با آهک آمیخته شود برای ستردن موی به کار می‌رود. معرّب زَرْنِی. پدر انستاس گوید: این واژه معرّب آرسینیکون یونانی است (المشرق ۲: ۸۴۴).

(الزَّرْنَقَة) وام. معرّب زَرْنَه: او را زر نیست، او پول ندارد است.

* (الزَّرَاوَنَد) معرّب زراوند. فارسی سره است. گیاهی است که بیشتر برای درمان نقرس به کار می‌رود.

* (الزَّرِی) مرد نکوهیده و ناچیز. معرّب زَارَه: خوار و زار. گویند: زَرِی عَمَلَه عَلَیْهِ زَرِیاً و زِرَايَه: او را از کاری که کرد سرزنش و نکوهش نمود.

* (الزُّقَلَة) معرّب ژَاغَر^۲: چینهدان مرغ.

(الزَّلَابِیَة) در شفاء الغلیل آمده است: «گویند: این واژه مولّد و جدید الوضع است اما درست این است که واژه‌ای است عربی چون در رجزی کهن آمده است». من می‌گویم: معرّب زَلَبِیَا: زولبیا است. واژه zelobia در سریانی متداول و زلبیه در ترکی از همین واژه است.

* (الزُّلَال)^۳ آب گوارا و سرد. معرّب زُلَال: «کرمی را گویند که در میان برف به هم رسد، و او پرده‌ای است پر از آب صاف و آن آب را آب زُلَال خوانند. چون این کرم را در آب گذارند آب را گوارا و شیرین سازد» (برهان قاطع)^۴. زلال در کردی از همین واژه است.

۱. نظامی گوید:

زر که بر او سکه مقصود نیست آن زر و زرنیخ به نسبت یکی است

۲. خاقانی گوید:

از دل و رخسارشان خوردند چندان کرکسان کز شبه منقار و از زرنیخ ژاغر ساختند

۳. عربی است (معین). ۴. این متن با متن برهان یکسان نیست.

(الزَّلِيَّة) معرّب زیلو.

* (زَمَزَم) الْمُعْنِي: آوازخوان آواز خواند. از زَمَزَم^۱ گرفته شده است یعنی آهسته آهسته. و آن کلماتی باشد که مغان یعنی آتش‌پرستان در محل ستایش و خواندن کتاب زند و پرستش آتش و هنگام بدن شستن و چیزی خوردن بر زبان رانند و آن را به گونه آوایی که در بینی و گلوگردانند و بی‌آنکه زبان و لبها را به کار گیرند ادا کنند، چنان که تنها خود مفهوم آن را از یکدیگر بفهمند.

* (الزَّمْهَرِيْر) سرمای سخت: مرگب از زَم و هَرير به معنی سرمای سخت‌کننده؛ چه زَم به معنی سرمای سخت و هَرير به معنی کننده باشد که فاعل است.

(الزُّمَّوْرِد) همان است که عامّه آن را بَزْمَاوَرِد گویند و معرّب بَزْمَاوَرِد فارسی است و آن غذایی است از گوشت و تخم مرغ.

* (تَزَنُّبَر) تَکْبَر ورزید. از زَنُّبَارَه: زنا کار، گرفته شده است. واژه معرّب دیگر آن تَزَنُّتَر است.

* (الزَّنْبَرِي) معرّب زَنُّبَر: مرد سنگین وزن.

* (الزَّنْبَرِيَّة) معرّب زَنُّبَرِي: گونه‌ای کشتی بزرگ.

(الزَّنْبُرُك) معرّب زنبورک: فتر ساعت.

* (الزَّنْبُق) معرّب زَنْبَه: گل زنبق.

(الزَّنْبِيل) معرّب زنبیل. واژه دیگر آن زنبیر است. اما زَبَّيْل از واژه سریانی *zabila* گرفته شده و فارسی آن نیز خود از آرامی مشتق است (رک فرنکل ص: ۷۸).

* (الزَّنْجَب و الزَّنْجَبَان) معرّب زَنْجَف: کمر بند.

(الزَّنْجَبِيل) زنجفیل معرّب شنگبیل^۲. واژه سریانی *zanjabil* از همین واژه است. این واژه به یونانی گینخیبریس (*ginxiberis*) و به رومی *zimgiberi* و *zingiberi* و به

۱. فردوسی گوید:

فرود آمد از اسب و برسم به دست به زمزم همی گفت و لب را ببست

۲. این واژه در فرهنگ معین به صورت شنگلیل آمده است.

فرانسوی *gingembre* و به ایتالیایی *zenzero* و *zenzero* و به آلمانی *ingwer* و به ترکی و کردی و سریانی متداول *زنجفیل* و به روسی *اینبیر* (*inbir*) است.

* (*الزنجار*) معرب رنگار و آن یا معدنی است و یا با گذاشتن مس در دُرد سرکه به دست می‌آید. واژه آرامی *zanjera* از همین واژه است.

(*الزنجیر*) همان *زنجیر* فارسی است. *زنجیر* در سریانی متداول و ترکی و کردی از همین واژه است.

(*الزنجرف*) معرب *شنگرف*. در برهان قاطع آمده است^۱: «به معنی *شنجرف* است، و آن جوهری باشد کانی و عملی. معدنی آن از معدن *جیوه* و *طلا* و مس به هم رسد و مصنوع آن از *زنبق* و *کبریت* و آن سمی است کشنده». واژه سریانی *zonjapar* از همین واژه است.

* (*الزند*) معرب *زند*^۲: چوب زیرین آتشنه. چوب زیرین آتشنه را به عربی *زندة* و به فارسی *پازند* گویند و هر دو را *زندان* نامند. *زند* در فارسی به معنی *چخماق* نیز به کار می‌رود.

(*الزندبیل* و *الزندفیل*) *فیل* بزرگ. معرب *زنده پیل* و *ژنده پیل*.

(*الزندیق*)^۳ آنکه به نور و ظلمت قائل است. یا آنکه به رستاخیز ایمان ندارد. یا آنکه کفر خود را پنهان کند و به ایمان تظاهر نماید. برخی گویند: معرب *زن دین* است یعنی آنکه دین زنان دارد. برخی دیگر گویند: معرب *زندیک* است و آن کسی است که به آن چه در کتاب *زند* نوشته شده عمل کند. واژه *زندیق* در کتاب *افراهاط* - حکیم ایرانی - که در قرن چهارم میلادی می‌زیسته، آمده است. همچنین از *زنادقه* پیش از تألیف کتاب *زند* در کتاب *اوستا* عیناً یاد شده است آنجا که گوید: «همانا

۱. این متن با متن برهان یکسان نیست.

۲. به *زند* ماند *طبعم* جهنده *زو* آتش

عدوت سوخته *بادا* به آتش *زندم*

سوزنی (لغتنامه)

۳. معرب *زندیک* (معین).

ما نماز را نهادیم تا با زندیق و جادوگر پیکار کند و همه را از جای بردارد» پس زندی در تاریخ کهن، جادوگر بد دین است. ایرانیان متأخر این واژه را گرفته و به گونه‌ی زندیک تلفظ کردند و از آن واژه‌ی زندیق را مشتق ساختند (رک المشرق ۱: ۶۸۱-۶۸۴).

* (ثَوْبُ زَنْدِیجِیِّ) گویند: منسوب است به زَنْد که روستایی است در بخارا و در آنجا پارچه‌ها بافند. من می‌گویم: صحیح این است که زندبیچی^۱ معرّب زندبیچی است و آن هر پارچه‌ی ستبر و درشت و زبر است که با نخهای درشت و ضخیم بافته شده باشد.

(الزُّنْفِیلَجَة) معرّب زنبیله^۲: توشه‌دان چوپان. واژه‌های معرّب دیگر آن زَنْفَالَجَة و زَنْفَلِیجَة است.

* (الزَّانِکِیِّ) معرّب زَنگ^۳: شاطر.

(الزُّنْمَرَة) معرّب زَنْ مَرْد: زن مردنما. زُمَرده واژه‌ی معرّب دیگر آن است (شفاء الغلیل). واژه‌ی یونانی آندروگنِس (androgunes) مترادف آن است. واژه‌ی androginis در زبان آرامی تورات از همین واژه است.

* (زَنانِیِّ) مرد خودپسند. معرّب زَنانَه: مردی که خویهای زنانه داشته باشد.

* (الزُّن) ماش یا گندم دیوانه. معرّب زُن: گندم دیوانه. دُوسر.

* (زَنْهَر) إِلَیَّ بِعَیْنِهِ: به من تیز نگریست و چشم دوخت. برخی از ادیبان دوره‌ی اسلامی گویند: فعل زَنْهَرَ الْقَوْمَ: آن گروه زنهار خواستند. پناه و یاری خواستند، به هنگام کمک‌خواهی در گرفتاری سخت به کار می‌رود (محیط المحيط). این فعل از زَنْهَار: دادخواهی، پناه و ترس گرفته شده است و به معنی اِیّاک: بپرهیز و دور باش

۱. خاقانی گوید:

چون باد زندبیچی کهسار برکشد بر خاک خواره سندس و خارا برافکند

۲. این واژه در متن به صورت زَنْ پبیله آمده است که از روی متن لغتنامه اصلاح شد.

۳. این واژه در عربی به معنی شاطر کاربرد دارد اما در فارسی به معنی زنگی است که شاطران در میان بندند.

می‌باشد که از اصوات تحذیر است.

(زِه) آفرین.

* (الزَّهْزَاهُ) متکبر ناشایست. فارسی آن زِه‌زِه^۱: زِه گفتن پیاپی است.

(الزَّهْزَهَةُ) آفرین گفتن. زِه گفتن. این واژه از زِهی زِهی فارسی، مولد و جدید الوضع است (شفاء الغلیل).

(الزُّوبِينُ) معرّب ژوبین و ژوپین: نیزه کوتاه.

(الزَّاجُ) معرّب زاگ و زاک^۲ نمکی است که با آن رنگ آمیزی کنند. واژه zaj در سریانی متداول و زاج در کردی از همین واژه است.

(الزُّيْجُ) معرّب زیگ: ریسمان بنّایان.

(الزُّيْجُ)^۳ معرّب زیگ^۴: کتابی که منجمان احوال و اوضاع نجوم و افلاک را از جداول آن معلوم کنند.

(الزُّورُ) نیرو. معرّب زور (شفاء الغلیل). زور در ترکی و کردی از همین واژه است. (الزُّوشُ) بنده فرومایه. از زُوش^۵: تندخوی و خشمگین.

* (الزَّأْوُوقُ) زیبق در زبان مردم مدینه (محیط المحيط). فارسی آن زاووق است که مصحف زِيْوَة: جیوه، می‌باشد. عرب‌زبانان گویند: زَوَّوقُ الْكَلَامِ وَالْكِتَابِ: سخن یا کتاب را آراست و نقش و نگار کرد. اصل این فعل از زاووق است زیرا برای

۱. این واژه در متن به صورت زِه‌زِه آمده که در فرهنگهای فارسی موجود نیست. نظامی گوید: سخن گرچه باوی زه‌زه بود
نکفتن هم از گفتنش به بود
۲. مولوی گوید:

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک
رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
۳. فردوسی گوید:

همه زیج و صلاب برداشتند
برفتند بازیگها برکنار
بر آن کار یک هفته بگذاشتند
بپرسید شاه ازگو اسفندیار

فردوسی (لغتنامه)

۵. خاقانی گوید:

بختم آوخ که طفل گرینده است
که به هر لحظه زوش می‌بشود

- تذهیب، سیماب را با طلا مخلوط و داخل در آتش می‌کرده‌اند تا سیماب آن بپزد و طلای خالص باقی بماند. سپس به همین مناسبت هرگونه نقش و نگاری را تزویق خوانده‌اند اگرچه زاووق: جیوه، در آن به کار نرفته باشد.
- * (الزَوْنَكَل) کوتاه بالا. زَوْنَكَل در فارسی به معنی کوتاه بالا و خرد اندام است. دو واژه دیگر آن در فارسی زَوْتَرَك و زَوْنَك است. واژه‌های معرَب دیگر آن چنین است: زَوْتَرَك، زَوْنَك، زَوَاك، زَوْن، زَوْن و ضَوْنَة.
- * (تَزْيَب) لَحْمَة: گوشت او توده و فراهم آمده شد. این واژه مولد و جدید است و از واژه زَيْب: زیبایی و آرایش، گرفته شده است.
- (الزَيْرِيَاج) معرَب زیره‌با. آشی که از گوشت مرغ با زیره و سرکه درست کنند. این آش برای گرفتاران به بیماری استسقا سودمند است.
- * (الزَايِرَجَة) شبکه‌ای است چهارگوشه مشتمل بر صدخانه که در هر یک از آنها حرفی مفرد نوشته شده و با آن کارهایی انجام می‌دهند که به گمان خود با آن کارها به امور غیبی پی می‌برند. این واژه معرَب زیرگاه: کرسی است.
- * (الزَاغ) معرَب زاغ: کلاغ کوچک.
- (الزَيْنَك) گوهرهای خرد که پیرامون گوهری بزرگ نشانده شده باشد. معرَب ژیک: قطره باران.
- (الزَيِّ) لباس و هیئت معرَب از زی: زندگی و هیئت، مشتق از زیستن یا از رَيْب: زینت و آرایش. واژه آرامی zivā و کردی زیو یا زِيف: نقره، از همین واژه است.

باب سین

(السَّالَار) فارسی سره است. معرّب سالار.

(السَّایَة) معرّب سایه.

(السَّأُو) میهن. جهت. معرّب سو.

(السَّبِیْت) معرّب شود. واژه معرّب دیگر آن شَبِیْت است.

(السَّبِج) مهره سیاه. معرّب شبه. در برهان قاطع آمده است: «شَبّه نام سنگی باشد سیاه

و بَرّاق و در نرمی و سبکی همچو کاهربا است و آن دو بابت می شود: یکی آن است

که از دشت قبچاق آورند و آن آبی است که به مرور ایّام بسته می شود، و دیگری

کانی باشد که از گیلان آورند». صاحب مفردات گوید: این سنگ روح توتیا است و

به آن «مارصینی» گویند. طبیعت آن سرد و خشک است. گویند: هر که با خود

دارد از چشم زخم و سوختن آتش ایمن گردد و اگر بر سر بیاویزند درد سر را

ساکن سازد و اگر نور چشم کسی سفید باشد و در چشم او خیالها و چیزی مانند

ابر پدید آید و چشم خیرگی کند، آینه‌ای از آن سازند و پیش چشم بدارند چشم

را قوّت تمام بخشد و آن مرض را زایل کند و منع نزول آب نیز از چشم کند و با

میلی که از آن بسازند سرمه کشیدن یا همان میل را بی‌سرمه در چشم کشیدن روشنایی چشم را زیاده کند و قوت باصره دهد و چون او را در آتش نهند مانند هیزم بسوزد و بوی نفت کند.»

(السَّبْجَةُ وَ السَّبِيجَةُ) جامه سیاه. گلیم سیاه. (السَّبِيجُ) معرَب شَبِي: پوستین. (تَسْبِجُ): جامه سیاه پوشید.

* (سَبَخَ) الرَّجُلُ سَبَخًا: مرد بیکار و آسوده خاطر شد. و (سَبَخَ) عَنهُ الْحَمَى: تب او را کاست. و (تَسْبِجُ) الْحَرُّ: گرما آرامش یافت. به گمانم همه این واژه‌ها مشتق است از سَبَك.

* (السَّبْجَةُ) زمین شوره‌زار. مشتق از سَبِج: نمک. فعلهای زیر را از این واژه ساخته‌اند: سَبِجْتُ وَأَسْبَجْتُ الْأَرْضُ: زمین شوره‌زار شد.

(السَّبْتَةُ) معرَب سبد. واژه معرَب دیگر آن سَفَط است. سبد در ترکی و کردی از همین واژه است.

* (السَّبَاذِرَةُ) بیکاران و دوست‌دارندگان بازی و بطالت. به گمانم تصحیف سایه پَرست: کسی که پیوسته به فسق و فجور و کارهای ناشایسته پردازد، است.

(السَّابِرِيُّ) جامه‌ای نازک و نیکو. گونه‌ای خرما می‌نیکو. زره باریک بافت استوار ساخت. این واژه اسم منسوب غیر قیاسی است به سابور که شهری است از شهرهای ایران (محیط المحيط).

(السَّبِستان) گیاهی است که با آن دردهای سینه را مداوا کنند. شاید همان درختی است که به فارسی سَبِستان نامیده می‌شود و آن مخفف سگ پستان است و آن درختی است بزرگتر از بالای انسان و با ساقه‌ای مایل به سفید و برگی گرد و میوه‌ای به مقدار آلوبی کوچک و درون آن شیرهای باشد لزج و آن را در دواها به کار برند (برهان قاطع)^۱. اصمعی گوید: «درخت مخاطه که ایرانیان آن را سبستان می‌نامند، میوه لزجی دارد که خوردنی است.»

۱. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

* (السُّبْرَةُ) فرهنگها این واژه را نام مرغی دانسته‌اند و بیش از این چیزی درباره آن نیاورده‌اند. شاید معرّب سَبَارُوك: کبوتر باشد.

(السَّابِاطُ)^۱ از سایه پوش: چتر گرفته شده است. خفاجی مؤلف شفاء الغلیل گوید: معرّب شاه‌آباد: جایگاه شاه است.

(السَّبَنْجُونَةُ) پوستینی از پوست روباه معرّب آسمانگونه.

* (السَّتْ) سخن زشت، عیب. معرّب سِتَاوَه: مکر، حيله.

(السُّتُوقُ وَ التُّسْتُوقُ) درهم قلب. معرّب سه تا است (شفاء الغلیل). من می‌گویم: معرّب سِتو: زر قلب است.

(الْأُسْتُمُ وَ أُسْطُمُ) میانه دریا. و (أُسْتُمُ وَ أُسْطُمُ) الْقَوْمُ: میانه قوم و مهتران آنان.

دانشمندان لغت‌شناس در بیان اصل این واژه با هم اختلاف دارند. برخی گویند:

اصل آن واژه حبشی astama به معنی در آب فرو رفت و غرق شد است. فرنکل

گوید: واژه حبشی astama از آرامی satep و به همان معنی در آب فرو رفت و غرق

شد، می‌باشد. اما اسطّم در عربی معرّب از واژه یونانی سْتُمَا (stomā) به معنای

دهان است که بر دهانه رود و لبة شمشیر نیز اطلاق می‌گردد (ص: ۲۳۱). به نظرم

أُسْتُمُ وَ أُسْطُمُ به معنی میانه دریا، معرّب اِسْتَلَّ: آبگیر، دریاچه، فراهم آمدن آبها،

است و أُسْتُمُ وَ أُسْطُمُ به معنی میانه قوم و مهترانشان، یا معرّب اِسْتَمَّ: ستم و ظلم

است. چون ستم در مهتران غلبه دارد و یا معرّب اُسْتَامُ: معتمد. زین و یراق اسب

از طلا و نقره است و یا معرّب اُسْتُونُ: ستون است.

(السَّاجُورُ)^۲ چوبی که برگردن سگ می‌نهند. فرنکل (ص: ۱۱۴) گوید: این واژه، واژه

آرامی الاصل sjura است که آن نیز از sajer مشتق شده و به معنی دور کرد و راند و

مانع شد، است. واژه sujra به معنی ساجور در کتاب کلیله و دمنه چاپ بیگل آمده

است. به نظرم این واژه معرّب فارسی سگ گیر است.

۲. عربی است (معین).

۱. عربی است (معین).

(السَّجِيَّة) ^۱ خوی، سرشت. ابو عبیده گوید: فارسی است اما برای آن دلیلی نیاورده است. شاید معرّب سِکّه: روش، قاعده و قانون باشد.

(السَّخْت) معرّب سخت. واژه‌های معرّب دیگر آن سَخِيْتُ و سِخْتِيْتُ است.

* (السُّخْت) آن چه از شکم سم‌داران بیرون آید. شاید معرّب سوخته: آنکه جگرش از حرارت فاسد شده، باشد.

(السَّخْتِيَان) ^۲ فارسی سره است و آن پوست دباغت شده بز است. سختیان در سریانی متداول و ترکی و کردی از همین واژه است.

* (السَّخَاخ) زمین نرم و نیکو ریگ. فارسی آن نیز سَخَاخ است.

(السُّخَّ) حدود بیست و چهار رطل. این واژه فارسی است (محيط المحيط). مشتق است از سختن: وزن کردن.

(السُّخْر) تره‌ای است در خراسان. معرّب سَخِيْر: گیاهی تلخ با شاخه‌های بسیار، مقوی معده تر.

* (السُّخَط ^۳ و السَّخَط) خشم سخت. از سخت فارسی گرفته شده است. افعال زیر را از این واژه ساخته‌اند: سَخَطَةٌ و سَخَطَ عَلَيْهِ: بر او خشم گرفت. اَسْخَطَهُ: او را به خشم آورد. تَسَخَّطَهُ: از او به خشم آمد.

(السُّدْر) بازی‌ای است کودکانه. معرّب سِهْدَر (شفاء الغلیل). درست این است که واژه بالا مصحّف سَرْدَر گلیم است که واژه آخر آن به تخفیف افتاده است. این بازی را در ترکی «بکزی بوز او یونی» می‌نامند و آن چنان باشد که جمعی در جاها بخوابند و چیزی بر خود کشند و شخص می‌دیده باشد، بعد از آن، آن شخص سر در کنار شخص دیگر نهد و آنهایی که خوابیده بودند جاها را تغییر دهند و سر در گلیم یا

۱. عربی است (معین).

۲. ناصر خسرو گوید:

سختیان را گرچه یک من پی دهی شوره دهد

زان‌دکی چربو پدید آید به ساعت در قضیب

۳. عربی است (معین).

لحاف کشند. بعد از آن شخصی که سر در کنار نهاده بود برخیزد و هریک را بگوید که کیست. اگر درست گفته باشد آن شخص را سوار شود و ببرد تا سر او را در کنار گیرند و اگر خلاف گفته باشد آن شخص او را بر دوش خود گرفته به هر جا که مقرر شده باشد ببرد (برهان قاطع).

* (السَّيِّئِر) قصری است که آن را نعمان پسر امرؤ القیس پسر اوس یکی از عملیق‌های آل محرّق ساخت و این عملیق‌ها همه در عراق دارای قصرهای بلند و باشکوه بودند. اسود پسر یعفر دارمی پس از نابودی آل محرّق به دست ساسانیان درباره آنان گوید:

«آیا پس از آل محرّق و ایاد که خانه‌های خود را رها کردند، به چیزی می‌توان امید داشت؟ آنان سرنشینان خورنق، سدیر، بارق و کاخ کنگره‌دار از رود سنداد بودند. سدیر معرّب سه‌دیر است. در برهان قاطع آمده است: «سه‌دیر همان قصر مشهور خورنق است که سینمار آن را ساخت. عمارتی بوده مشتمل بر سه‌گنبد و چون به زبان پهلوی گنبد را دیر می‌گویند آن را بدان سبب سه‌دیر می‌گفته‌اند». در برهان قاطع زیر واژه سینمار آمده است: «سینمار بر وزن گیل‌کار، نام شخصی بوده رومی که قصر خورنق را او ساخته است و او را عربان سینمار خوانند. گویند: سینمار خورنق را چنان ساخته بود که شبانروزی به چند رنگ مختلف می‌شد: صبح‌دم کبود و در نیم‌روز سفید می‌نمود و به وقت عصر زرد می‌شد. چون تمام گردید او را خلعتی فاخر و نعمتی وافر دادند از آن به غایت خوش‌وقت شد و گفت: اگر می‌دانستم که ملک با من این چنین احسان می‌کند عمارتی به ازین می‌ساختم، چنان که آفتاب به هر طرف که سیر نماید آن قصر بدان جانب میل کند. نعمان به تصوّر آنکه مبادا برای دیگری از ملوک بهتر ازین بسازد حکم فرمود تا او را بر بالای قصر برده به زیر انداختند» و از آن پس باوی برای کسی که در برابر کار خویش جزای بد می‌یابد، ضرب‌المثل زده گفتند: «جُوزِي جَزَاءَ سِنِمَارَ: جزا داده شود همچون جزای سینمار». در برهان قاطع زیر واژه خورنق آمده است: خَوْرَنْقُ بر وزن

فَرَزْدَق، معرّب خورنه است و آن عمارتی بوده بسیار عالی که نعمان بن منذر به جهت بهرام گور ساخته بود و عجمان یک قصر آن را خورنگه نام کردند یعنی جای نشستن به طعام خوردن، و قصر دوم را که سه گنبد متداخل بود و به جهت معبد و عبادت خانه تمام کرده بودند به سه دیر موسوم ساختند» و نعمان در این قصر آیین دینی خود را به جای می‌آورد.

(السُّيْدَارَةُ) سربند که زیر مقنعه و دستار اندازند تا مقنعه و دستار چرک نشود. معرّب ستاره: نوعی چادر، پشه‌بند. ظاهراً این واژه در اصل واژه آرامی setra است. (السَّدَقُ و السَّدَقُ) معرّب سده. «نام روز دهم بهمن ماه است و در این روز فارسیان عید کنند و جشن سازند و آتش بسیار افروزند و ملوک و سلاطین ایشان مرغان و جانوران صحرائی را گرفته و دسته‌های گیاه برپای ایشان بسته آتش در آن گیاه زنند و رها کنند تا در هوا بپرند و در صحرا بروند و همچنین آتش در کوه و صحرا زنند. گویند: واضع این جشن کیومرث بوده و باعث بر این آن است که کیومرث را صد فرزند از اناث و ذکور بود، چون به حدّ رشد و تمییز رسیدند در شب این روز جشن ساخت و همه را کدخدا کرد و فرمود که آتش بسیار برافروختند، بدان سبب آن را سده می‌گویند. جمعی برآنند که چون درین روز عدد فرزندان آدم به صد رسید جشن عظیمی کرد و بدین نام موسوم شد، و بعضی دیگر گویند: چون از این روز تا نوروز، پنجاه روز و پنجاه شب است که مجموع آن صد باشد بنابراین سده می‌گویند. برخی گویند: این جشن را هوشنگ بن سیامک به هم رسانید. و بعضی گویند: هوشنگ پسر چهارم آدم علیه‌السلام یعنی به چهار پشت به آدم علیه‌السلام می‌رسد، به واسطه آنکه روزی با صد کس به طرف کوهی رفت ناگاه ماری بزرگ قوی جثه به نظرش درآمد و چون هرگز مار ندیده بود متعجب شد و گفت: جمیع جانوران متابعت ما می‌کنند همانا که این جانور دشمن ماست که سر از اطاعت پیچیده، سنگی برداشت و بر جانب مار انداخت، آن سنگ خطا شده

بر سنگ دیگر خورد و آتش از آن سنگ بجست و بر خس و خاشاک افتاده مار را بسوخت. چون در آن زمان هنوز آتش ظاهر نشده بود هوشنگ با همراهان از پیدا شدن آتش، خرم و شادان گردید و گفت: «این نور خداست که دشمن ما را کشت» و به سجده رفت و شکر ایزد به جای آورد و قبله خود ساخت و در آن روز جشنی عظیم کرد» (برهان قاطع).

(السُّدِّيُّ) خانه‌ای که دارای سه اطاق باشد. مرکب از سه، و دل: میانه یا دیر. شاید مصحف سَدِير باشد.

* (السُّدَابُ و السَّدَابُ) گیاهی است همانند درخت انار که برگ آن همانند سیسنبُر و گل‌های آن زرد رنگ و بوی آن متعفن است. معرّب سُدَاب. واژه سَدَاف در ترکی از همین واژه است.

(السَّادِجُ) معرّب ساده. واژه سَادِج نزد ادیبان دوره اسلامی به معنی خوش‌خوی و ساده و واژه سَدَاجَة به معنی خوش‌خویی و سادگی، از همین واژه است.

(السَّوْدَانِيْقُ)^۱ برخی آن را چراغ و برخی دیگر شاهین دانسته‌اند. واژه‌های معرّب دیگر آن عبارتند از: سَوْدَق، سَوْدَق، سُدَانِق، سَوْدَانِيْق، سَوْدَانِق، سَيْدَانُوْق، سَوْدَانِيْق، سَيْدَانِق، سَيْدَقَان، سَوْدَانِق، سَوْدَق و شَوْدَانِق. جوهری گوید: همه این واژه‌ها فارسی معرّب است. من می‌گویم: واژه شَوْدَانِيْق در فارسی مرغی باشد سبز رنگ و منقار درازی دارد و درختان را به منقار سوراخ کند و سَوْدَانِيَات نیز نامیده می‌شود (برهان قاطع)^۲. ظاهراً این واژه فارسی نیست و شاید معرّب واژه یونانی سَوْدَسُون باشد و آن مرغی است آوازخوان، و شاید مصحف واژه هیراکس (heyräks) یا هیراکیدویس (heyräkidois) به معنی باشه، باشد.

(السَّرَابُ)^۳ فارسی آن نیز سراب است و آن مرکب است از سر: روی، و آب. بهتر است که بگوییم: از واژه سریانی šarib گرفته شده است.

۲. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

۱. معرّب سودانی است (معین).

۳. عربی است (معین).

* (السَّرْبَد) حَاجِبٌ مُسْرَبَدٌ: ابرویی که گوشه آن مو نداشته باشد (تاج). این واژه از سَرَبَد: آن چه سر آن بد باشد، است.

* (سَرَبَع) سَبَكٌ شَدَّ. از سَرُ سَبُكٌ گرفته شده است.

(السَّرْبَال) ^۱ مَعْرَبٌ شَرَوَالٌ. اصل آن سَرَبَال است و آن مرکب است از سَرُ: بالای، و بال: قامت. واژه‌های دیگر آن عبارتند از: سِرْوَال، سِرْوِيل، سَرَاوِين، سَرَاوِيل و شَرَوَال. افعال زیر را از همین واژه ساخته‌اند: سَرَوَلٌ و سَرَبَلَةٌ: بر او سربال پوشانید. تَسَرَوَلٌ و تَسَرَبَلٌ: سربال پوشید. واژه یونانی سارابالا و سارابارا و یونانی کنونی ساری باریدیس و لاتینی sarabara و saraballa و اسپانیولی ceroulas و هنگری schalwary و بولونی scharmvari و ترکی و کردی شروال و آرامی sarbela از فارسی آن گرفته شده است. این واژه در بابلی sarbela و در سریانی متداول sarvālā است. گویند: اصل این واژه آرامی و مشتق از sabel است یعنی به بردوش کشیدن آغاز کرد (قاموس عبری تألیف جسینیوس). واژه sarbel در بابلی به معنی فروپوشانید، است.

* (السُّرْحَاب) پرنده‌ای به بزرگی غاز با پرهایی سرخ که در شهرهای چین و ایران یافت می‌شود. فارسی آن نیز سُرخاب ^۲ است، مرکب از سرخ، و آب: لطافت.

* (السُّرَاج) مَعْرَبٌ چَرَاغٌ. چراغ در ترکی و چرا در کردی از همین واژه است. به نظرم واژه فارسی چراغ از آرامی Sraq گرفته شده و آن نیز از Sraq به معنی روشن شد، مشتق است. همچنان که زبان آرامی واژه‌های بسیاری از فارسی به عاریه گرفته، واژه‌های بسیاری نیز به آن عاریه داده است که از آن میان است: اَفْشَاثَا، باحورا، تَنور، داغول، شَپیر، ناطوری، ناقوس، یغمیصا، ایل، چلیپا و خوه. همچنین فارسی باستان نیز واژه‌های بسیاری از آرامی به عاریه گرفته است که از آن میان است:

۱. عربی است (معین). فرهنگ معین سروال را معرَب شلوار دانسته است.

۲. سنایی گوید:

آن نباشد ولی که چون سرخاب رود از بهر آبروی برآب

کُنیا، کوتینا، لیلیا، مَثرا، وَرْتا، اَپْرا، اَمْرا، تینا، کَتروُنْتَن و زمرونتن.
(السُّیْرَج) و الشُّیْرَج: معرَب شیرِه. روغن کنجد.

(السُّرْجین و السُّرْجین) معرَب سرگین. واژه serqina در سریانی و سرگین در کردی از همین واژه است.

* (السُّرْحَس) گیاهی است دارویی که با آن مداوا کنند. از فارسی سَرْحَس گرفته شده و آن چوبکی است سیاه‌رنگ که به ترکی آیرلتی نامیده می‌شود و نر و ماده دارد.
(السُّرْداب) معرَب سرداب. سرداب در ترکی و سریانی متداول و کردی از همین واژه است.

(السُّرْدار) مرکب از سِرّ عربی و دار فارسی: رازدار.

* (السُّرْشُور) زیرک دانای بسیار در آینده در کارها. معرَب سیرسور: سیر و سرشار از شادی.

(السُّرْسَام) معرَب سِرْسَام^۱. مرکب از سر، و سام: ورم. ورم حجاب مغز. واژه آرامی sarsama و کردی سَرْسَم از همین واژه است.

(السُّرُق) شقه‌های حریر سفید یا خود حریر. پدر لامنس یسوعی در کتاب الفروق گوید: «این واژه از یونانی سَرِیکون (serikon) به معنی حریر گرفته شده و آن مشتق از سِر (ser) به معنی کرم ابریشم است. گویند: نسبت است به واژه سِر (ser) و آن نام قومی است در هند که کرم ابریشم از نزد آنان آورده می‌شود. واژه لاتینی sericum و فرانسوی soie و انگلیسی silk و آلمانی seide از همین واژه است.» به نظرم سَرُق عربی از سَرّه فارسی گرفته شده است و سَرّه به معنی شقه حریر است و معنای اصلی آن هر چیز نیکو، برگزیده و نفیس است و واژه سریانی Sara از فارسی گرفته شده است. این واژه در ماندایی Seraya و در ترجموم Seraya است. اما واژه عربی سِیراء (گونه‌ای پارچه حریر دارای خط‌های زرد) از واژه سریانی گرفته

۱. نظامی گوید:

سودای دلش به سر در آمد / سرسام سرش به دل برآمد

- شده است. این واژه در حبشه نیز sirāz نامیده می‌شود (رک فرنکل ص ۴۰).
- * (السُّوق) گیاهی است. فرهنگها دربارهٔ این گیاه چیزی بیش از این نگفته‌اند. این واژه معرّب سرخ است و آن گیاهی است که عصا الرّاعي نامیده می‌شود.
- (السُّرْكَار) معرّب سرکار. فارسی سره است.
- * (السُّرْم) و السُّرْمُوم: معرّب شرم.
- (السُّرْمُوج) و السُّرْمُوجَة و السُّرْمُوزَة و السُّرْمُوز: معرّب سرموزه^۱: کفشی باشد که بر بالای موزه پوشند.
- (السُّرْمِدِيّ) ^۲ مرکب از سر: بلند، و آمد: روزگار، جاودان و همیشگی. واژه سَرْمَد: شب دراز، از همین واژه است.
- (السُّرْمَق) ^۳ معرّب سَرْمَج: سرمک. اسفناج.
- (السُّرُو) معرّب سرو. در برهان قاطع آمده است: «سُرُو نام درختی است مشهور که عامّه آن را «سلوی» می‌نامند، و آن سه قسم می‌باشد: یکی سرو آواز و دیگری سرو سهی و سیم سرو ناز. عربان سرو را شَجَرَةُ الْحَيَّة خوانند چه گویند: هر جا که سرو هست البته مار هم هست. اما «سرو آزاد» سروی را گویند که راست رود و آن را به این اعتبار آزاد گفته‌اند که از قید کجی و ناراستی و پیوستن به شاخ دیگر فارغ است. و «سرو سهی» سروی باشد دو شاخ و شاخهای آن راست می‌باشد چه سهی به معنی راست آمده است. و «سرو ناز» سرو نورسته را گویند. واژه یونانی کوپاریسوس (kupārissos) و رومی cupressus به این واژه نزدیک می‌نماید.
- * (السَّرَاة) بالای هر چیزی. معرّب سر.
- * (سَرَوَات) مهتران و رئیسان قوم. از سَرِي: منسوب به سر، مهتر. رئیس قوم.

۱. بشست روی و بیامد کشیده موزه حسن که میخ زر سزدش بر نعال سرموزه
نزاری قهستانی (لغتنامه)

۲. عربی است (معین).

۳. انوری گوید:

به نفع طبع به بیمار داده‌ای سرمق

به دفع زهر به دانا نموده‌ای تریاق

(السَّرَايَة و السَّرَايَا) کاخ پادشاه. فارسی آن سرای است.

(السَّيْنَبِي و السَّيْنَبَان) معرّب سیستان: درختی است به بلندی قامت انسانی با برگهایی پهن و گلهایی سفید و میوه‌هایی خوشه‌ای و سرخ‌رنگ که در میان آن دانه‌ای است که مصرف دارویی دارد.

* (السَّاسِم) در معنی این واژه میان دانشمندان اختلاف نظر است. برخی گویند: درختی سیاه است. برخی دیگر گویند: آبنوس است. برخی دیگر گویند: درخت شیز است و یا درختی است که از آن کمان سازند (محیط المحيط). شاید به معنی ساسیم: نان خواه، تخمی که روی خمیر نان پاشند، است.

* (السُّطَط) ستمکاران. در لفظ و معنی به واژه سِتاوَه: فریب. مکر. حيله، نزدیک است.

(السُّفْتَجَة) معرّب سفته.

(السُّفَار) معرّب افسار. این واژه مشتق است از افساییدن: رام کردن. واژه apsara و apsar در زبان آرامی تورات و هفسار در کردی از همین واژه است. واژه رومی capistrum به این واژه نزدیک می‌نماید.

(السُّفَسِير و السُّفَسَار) معرّب سپسار و سمسار^۱: دلال. واژه آرامی sapsara و samsara از همین واژه است. احتمال دارد که این واژه در اصل آرامی و برگرفته از فعل sapsar باشد که هم اکنون به معنی «در برخی روستاها گشت زد و گردید» کاربرد دارد.

* (السُّفَسَاف) غبار آرد که وقت بیختن از غربال بلند شود. معرّب سبوسه: نخاله و پوست گندم آرد کرده. سفساف در عربی به هر چیز بی‌ارزش و پست گفته می‌شود.

* (السُّفَنَج) شتر مرغ نر سبک رو. معرّب سپنج: مرکب از سه و پنج. هر چیز زودگذر و نادیر پای.

۱. سنسکریت است (معین).

(السَّقِنطَار) صرّاف. سمسار. دلال. در المعرّب آمده است: همان سمسار است در زبان رومی، و عرب زبانان نیز آن را به گونهٔ سِقْطِرِي به کار می‌برند. فرنکل (ص: ۲۷۹) گوید: این واژه معرّب از یونانی سِکِرِتاریوس (secretarius) است و آن نام شغلی است در دولت بیزانس. به نظرم این واژه معرّب فارسی سِگالدار: دارای اندیشه و صاحب فکر است.

(السُّكْبَاج) ^۱ معرّب سِکبا: آش سرکه.

(السُّكْبِينَج) ^۲ معرّب سِکبینه: گیاهی است همانند خیار که صمغ دارد. واژه آرامی saqbina از همین واژه است.

(السُّكَّر) معرّب شکر. این واژه در یونانی سا کسار (säksär) و در رومی saccharum و در فرانسوی sucre و در ایتالیایی zucchero و در انگلیسی sugar و در آلمانی zucker و در ارمنی شا کار (Šäkär) و در ترکی و کردی شَکَر و در آرامی Saçra و در روسی ساخار (säxhär) است.

(السُّكْرَجَة و السُّكْرَجَة) معرّب سُکْرَه ^۳: کاسهٔ گلی، پیالهٔ سفالی.

(الإِسْكَاف) ^۴ کفشگر. واژه‌های دیگر آن عبارتند از: سِنْکَف: سِکاف، اُسْکُف، اُسْکُوف و اِسْکاب. این واژه در آرامی askapa است. گویند: این واژه فارسی است (رک فرنکل ص: ۲۵۶) که در این صورت مصحّف کفشگر است.

(السُّكَنْجَبِين) شربتی مرکّب از سِک (سرکه) و انگبین (شهد). هر چیز ترش و شیرین. (السَّلْبَنْد) فارسی سره است. سربند: تسمه‌ای است که کشیده شده است بین دو دست

۱. مولوی گوید:

دیگ شیرینی راز سکباج ترش

از بخارا آن بدانند تیزهش

۲. معرّب از یونانی sagapenon (معین).

۳. مولوی گوید:

قدر او قدر سُکْرَهٔ بیشنی

بود شهری بس عظیم و مه ولی

۴. عربی است (معین). مولوی گوید:

پیش سگ که، استخوان در پیش خر

وآلت اسکاف پیش برزگر

اسب و سراو.

(السُّلَّخْدَار) معرّب سلاحدار.

(السُّلْخَفَاء)^۱ لاک پشت. شاعر دربارهٔ این جانور چه نیکو سروده است: نفرین خدا بر

دارندهٔ دهان گنگی باد که دودلی خود را در راه رفتن دراز می‌گرداند؛

سپرش را بر پشت خود واژگونه می‌افکند و سرِ تبر مانندش را از زیر پالانش آشکار

می‌سازد؛

آنگاه که ترس درونش را پریشان سازد و نفسهایش را از بیم تنگ گرداند؛

دستش را برگردنش می‌چسباند سرش را در شکمش فرو می‌برد.

این واژه معرّب سوله‌پای است یعنی جانوری که پاهایش در میان سوراخ است، چه

سوله به معنی سوراخ می‌باشد. واژه‌های معرّب دیگر آن سُلْخَفَى، سُلْخَفَى،

سُلْخَفَاء و سُلْخَفِيَّة است. نام این جانور در بیشتر زبانها معروف و به نام فارسی

آن نزدیک است. در عربی لَجَّاء، در ترکی طُوسُ بَغَه، در کردی کِیْسَل، در یونانی

خِلُوس (xelus) در رومی testudo در انگلیسی tortoise و در فرانسوی tortue و در

ایتالیایی tartaruga و testugine و در آلمانی schildkroete و در زبان آرامی تورات

saba یا zbuja است.

* (السُّلْخَف) نزار. پریشان بنیه. مرگب است از سال: عمر، و خَفَه: تنگ. واژه‌های

دیگر آن سِلْخَف و سِنَعَب یا سِنَعَف است.

(الْمُصْلِخِم و الْمُضْلِخِم) گردنکش، متکبر. از سالخام: مرد سالخوردهٔ ناآزموده کار،

گرفته شده است.

* (السَّل)^۲ از فارسی سل: بیماری و زخمی که در شش پدید آید و کم کم آن را فاسد

کند. این واژه از واژهٔ سَل: شش و ریه گرفته شده است.

* (السَّلَم) معرّب سَلَمَه: تخم خاری است که چرم را بدان دباغت کنند.

* (السَّفِج) شیر چرب مزه برگشته. به گمانم از سِمَه: زنگ آب. چیزی سبز که بر

۱. عربی است (معین).

۲. عربی است (معین).

روی آبهای ایستاده به هم رسد، گرفته شده است. فعل زیر از همین واژه است:
 سَمَجَ سَمَاجَةً: زشت و آلوده و نازیبا شد.

* (السَّمَادِيْر) ضعف بینایی یا آن چه نمودار شود مردم را به سبب ضعف بینایی یا از مستی. معرّب سَمْرَاد: گمان، پندار، خیال و وهم است. فعل زیر را از همین واژه ساخته‌اند: إِسْمَدَرٌ: چشمش ضعیف و خیره شد.

(السَّفْرَج) سه بار خراج گرفتن. مرکب از سه و مر: سه بار.

* (السُّمَانِي) پرنده‌ای مهاجر که معلوم نیست از کجا می‌آید. در برهان قاطع آمده است: «سمانی بر وزن امانی مرغی است که از دریا خیزد و آن را به عربی قَتِيل الرَّعْد خوانند به سبب آنکه هرگاه صدای رعد بشنود بمیرد». در ترکی «یلوه قوشی» نامیده می‌شود.

(السَّمَانُجُونِي و الْأَسْمَانُجُونِي) معرّب آسمان‌گونی. به رنگ آسمان.

(السَّمْنَد) معرّب سمند: اسب زرده.

(السَّمْنَدْر^۱ و السَّمْنَدِر و السَّمْنَدَل) جانوری است شناخته شده نزد مردم چین و هند.

جوهری آن را سَنْدَل - بدون میم - و ابن خلکان سَمْنَد - بدون لام - نامیده است.

برخی گویند: پرنده‌ای است در هند که هلهل می‌خورد و در آتش می‌رود و

نمی‌سوزد. برخی دیگر گویند: جانوری است کوچکتر از روباه دارای رنگی سیاه و

سفید و چشمانی سرخ و دمی دراز که از کرک آن دستمال بافته می‌شود. قزوینی

گوید: گونه‌ای موش است که در آتش می‌رود و معروفست که پرنده‌ای است.

فارسی آن سمندل است و آن مرکب از سام: آتش، و اندرون. واژه‌های دیگر آن

سمندل، سمندوز، سمندوک، سمندول، سَمْنَدون، سامندل و سامندر است. درباره

این جانور سخن بسیار گفته‌اند. در برهان قاطع آمده است: «سمندر بر وزن قلندر،

نام جانوری است که در آتش متکون می‌شود. گویند: مانند موش بزرگی است و

چون از آتش برمی‌آید می‌میرد و بعضی گویند: همیشه در آتش نیست گاهی

۱. از یونانی سالامندرا است (معین).

برمی آید، در آن وقت او را می گیرند و از پوست او کلاه و رومال می سازند و چون چرکین می شود در آتش می اندازند چرکهای او می سوزد و پاک می شود. بعضی گویند: به صورت سوسمار و چلپاسه است. از پوست او چتر سازند تا گرمی را نگاه دارد و از موی او جامه بافند و در هوای گرم پوشند محافظت گرما کند، و بعضی دیگر گویند: به صورت مرغی است». واژه آرامی salamandra و یونانی سالاماندر و لاتینی salamandra و فرانسوی salamandre و انگلیسی salamander از واژه فارسی آن گرفته شده است. اما این که گفته اند: آتش در سمندل هیچ تأثیری نمی کند، درست نیست. سمندل جانوری است همانند قورباغه که جسمی دراز و دمی بلند دارد (رک المشرق ۶: ۹ - ۱۵).

* (سَمَهَج) الرَّجُلُ: مرد شتاب کرد. در سوگند خوردن سختی نمود. مشتق است از سامه^۱: پیمان. سوگند.

* (السَّنَبَات و السَّنَبَات) بدخویی و زودرنجی. و * (السَّنَبُوت) خشمناک. و * (السَّنُوب) خشمگین و دروغگو. و (السَّنَاب) بدی سخت. و * (السَّنَابَات) مرد بسیار شرّ. همه این واژه ها به یک اصل فارسی برمی گردد و آن مرکب است از سَنَه: نفرین، و بد، یعنی بد نفرین.

* (السَّنَابَاج) معرّب سنباده.

(السَّنَبُوسَق) معرّب سنبوسه. واژه معرّب دیگر آن سَنَبُوسَك است.

(السَّنَبُوك) فارسی سره است. سُنَبُك: مصغر سُنَب: پیش سم ستور، پا. از مصدر سنبیدن: سوراخ کردن و حفر کردن مشتق است.

(السَّنَبُوك) کشتی کوچک. زمخشری در کشاف این واژه را آورده است و در زبان مردم حجاز کاربرد دارد. در شفاء الغلیل آمده است: این واژه در زبان کهن به کار

۱. کسی که سامة جبار آسمان شکند چگونه باشد در روز محشرش سامان کسای (لقنامه)

نرفته و در اصل به معنی سنبک ستور است و مجازاً به معنی کشتی کوچک به کار رفته است. در فرهنگ التاج زیر واژه سنبوک که گونه دیگر سنبوک است آمده است: «کشتی کوچکی است که با آن سفر کنند و در سواحل دریا ساخته می‌شود و همه ساحل نشینان دریای یمن این واژه را به کار می‌برند». پدر انستاس کرملی (المشرق ۳: ۶۸) گوید: «سنبوک و سنبوک هر دو معرب سامبوک (Sāmbuke) یونانی و به یک معنی می‌باشند و آن گونه‌ای چوب است که این کشتیها را به شکل آن می‌سازند و با نام همان چوب نامگذاری می‌کنند». من می‌گویم: در این وجه اشتقاق که پدر انستاس گفته است جای تردید است چه همه چوبها دارای یک شکل است. درست‌تر این است که این دو واژه معرب واژه فارسی سُنْبُک: پیش سم ستور و پا، است - که معانی آن پیش از این آمد - و این کشتیهای کوچک که به شکل پا یا سم ستور و یا نعل ساخته می‌شده، با همان نام نامیده می‌شده است. در برهان قاطع^۱ آمده است: «سُنْبُک به ضم اوّل و ثالث و سکون ثانی و کاف، کشتی کوچک را گویند. و آنچه را که ما هم اکنون «سُنْبُک» می‌نامیم از همین واژه گرفته شده و آن کشتی کوچکی است که به شکل نعل ساخته می‌شود».

* (السُّنْبُ) بدخوی. مرکب است از سان: روش، رسم، عادت، و تاب: خشم. یعنی آنکه خشم عادت اوست.

* (السُّنَّاج) نشانه دود چراغ بر روی دیوار. معرب سَنَج: چرک^۲.

(السُّنَج) عتاب. معرب سِنَجِد است.

(سَنَجَه) از فارسی سَنَجَه: سنگ ترازو.

* (السُّنْجَاب) معرب سِنْجَاب.

(السُّنْجَرَف و السُّنْجَفَر) رنگی است سرخ. معرب شَنْگَرَف^۳.

۱. این متن با متن برهان یکسان نیست.

۲. این واژه با این معنی در فرهنگها نیامده است نزدیکترین معنای سنج که با معنای مورد نظر مؤلف مناسب می‌نماید این است: سَنَج: رنگی که مصوران و نقاشان کار فرمایند (برهان قاطع). چنین می‌نماید که مؤلف واژه سَنَج (چرک) فارسی را با سَنَج اشتباه کرده است.

۳. سعدی گوید:

به ایوانها در از شَنْگَرَف و زَنْگَار

هنر باید که صورت می‌توان کرد

نرفته و در اصل به معنی سنبک ستور است و مجازاً به معنی کشتی کوچک به کار رفته است. در فرهنگ التاج زیر واژه سنبوک که گونه دیگر سنبوک است آمده است: «کشتی کوچکی است که با آن سفر کنند و در سواحل دریا ساخته می‌شود و همه ساحل نشینان دریای یمن این واژه را به کار می‌برند». پدر انستاس کرملی (المشرق ۳: ۶۸) گوید: «سنبوک و سنبوک هر دو معرب سامبوک (Sāmbuke) یونانی و به یک معنی می‌باشند و آن گونه‌ای چوب است که این کشتیها را به شکل آن می‌سازند و با نام همان چوب نامگذاری می‌کنند». من می‌گویم: در این وجه اشتقاق که پدر انستاس گفته است جای تردید است چه همه چوبها دارای یک شکل است. درست‌تر این است که این دو واژه معرب واژه فارسی سُنْبُک: پیش سم ستور و پا، است - که معانی آن پیش از این آمد - و این کشتیهای کوچک که به شکل پا یا سم ستور و یا نعل ساخته می‌شده، با همان نام نامیده می‌شده است. در برهان قاطع^۱ آمده است: «سُنْبُک به ضم اوّل و ثالث و سکون ثانی و کاف، کشتی کوچک را گویند. و آنچه را که ما هم اکنون «سُنْبُک» می‌نامیم از همین واژه گرفته شده و آن کشتی کوچکی است که به شکل نعل ساخته می‌شود».

* (السُّنْبُ) بدخوی. مرکب است از سان: روش، رسم، عادت، و تاب: خشم. یعنی آنکه خشم عادت اوست.

* (السُّنَّاج) نشانه دود چراغ بر روی دیوار. معرب سَنَج: چرک^۲.

(السُّنَج) عتاب. معرب سِنَجِد است.

(سَنَجَه) از فارسی سَنَجَه: سنگ ترازو.

* (السُّنْجَاب) معرب سِنْجَاب.

(السُّنْجَرَف و السُّنْجَفَر) رنگی است سرخ. معرب شَنْگَرَف^۳.

۱. این متن با متن برهان یکسان نیست.

۲. این واژه با این معنی در فرهنگها نیامده است نزدیکترین معنای سنج که با معنای مورد نظر مؤلف مناسب می‌نماید این است: سَنَج: رنگی که مصوران و نقاشان کار فرمایند (برهان قاطع). چنین می‌نماید که مؤلف واژه سَنَج (چرک) فارسی را با سَنَج اشتباه کرده است.

۳. سعدی گوید:

به ایوانها در از شَنْگَرَف و زَنْگَار

هنر باید که صورت می‌توان کرد

(سِهِنْسَاه) پایان هر چیز. گویند: «أَفْعَلُ هَذَا سِهِنْسَاه»: این کار را پس از همه چیز انجام دادم». این واژه فارسی مرکب و ویژه آینده است (محیط المحيط).
(السَّاج)^۱ فارسی آن نیز ساج است و آن درختی است بسیار بزرگ که تنها در هند می‌روید.

* (السَّجُورِي) نادان. معرّب سَكُور: سگی، سگ مانند.

(السُّور) معرّب سور: مهمانی. جشن عروسی.

(الأنوار) پیشرو سواران. معرّب سَوار.

(السُّوس)^۲ فارسی سره است به معنی طبیعت و اصل.

* (السُّوسَب) مصحف سوسپند: نام گیاهی است که چون آن را بشکنند از آن شیره سفیدی مانند شیر برآید و آن را در خضابها به کار برند. واژه معرّب دیگر آن سَوسَل است.

(السَّامَه) زر و سیم. معرّب سیم است. واژه آرامی sima از همین واژه است.

(السَّيْب) سیب. فارسی سره است. سیو در کردی از همین واژه است.

* (السَّيْنَة) نردبان چوبی. معرّب سه پایه.

(السَّيْنَخ)^۳ کارد بزرگ. فارسی آن سیخ: نیزه کوتاه است. سیخ در کردی از همین واژه است و آن چوبی است باریک سر که یکی از دو جوال را با آن به دیگری بر پشت ستور می‌بندند.

(السَّيْسَنْبَر) گیاهی است خوشبو که نَمَام یا نَمَامُ الْمَلِك نیز نامیده می‌شود. فارسی آن نیز سیسنبر^۴ است. ترکی آن مار صمه نامیده می‌شود.

(السَّيْنَكاه) سه گاه. یکی از دستگاههای موسیقی که آن را عروس نغمه‌ها لقب داده‌اند.

۱. معرّب از ساگ هندی (معین).

۲. عربی است (معین).

۳. معرّب از سنسکریت Cixā (معین).

۴. فرخی گوید:

باب شین

* (الشَّانُ)^۱ حال، کار و بار. معرّب سان: حال، روش، رسم، عادت، کار.
(الشَّبْدَار) معرّب شَبْدِيز: سیاه، نام اسب خسرو پرویز بوده. گویند: رنگ آن سیاه بود و
وجه تسمیه آن شب رنگ است؛ چه دیز به معنی رنگ باشد. گویند: از همه
اسبان جهان چهار وجب بلندتر بود و آن را از روم آورده بودند و چون او را نعل
بستند به ده میخ بر دست و پایش محکم کردند و هر طعامی که خسرو خوردی
او را نیز خوراندی و چون شب دیز بمرد خسرو او را کفن و دفن کرده صورت او را
فرمود که بر سنگ نقش کردند (برهان قاطع).

* (الشُّبْدَع) کژدم، بلا. مرگب است از شب و دغا: نادرست شب.

(الشَّبْدَر) معرّب شَوْدَر و شَبْدَر.

* (الشَّبْدَارَة) مرد بسیار باغیرت. مرگب از شپ: شتاب و دار: شتابدار. واژه معرّب

دیگر آن شَبْدَارَة است. از همین واژه است: (شَبْرَدَة) الرَّجُلُ: مرد تند رفت و

شتافت. (الشَّبْرَدِي) ماده شتر تیزرو.

۱. عربی است (معین).

- (الشَّبْرَبَص) شتر کوچک. شاید تصحیفی باشد از شُورپا: چاروایی را گویند که در وقت راه رفتن سرهای پاهاى او از هم دور باشد و قاب پاها به هم رسد و ساییده شود.
- (الشَّبْرَم) معرَب شَبْرَم^۱: درختی خاردار، گاو کشک.
- (الشَّبْرَق) پری زده. معرَب شب زده.
- (الشُّوبِق) معرَب چوبه. شُوبِک و صُوبِج از همین واژه است.
- (الشَّبْكَرَة) معرَب شبکور. واژه شبکور در کردی نیز از همین واژه است.
- * (الشَّبَم) معرَب شب‌نم.
- * (الشَّبَه و الشَّبَه و الشَّبَهان) معرَب شَبَه: مس زرد، برنج.
- * (الشَّبَاة) نوزاد کژدم. کژدم زرد. معرَب شَبِیا^۲: افعی. شاید به معنی کژدم نیز باشد.
- * (شَبَا) الشَّبِیءُ: آن چیز بالا رفت. اسب روی دو پا ایستاد و دستهایش را بالا برد. به گمانم این واژه از شَبْ: برجهنده و خیز کننده، گرفته شده است.
- * (الشَّتَم) ^۳ دشنام دادن. معرَب سِتَم: زور، سرزنش، خوارسازی. فعل شَتَم: دشنام داد، و هم خانواده‌های آن از همین واژه است.
- * (الشَّجَم) مرگ. معرَب واژه فارسی شَجَم^۴: سرمای سختی که درختان را بخشکاند است.
- * (الشَّخْزَب و الشَّخْزَاب) درست و سخت. معرَب شَخْزَاب که مرکب است از شَخ^۵: کوه و زاب: صفت. پس شخزاب یعنی کوه صفت.
- (الشَّخْشِير) معرَب چاهچور: گونه‌ای شلوار. واژه ترکی چقشیر از همین واژه است.

۱. منوچهری گوید:

و آن گل نار به کردار کفی شبروم سرخ

۲. سر دیوار او پر مار شیبیا

بسته اندر بن او لختی مشک ختنا

جهان از زخم آنها ناشکیبا

ویس و رامین (لغتنامه)

۳. عربی است (معین).

۴. در فرهنگهای فارسی یافت نشد.

۵. تو گویی ز دیبا فکنده است فغ

۵. خرامیدن کبک بینی به شخ

ابوشکور بلخی (برهان قاطع)

* (الشَّخْص) سیاهی انسان و کالبد او. گاهی از این کلمه ذات مخصوص و هیئت معینی اراده شود که از دیگران متمایز شده باشد. به گمانم معرّب شِکست به معنی بریده شده است زیرا با واژهٔ شخص بر ذاتی بریده و جدا شده از دیگران، دلالت می‌شود. عرب‌زبانان گویند: شَخْصُ الشَّيْءِ: آن چیز را از دیگر چیزها جدا ساخت و معین گردانید.

(الشَّوْذَر) ملحفه، پیراهن بی‌یقه و بی‌آستین زنانه. شاما کچه. معرّب شادروان^۱ است نه چادر؛ آن چنان که صاحب محیط المحيط گفته است: شادروان پردهٔ بزرگی است که در پیش در خانهٔ پادشاهان و وزیران و همچنین بر کنگره‌های قصر و خانه آویخته می‌شود. واژهٔ (الشَّادِرْوَان) نیز از همین واژه گرفته شده است. واژهٔ اخیر در عربی تأزیر نامیده می‌شود زیرا برای خانه مانند ازار: شلوار است (المصباح).

(الشَّادُكُونَةُ) معرّب شادگونه: جامه‌های درشت دوخته که در یمن سازند.

* (الشَّيْذُمَان) گرگ. مرکّب از شَیْد^۲: ریا و فریب، و مان: دارای.

* (شَرِبَ) الماء: آب نوشید. اصل این واژه فارسی است اگر چه در عربی مشتقات بسیاری دارد. معرّب سیراب است. این واژه با واژهٔ لاتینی sorbere و آلمانی saufen و انگلیسی supen و عربی جَرَعَ و آرامی sarep یا Sarap و سنسکریتی grap به معنی آب نوشید، برابر است.

(الشَّرْبُوش) معرّب سرپوش: روسری.

* (الشَّرْبِين) معرّب شُرْبُون: درختی است چون سرو اما از آن سرخ‌تر و خوش‌بوتر و برگ آن پهن‌تر و میوهٔ آن خردتر باشد و از آن نیکوترین قطران آید. این واژه در

۱. خاقانی گوید:

بر شیر فلک حمله، شیر تن شادروان

این است همان صقه کز هیبت او بردی

۲. سعدی گوید:

که در خانه کمتر توان یافت صید

سوی مسجد آورد دگان شید

۳. آرامی است (معین).

آرامی *Servina* نامیده می‌شود. نمی‌دانم این واژه در اصل فارسی است یا سریانی. (شَرَج) درهم آمیخت. این واژه در لفظ و معنی به واژه سرشتن نزدیک است. * (الشَّرَجَب) دراز نیرومند، اسب نژاده. معرّب سَرَكُوب: قوی و پرزوری که به جنگ آمده باشد. واژه‌های معرّب دیگر آن شَرَحَب، شَرْمَح و شَرْمَجِي است. (الشُّيراز) ^۱ فارسی سره است. ماست کیسه، ماست که آب آن را برآورده باشند. (الشُّيرازَه) فارسی سره است. شیرازَه کتاب. واژه *Sraza* در سریانی متداول از همین واژه است.

* (الشَّرَز) درشتی، سختی، سخت. برگرفته از شَرَزَه: خشمگین. سرکش و جنگجو. از این واژه فعلهایی ساخته شده است که از آن میان است: شَارَز و شَرَس شَرَاَسَةُ: بدخوی شد. و شَارَس و تَشَرَّف: بدرفتاری و تندخویی کرد. همچنین از این واژه اسمهای بسیاری مشتق شده است. واژه (الشَّرَشَفَة) بدخویی، نیز از همین واژه یا واژه جَرَشَفْت: هجو، گرفته شده است.

(الشَّرَشَف) ملافه‌ای که روی فرش گسترده شود تا فرش چرک نگیرد. معرّب چارشب و چادر شب. واژه کردی چارشب: شلوار زنانه، و واژه ترکی چارشف از همین واژه است.

(الشَّارُوف) معرّب جاروب. ظاهراً این واژه همان واژه آرامی الاصلی *jarupa* است. (الشَّرَغ) تصحیف چَغَر و چَغَز ^۲: غوک. واژه‌های معرّب دیگر آن شَرُغُوف و شَرُئُوع است.

(الشَّارِكاه) معرّب چارگاه، چهارمین دستگاه موسیقی.

* (شَرِن) شَرِنَتِ الصُّخْرَةُ: تخته سنگ شکافت. از واژه شَرِئُوتُنَن گرفته شده که به

۱. فردوسی گوید:

ز شیراز و از ترف سیصد هزار

شتروار بد اندر آن کوهسار

۲. مولوی گوید:

از قضا موشی و چغزی باوفا

برلب جو گشته بودند آشنا

زبان زند و پازند به معنی گشادن و شکافتن است.

* (الشَّرِي) تصحیف شرنگ^۱: حنظل.

* (الشُّزْبَة) کمائی که نه نو باشد و نه کهنه. مرگب است از شیز^۲ (درخت آبنوس و کمائی که از چوب آبنوس درست کنند) و از آب: نرمی و لطافت.

(الشُّشْم) دانه خرد سیاه و باریکی که پودر آن پس از التهاب چشم در چشم افشانده شود. معرّب چَشم.

* (الشُّشْنَة) معرّب چاشنی. واژه ترکی چاشنی و کردی چَشت و چشید از همین واژه است.

(الشُّصْر) معرّب شَشت^۳: قلاب ماهی‌گیری.

* (الشُّطَاء) آنچه در اطراف ریشه درخت روید. تصحیف شتاک^۴: شاخ تازه و نازک که از بیخ و بن درخت بیرون آید.

(الشُّطْرَنْج)^۵ و السُّطْرَنْج. شطرنج. گویند: معرّب شُدرنگ است که مرادف شدرنج

است، یعنی کسی که به این بازی پردازد رنج او به هدر رفته است (شفاء الغلیل).

گویند: معرّب شُترنگ است یعنی شش رنگ، زیرا این بازی شش مهره دارد: شاه،

فرزین، رخ، اسب، فیل و پیاده و هر مهره‌ای شکل ویژه و حرکتی ویژه دارد و از

اختراعات ایرانیان است. برخی گویند: حکیمی هندی آن را اختراع کرده و به

پادشاه هند - شاه یلبیب - تقدیم کرد و ایرانیان آن را از هندیان گرفتند (محیط

۱. فردوسی گوید:

زمانه به یکسان ندارد درنگ گهی شهد و نوش است و گاهی شرنگ

۲. فردوسی گوید:

ز دیبا و خز چارصد تخته نیز همه تختها کرده از چوب شیز

۳. نظامی گوید:

در آب انداخته از گیسوان شست نه ماهی بلکه ماه آورده در دست

۴. کسایی گوید:

سوسن لطیف و شیرین چون خوشه‌های سیمین شاخ و شتاک نسرین چون برج ثور و جوزا

۵. از سنسکریت caturanga (معین).

المحیط). در برهان قاطع آمده است: «شترنگ با کاف فارسی بازی‌ای باشد مشهور و معروف که آن را حکیم داهر هندی یا پسر او در زمان انوشیروان اختراع کرده بود و ابوزرجمهر در برابر آن نرد را ساخت و شطرنج معرّب آن باشد». برخی گویند: نام مخترع شطرنج صصه بوده است. ظاهراً این صصه پسر داهر است. به نظرم واژه شترنگ فارسی در اصل شاه‌تیرنگ: شاه زیبا و نیکو، بوده است و یا مرکب است از شت مخفف شتل: پولی باشد که در قمار ببرند و به حاضران مجلس یا به صاحب خانه به رسم انعام دهند، و رنگ: قمار. یا مرکب است از شتر: دشمن به زبان هندی، و رنگ: حيله. و روی هم رفته یعنی نیرنگ دشمن. واژه یونانی زاتراکیون و ترکی و کردی سطرنج و واژه ارمنی ساترینج (sätiring) از فارسی همین واژه گرفته شده است. و همچنین واژه‌های échecs و scacco و schach که در زبانهای اروپایی امروزی یافت می‌شود همه از شاه‌ترنگ فارسی گرفته شده است.

(الشُّفَارِج) معرّب پیشپاره: خوانچه و طبقی که کاسه‌ها و بشقابها بر روی آن نهند.

* (الشَّفَع) معرّب جُفت.

* (الشَّفَلَج) معرّب شَفَلَج: میوه درخت کبر. واژه şapaxa در سریانی متداول از همین واژه است.

* (الشَّفَلَقَة) نوعی از بازی که از پس کسی دست بر سرین آن زده وی را بر زمین زنند. معرّب شَبَنک: بازی‌ای که در آن یکی از کودکان در وسط می‌ایستد و دیگران دور او را می‌گیرند و با چیزهایی که در دست دارند او را می‌زنند و او که بر روی یک پا می‌جهد می‌کوشد تا با دست و لگد آنان را بزند و به زمین افکند. کسی که از وی لگد خورد و بیفتد جای او را می‌گیرد. واژه شَپَلَه: سیلی، در ترکی از همین واژه است.

(الشَّافَانِج) معرّب شابانک: درختی است که برگ آن همانند برگ زالزالک است اما کرکدار و خاکی رنگ با بویی تند و تیز و گل‌هایی خوشه‌ای. در میان گل آن کرک‌هایی

است که به زردی می‌زند. گویند: برای صرع سودمند است. این درخت را در ترکی «ایت منکشه سی» می‌گویند.

* (الشَّقِير) گونه‌ای آفتاب‌پرست یا ملخ. معرّب شَكَرَه: گونه‌ای پرنده شکاری از بازها. اگرچه شَقِير را گونه‌ای ملخ دانسته‌اند اما عامّة مردم این واژه را برای پرنده‌ای بسیار جهنده به شکل ملخ به کار می‌برند (محیط المحيط). شاید کاربرد عامّه درست‌تر بوده و این واژه از شکره گرفته شده باشد.

(الشَّاقُول) معرّب واژه فارسی شَاخُول یا شَاقُل (محیط المحيط). در ترکی نیز شاقول و شاهول نامیده می‌شود. لیکن این واژه همچنان که از ساختارش برمی‌آید واژه آرامی شَقُول و مشتق از شَقِيل به معنی بالا برد و وزن کرد است (رک فرنکل ص: ۲۵۵).

(الشَّاكِرِي) مزدور. معرّب چاکر (محیط المحيط) به نظرم معرّب شاکر: بیگار است و آن مرکب است از شاه و کار که روی هم رفته می‌شود شاکار^۱: کاری که به حکم شاه باشد و مزد ندهند، بیگاری.

* (الشَّيْكَرَان) معرّب شوکران.

* (الشَّكَّ) معرّب شَك: مرگ موش.

(الشَّلْجَم و السَّلْجَم) پدر انستاس الکرملی (المشرق ۱: ۴۴۵) گوید: «به گمانم سلجم معرّب از رومی salgama است و آن هر میوه‌ای است که با آب و نمک از آن رب درست کنند.» من می‌گویم: درست‌تر این است که معرّب شَمَلْخ یا شلغم فارسی است. ترکی آن نیز شلغم است.

* (الشَّلْخَف) آشفته آفرینش. تصحیف جُلْبَلَه: شتاب و اضطراب، یا تحریف سَلْجَن: بدخوی. بی‌ادب، است. واژه‌های معرّب دیگر آن شِلْخَف، شَلْغَف، شِلْخَب، شِنْغَف و شَنَعَنَع است.

* (الشَّلَافَة) معرّب شَلَف: زن فاحشه و بدکاره.

۱. فردوسی گوید:

چو شاگردشاکار چندم دهی

گناهی ندارم بهانه نهی

- (الشَّالِمُ وَ الشَّوْلَمُ وَ الشَّيْلَمُ) معرّب شَلَمَك و شَوْلَم: گندم دیوانه.
- * (الشَّلْمُ) شراره خشم. گویند: فُلَانٌ يَتَطَايَرُ شِلْمُهُ: از فلانی شراره خشم می‌جهد.
معرّب شُلْم: خشم. اشتلم. واژه معرّب دیگر آن شِئْم است.
- (الشَّمْحَر) ناکس. شوم. معرّب شوم اختر. به گمانم واژه شُمُخَر: مرد متکبر، و شَمْحَر:
تکبر ورزید نیز از همین واژه باشد.
- * (الشَّفْرَاج) کسی که سخن را به دروغ آمیزد. معرّب شوم راه.
(الشَّفْعَدَان) معرّب شمعدان.
- * (شَم) ^۱ مرادف شَمِيدَن ^۲: بوییدن.
- (الشَّنْجَار) هوه‌چوبه. معرّب شَنْكَار: معروف به خَصَّ الحِمَار و آن را در عربی كَحْلَاء
و حَمِيرَاء و رِجْلُ الحَمَامَه گویند و آن نباتی است خاردار، پهن بر زمین، بیخ آن
ستبر به قدر انگشت، سرخ مانند خون. دست اگر بر آن ساییده شود سرخ می‌گردد.
- * (الشَّنَار) ^۳ فارسی سره است. بدترین عیب و عار. واژه‌های زیر از همین واژه است:
شَنَّرَ عَلَيْهِ: او را عیب کرد و رسوا ساخت. الشَّنِير: بدخوی. پرعیب.
- * (الشَّنْفِير وَ الشَّنْفِيرَة وَ الشَّنْفَارَة) بدخوی و بدزبان. معرّب شَنَكُل و شَنَكُل: دزد
راهزن.
- * (الشَّنْقَار) ^۴ معرّب شُنْفَر و شُنْفَار: پرنده‌ای است شکاری از جنس چرخ که عمری
دراز دارد و تنها در سرزمینهای چین یافت می‌شود. این پرنده بسیار مورد پسند
پادشاهان است و آن را به همدیگر هدیه می‌دهند (برهان قاطع) ^۵.
- (الشَّنَان) قطعه چوبهایی است که در آب به یکدیگر متصل نمایند و بر روی آن

۱. عربی است (معین).

۲. خوش وقت کسی که بوی میخانه شمید رفت از پی آن بوی و به میخانه رسید
جامی (لغتنامه)

۳. عربی است (معین). مولوی گوید:

زانکه بی‌شکری بود شوم و شَنَار می‌برد بی‌شکر را تا قعر نار

۴. ترکی است. شُنْقَر (معین).
۵. این متن با متن برهان یکسان نیست.

نشینند و از رود عبور کنند. فارسی معرب است (شفاء الغلیل). من این واژه را در فرهنگهای فارسی نیافتم. شاید از واژه سریانی Snana به معنی سنان: سرنیزه، گرفته شده باشد. از آن جهت جسر: کلک را بدین نام خوانده‌اند که گذشتن با آن از روی رود بسی دشوار است.

* (الشُّوْكَةُ): معرب شکوه.

* (الشَّهْبَرَةُ و الشَّيْبُور و الشَّنْبَرَةُ) پیره‌زن کم توان. معرب شَهْبَر: مرکب از شه: بزرگ و بَر: زن جوان.

(الشَّهْتَرَج و الشَّاهْتَرَج): معرب شاه‌تره. گیاهی است که برگ و تخم آن برای جرب و خارش سودمند است.

* (الشُّهْد) و (الشُّهْد) عسل و موم آن. معرب شَهْد.

* (الشُّهْدَر) پسر بچه‌ای که از سه تا شش سالگی به راه افتد. مرکب از سه و دار یعنی پسر بچه‌ای که سه سال دارد. فعل زیر از همین واژه ساخته شده است: شَهْدَر: پسر بچه از سه تا شش سالگی به راه افتاد.

* (الشُّهْدَارَةُ) بدزبان سخن چین. مرکب از شیهه: بانگ اسب، و دار.

(الشُّهْدَانَج) معرب شَهْدانه و شاه‌دانه. واژه معرب دیگر آن شَهْدَانَق است.

(الشُّهْرَمَان) فارسی سره است و آن پرنده‌ای است آبی با پاهایی کوتاه و رنگی سیاه و سفید کوچکتر از لک‌لک.

(الشُّهْرَه) معرب شاهراه (شفاء الغلیل).

(الشَّاهِسْبَرَم و الشَّاهِسْفَرَم) معرب شاه اِسْبَرَعَم. در برهان قاطع آمده است: «ریحان را

گویند و آن را به عربی ضیمران خوانند. گویند: ضیمران پیش از زمان انوشیروان

نبود. روزی انوشیروان به دیوان مظالم نشسته بود و بار عام داده، مار بزرگی از زیر

تخت او برآمد چنان که حاضران را از دیدن او خوف به هم رسید قصد او کردند.

ملک فرمود: «بگذارید شاید ظلامه‌ای داشته باشد». بر اثر او برفتند به کنار

چاهی رسیدند. مار برکنار چاه حلقه زد، آنگاه به درون رفت و برآمد. چون در

آن چاه نگاه کردند ماری دیدند مرده افتاده و عقربی نیش برو بند کرده، نيزه‌ای از بالای چاه بر پشت آن عقرب فرو بردند و همچنان به نزدیک ملک آوردند و از حال مار و نیش عقرب ملک را آگاه گردانیدند. چون یک سال بگذشت هم در آن روز ملک نشسته بود و دیوان مظالم می‌پرسید، همان مار به نزدیک سریر ملک آمد و از دهان خود قدری تخم سیاه بریخت و برفت. کسری فرمود آن تخم را کاشتند، از آن شاه اسپرغم برآمد و انوشیروان پیوسته زکام داشت، از بوییدن و خوردن آن برطرف شد.»

* (الشَّهْلُ وَ الشُّهْلَةُ): آن است که حدقه چشم به آبی زند و یا کمی به کبودی زند چنان که گویی مایل به سرخی است. معرّب شَهْلًا^۱: گاوی که سیاهی چشمش به سرخی زند. چشمی که سیاهی آن به کبودی زند. فعلهای زیر از همین واژه ساخته شده است: شَهْلٌ و اِشْهَلٌ: میشی چشم شد. سیاهی چشم به آبی زد.

(الشَّاهِنْشَاه) معرّب شاهنشاه. فارسی سره است.

(الشَّاهِيْن) معرّب شاهین که نام پرنده‌ای است.

* (الشَّهِيْن) خوشمزه. این واژه - اگرچه در عربی مشتقات بسیار دارد - لیکن معرّب واژه فارسی شَهِي^۲ است که منسوب به شاه یا شه است و در فارسی به هر چیز شیرین و خوش‌مزه گفته می‌شود.

* (الشُّوْبُنْد) پیش‌بند اسب. مرگب از شُوب: دستار. دستمال و بند.

(الشُّيْنَةُ) از این واژه به نوع^۳ تفسیر شده است. شاید معرّب شَيْد: ساختگی و نیرنگ باشد.

(المِشْوَار) معرّب نشخوار.

۱. عربی است. شهلاء (معین).

۲. تا به تلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ تا به خوشی نبود صبر سقوطر چو شکر فرخی (لغتنامه)

۳. این واژه بدین معنی در فرهنگها یافت نشد.

(الشُّورِيَّة) معرَب شُورِيا: غذایی آبکی که از برنج و گوشت درست کنند. شوربا یا چُوربا در همهٔ زبانهای شرقی واژه‌ای شناخته شده است. مترادف آلمانی آن *supp* و فرانسوی آن *soupe* و ایتالیایی آن *suppa* و *zuppa* و انگلیسی آن *soup* است.

* (الشُّورَة) معرَب شُورَه: خجالت. شرمساری.

* (الشُّوشَب) کژدم. شپش. معرَب شِيشْت^۱ و شِيشْت^۲: گران‌جان و بد شکل، ناخوش آیند.

* (الشُّواظ) زیانهٔ آتش. گرمی آتش. معرَب سُوزا: شعله‌ور و سوزنده.

* (الشُّوَلَة) معرَب شَوْلَه^۳: یکی از منازل قمر و آن دو ستارهٔ درخشان است.

* (الشُّوَل) معرَب چُول: کویر. بیابان بی‌آب و علف. چول در ترکی و کردی و سریانی متداول از همین واژه است.

* (الشُّوَيْل و الشُّوَيْلاء) معرَب شُوَيْلا: گیاه بوی‌مادران.

(الشَّاه) معرَب شاه. فارسی سره است.

(الشَّافِکار) فارسی است. یکی از الحان موسیقی^۴.

(شاه بلوط) معرَب واژهٔ فارسی شاه بلوط.

(الشُّوَيْنِز و الشُّهْنِيز) سیاه‌دانه. معرَب شُئِنِز^۵.

(الشَّيْء) معرَب چِی، مخفف چیز. این واژه در زبانهای یافتی مشترک است چنان که

در آلمانی *sache* و در انگلیسی *case* و در یونانی اوسیا (*usiā*) و در فرانسوی *chosa* و

در ایتالیایی *cosa* و در لاتینی *causa* و در ترکی ایش و در کردی چِی و در روسی وِش

۱. حاکم آمد یکی بغیض و شبشت

ریشکی‌کننده و پلیدک و زشت

معروفی (لغتنامه)

۲. ناصر خسرو گوید:

بر ناخوشی بریدی راهی بدین شبستی

پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور

۳. خاقانی گوید:

بر تارک مبارک پور طغان یزک

هم شوله بود کو پس شوال زخم زد

۴. این واژه با این معنی در فرهنگهای فارسی یافت نشد.

۵. این واژه در متن به فتح اول آمده است که درست به نظر نمی‌رسد.

(vešh) است.

* (الشَّيَّان) معرّب شیان: خون سیاوشان.

* (الشُّيز و الشُّيزِي) چوبی سیاه که از آن کاسه و شانه درست کنند. گویند: همان ساسیم یا چوب گردو یا آبنوس است که البتّه آبنوس درست است چون شیز^۱ در فارسی به معنی آبنوس است.

(الشُّيَطْرَج) دارویی سودمند برای درد مفاصل و لکه‌های روی پوست. معرّب شِیْتَرَه: بیخ گیاهی سرخ و تند و تیز و باریک که در عربی مسواک الرّاعی و در ترکی سَرُ کَلَه نامیده می‌شود (برهان قاطع)^۲.

* (الشُّيْم) گونه‌ای ماهی. در برهان قاطع آمده است: «شُيْم^۳ نوعی از ماهی فلوس‌دار باشد که بر پشت، نقطه‌های سیاه دارد و به عربی زجره خوانند». ترکی آن «ایت بالغی» است.

(الشَّاي) معرّب چای.

۱. فردوسی گوید:

بیاویختند از بر گاه تاج

یکی دخمه کردند از شیز و عاج

۲. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

گفتی از لاله پشیزستی بر ماهی شیم

۳. می بر آن ساعدش از ساتگنی سایه فکن

(برهان قاطع)

باب صَاد

* (الصُّبَار) ^۱ فارسی آن صُبَار هندی: تمر هندی است.

(الصَّابُون ^۲) ترکیبی است از روغن یا پیه و قلیا. این واژه در فارسی و ترکی و کردی به گونهٔ صابون کاربرد دارد. در یونانی ساپون (sāpun)، در رومی sapo، onis، در آلمانی seife، در انگلیسی soap، در ایتالیایی sapone، در فرانسوی savon، در زبان آرامی تورات spona و در سریانی spona است. بی‌گمان یکی از این زبانها این واژه را به دیگر زبانهای یاد شده عاریه داده است. گروهی این واژه را فارسی می‌دانند (ر ک فرنکل: ۲۹۱). برخی گویند: در اصل لاتینی و مشتق از sevum یا sedum به معنی پیه است. برخی دیگر گویند: منسوب است به شهر سافون (savone) که برای نخستین بار صابون در آنجا ساخته شده است (قاموس فرانسه تألیف Bescherelle). همچنین احتمال دارد که سریانی الاصل باشد. از آنجا که صابون، ساخته‌ای است

۱. مراکرد محموم صداع خمار

رسان ساقیا آن شراب صُبَار

میر نظمی (لغتنامه)

۲. معرّب از یونانی Sapōn (معین).

برای پاک کردن جامه‌ها و چیزهای چرک، بنابراین می‌تواند از واژه Saffa به معنی پاکیزه کرد، یا از واژه sapa به معنی بالا گرفت، مشتق باشد. از آن روی صابون را به این نام نامیده‌اند که کف آن بالا می‌گیرد و برمی‌آید. باری اینها همنه گویای آن است که واژه صابون، ساختاری آرامی دارد و خدا داناتر است.

(الأصْبَهَبِيَّة) گونه‌ای درهم عراقی. شاید منسوب باشد به واژه فارسی اسپهبد: سپهبد. لقب پادشاهان طبرستان.

* (الْمُتَيِّبَةُ) چادر. ملحفه. معرّب چاتو: ریسمانی که با آن راهزنان را حلق‌آویز کنند.

* (الْمُتَّ) گروهی از مردم. از واژه صد فارسی ساخته شده است.

* (الصَّخْن) کاسه بزرگ. معرّب سینی است. فرنکل (ص: ۶۳) گوید: معرّب واژه

حبشی sahl است.

(الصَّخِرَة) معرّب ساغر است.

* (الصَّدَى) ^۱ معرّب سدا: پژواک.

(الصَّارُوج) ^۲ معرّب ساروج. به گونه شاروق نیز آمده است. فعلهای «صَرَّجَ و شَرَّقَ:

خانه را ساروج اندود کرد» و همچنین واژه‌های صِهْرِيَج، ^۳ صِهَارِج و صِهْرِي:

حوض آب، از همین واژه است. از آن جهت حوض را صِهْرِيَج نامیده‌اند که با

ساروج ساخته می‌شود. فعلهای: «صَهْرَجَ: ساروج اندود کرد» و «تَصَهْرَجَ: ساروج

اندود شد» از این واژه گرفته شده است. واژه سارنج در ترکی و کردی نیز از واژه

ساروج گرفته شده است.

(الصَّرْد) معرّب سَرْد. این واژه در کردی نیز به گونه سَرْد کاربرد دارد. عرب واژه‌های

۱. این واژه در فارسی به گونه صدا نوشته می‌شود. مولوی گوید:

این جهان کوه است و فعل ماندا باز گردد این نداها را صدا

۲. فردوسی گوید:

یکی خانهای کرد از پخته خشت به صاروج کرده به سان بهشت

۳. مولوی گوید:

در میان قعرها تخریجها از سوی بی‌سوی این صهریجها

زیر را از همین واژه گرفته است: «صَرِدَ صَرْدًا: سرمازده شد». «صَرْدَةٌ: آن را برید. بخشش را کم کرد. به او آب داد اما سیراب نکرد». «صَوَّارِد: بادهای سرد». «صُرُود: جِ صَرْد: روزهای سرد». «صَرِد و المِضْراد: نیرومند در برابر سرما. سست در برابر سرما». «صَرِيْدَةٌ: میشی که سرما آن را تکیده ساخته است» و «صِرٌّ: سرمای سخت».

* (الصَّرْق) تُنْكَ از هرچیز. (الصَّرِيْقَةُ) نان نازک، لواش. هر دو معرَّب واژه «جَرَه: نانی که در خاکستر یا ریگ گرم بزند» است.

(الصَّرْم) معرَّب جَرْم. این واژه در کردی نیز به گونهٔ جَرْم کاربرد دارد. (الصَّفَانَةُ) معرَّب چغانه^۱: چوبی شبیه به مشتة حلاجی که یک سر آن را بشکافند و جلاجلی چند در آن تعبیه کنند و بدان اصول را نگاه دارند.

* (الصَّفِيْتُ) معرَّب صِفْتُ: مرد تناور و فربه و ستر و نیرومند. صِفْتَان، صِفْتَان، صِفِيْتِيْتُ، صِفَات و سَبِنْتِي گونه‌های دیگر آن است. افعال زیر را از همین واژه ساخته‌اند: تَصَفَّتْ و تَصَفَّتْ: نیرومند و تناور و چالاک شد.

(المُصْفَط) ساختمانی که دیوار آن از یک طاق باشد. سنگی که سوی درونی آن بریده شده باشد تا چون در عرض دیوار گذاشته شود، از آن بیرون نزند. این واژه یا از واژهٔ صِفْتُ گرفته شده که سخن از آن گفته شد و یا از واژهٔ جُفْتُ.

(الصَّقْر)^۲ هر مرغ شکاری مانند باز و شاهین. پدر لامنس در کتاب الفروق گوید: «به نظرم واژهٔ صَّقْر از رومی sacer گرفته شده است و این واژه صفتی است که گویی رومیان آن را تنها برای صقر به کار می‌برند». (ورک فرنکل ص: ۱۱۵). اما به نظر من معرَّب چَرُغ^۳ است که غین آن بر راء مقدّم شده و به صورت قاف درآمده

۱. منوچهری گوید:

زلف بنفشه بیوی لعل خجسته ببوس

دست چغانه بگیر پیش چمانه بچم

۲. مولوی گوید:

کرمکست این اژدها از دست فقر

پشهای گردد ز مال و چاه صقر

۳. فردوسی گوید:

بیاورد باید همی یوز و باز

همان چرخ و شاهین گردن‌فراز

است و یا از واژه چاقر ترکی به معنی مرغ شکاری گرفته شده است. این واژه به گونه زَقَر نیز به کار رفته است.

* (الصَّقْرَة) معرَب چُقْرَات و جُقْرَات^۱: ماست. شیر بسیار ترش. واژه‌های زیر از همین واژه ساخته شده است: صَقَّر و اِصْقَر و اِصْمَقَّر: بسیار ترش شد.

(الصَّكَّ) معرَب چَك^۲: نامه. برات. سند. واژه sekka در سریانی و واژه چَك در ترکی از همین واژه است، اما واژه چَك در کردی به معنی جنگ‌افزار و زیور آلات زنان است.

* (الصَّلِينَجَة) معرَب سَلَاك: شمش نقره. از این واژه است: صَلَج الفِضَّة صَلَجًا: نقره را گداخت و ذوب کرد. واژه انگلیسی silk به معنی ابریشم، بدین واژه نزدیک می‌نماید.

* (الصَّنَاب) دراز شکم و دراز پشت. معرَب چَنْبَه: مرد ناهموار و درشت.
(الصَّنَج) معرَب سِنَّج^۳.

(صَنْجَة) معرَب سَنْجَه: سنگ ترازو.

* (الصَّنَاجَة) جانوری است ترسناک در زمین تثبت که جانوری بزرگتر از آن بر روی زمین نیست (محيط المحيط). من می‌گوییم: شاید این واژه معرَب سَنْجَه^۵ باشد که نام یکی از دیوان مازندران است.

۱. ترکی است (معین). مولوی گوید:

خمیره‌ها چغراتهای نازنین

هم پنیر و نانهای روغنین

۲. فردوسی گوید:

به بهرام بخشید و بنوشت چک

زهیتال تا پیش رود برک

۳. فردوسی گوید:

خروشیدن سنج و هندی درای

به ابر اندر آمد دم کرنای

۴. فردوسی گوید:

به میدان در آرند با کرنای

بفرمود تا سنج و هندی درای

۵. فردوسی گوید:

نه سنجه نه پولاد غندی نه بید

نه ارژنگ ماندم نه دیو سفید

* (الصُّنْدُوقُ) معرّب صندوق فارسی. ظاهراً این واژه روسی است و در آن زبان به گونهٔ صوندوک (sunduk) آمده است.

(الصَّنْدَلُ^۱ و الصَّنْدَلُ) معرّب چَنْدَل^۲: درختی هندی و خوشبوی که در سنسکریت tschandan نامیده می‌شود. واژهٔ سانتالون یونانی و sandalum لاتینی و sandal انگلیسی و فرانسوی و sandalo ایتالیایی و sandelholz آلمانی و صَنْدَل ترکی و کردی و چاندان (cāndān) ارمنی از این واژه گرفته شده است. اما (الصَّنْدَلُ) به معنی شتر یا خر درشت و بزرگ سر، معرّب سَنْدَل^۳: نادان گران جان، است. گونه‌های دیگر این واژه صُنَادِل و صُنْتَل است. افعال زیر را از همین واژه ساخته‌اند: صَنْدَل و تَصَنْدَل: درشت و بزرگ سر شد.

* (الصَّنَائِزَةُ) حرامزاده. به گمانم از زُنْبَارَه: روسپی گرفته شده است.

(الصَّنَمُ) بت. معرّب شَمَن^۴: بت پرست، است که در آن میم بر نون مقدّم شده است. اما فرنکل (ص: ۲۷۳) گوید: (این واژه معرّب salma است.

(الصُّهْبَدُ) فرمانده لشکر. معرّب است (شفاء الغلیل). معرّب سپهد فارسی است که مرکب است از «سپه» و پسوند «بَد: دار. دارنده».

(الصُّهْرُ)^۵ داماد. معرّب شوهر.

(الصُّوَلَجُ و الصُّوَلَجَانَةُ)^۶ معرّب چوگان. واژهٔ سریانی soljana از همین واژه است (رک

۱. منوچهری گوید:

چویش همه از صندل و از عود قماری سنگش همه از گوهر و یاقوت ثمین است
۲. معرّب از سنسکریت candanā (معین). مولوی گوید:

هر هلاک اُمت پیشین که بود زانکه چندل را گمان بردند عود
۳. لیوگیشان رسیده به عرش سندلیشان گذشته از کرسی

رفیع‌الدین شیرازی (لغتنامه)

۴. به عاشقی چو من ایزد نیافرید شمن به دلبری چو تو گیتی نپرورید صنم
معزی نیشابوری (برهان قاطع)

۵. با حلم آنکه بود نبی را رفیق و صهر با علم آنکه بود ورا ابن عم و ختن
لامعی (لغتنامه)

۶. سعدی گوید:

در حلقهٔ صولجان زلفش بیچاره دل اوفتاده چون گوشت

فرنکل ص: ۲۹۱). در کردی نیز به گونهٔ چوگان کاربرد دارد.

* (الصَّيْدَانَةُ) غول. زن بدخوی. مرکب از سیاه و دان که پسوند مکان است و بر ظرفیت دلالت دارد.

* (الصَّيْف) معرّب «سپیدبر: تابستان» است که پارهٔ آخر آن افتاده است. این واژه مرکب است از سپید و بر: ابر و فوق.

(الصَّيْدَانِيَّ وَ الصَّنْدَلَانِيَّ وَ الصَّنْدَلَانِيَّ) عطر فروش، دارو فروش، فروشندهٔ داروهای گیاهی. گویند: فارسی معرّب است. اما من این واژه را در فارسی نیافتم. به گمانم این واژه در اصل «صندلانی: فروشندهٔ صندل» بوده که بعداً بر فروشندهٔ هرگونه عطر و دارو و گیاهان دارویی اطلاق شده است.

(الصَّيْنَوَان) معرّب سایه بان. اما خیمه از واژهٔ haimat حبشی گرفته شده است (فرنکل ۳۰).

باب ضاد

- * (الضُّوْبَان) فربه و سخت اندام. مرکب از «زاو^۱: نیرو و توان» و «بان: دار. دارای».
- * (الضُّبَطْر و الضُّبَيْطَر) شیر نیرومند. معرّب زاوُتر: نیرومندتر است و از همین واژه است (الضُّبَيْطَرِي) مرد سخت و نیرومند. ضَبَنْطَى و ضَبَنْطَى نیز دو واژه معرّب دیگر آن است.
- * (الإضْرِيح) رنگ سرخ. خز سرخ. معرّب إِسْرِيح: سرب سوخته است که آن را بتفساندند تا سرخ شود. فعلهای زیر را از این واژه ساخته‌اند: ضَرَّح و ضَرَّح هُ : آن را سرخ رنگ کرد.
- * (الضُّرْدِيح) کلان از هر چیز. مرکب از «زُور: نیرومند» و «دک: سر»: قوی سر.
- * (الضُّرْسَامَة) مرد سست و ناکس. مرکب از «زار که مخفف نزار است» و «سام: سینه»: باریک سینه.
- * (الضُّيَزَن) مردی که چون پدرش زن خود را طلاق دهد یا بمیرد با زن او ازدواج کند.

۱. زاو در زبان فارسی به معنی قوی و پر زور است. مولوی گوید:

اشک می‌راند او که ای هندوی زاو شیر را کسردی اسیر دم گاو

- شاید این واژه از «زیان زن: زن بد» گرفته شده باشد.
- * (الضُّفْر) جانور درندهٔ خشمگین. معرّب زَكُور^۱: پست. راهزن. و یا معرّب زَكَارَه: ستیزه‌جو.
- * (الضُّفْرَس) مرد حریص و طمع‌کار. مرگب از «دک: فروهشتگی شکم» و «رس: رسنده»: آنکه به شکم خود برسد.
- * (الضَّنْكَ) ^۲ تنگ. سست رای و سست جسم و سست نفس. معرّب دَنْگ^۳: سرگشته و دیوانه از بسیاری پریشانی و ترس. از این واژه است: ضَنْكٌ ضَنْكًا و ضَنَاكَةٌ و ضُنُوکَةٌ: تنگ شد.
- * (الضُّيْطَر و الضُّوْطَر) کسی که بدون سرمایه وارد بازار شود و برای کسب حيله‌ها کند. شاید معرّب زوتر^۴، مخفف زودتر باشد.

۱. سنایی گوید:

اگر زر نگیرم نه زاهد، خسیسم

۲. معرّب تنگ است (لغتنامه).

۳. مولوی گوید:

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ

۴. چو این نامه بخوانی هر چه زوتر

وگر می نوشم نه تائب، ز کورم

خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

بکن تدبیر شهر آرای دختر

ویس و رامین (لغتنامه)

باب طاء

* (الطَّائِبِي) گویند: ما بِالْدَّارِ طَائِبِي: کسی در خانه نیست. معرّب تاه مقابل جفت است. واژه‌های دیگر آن در عربی اینهاست: طَوْنِي، طَوَوِي، طَوَوِي، طَوَوِي و طَوَوِي.

* (الطَّبَّاءَةُ) طبیعت. معرّب تبار: نژاد، اصل.

(الطَّبْر) معرّب تبر. ظاهراً اصل این واژه از آرامی tabar به معنی شکست است.

(الطَّبْرَدَارِج) معرّب تبردار.

(الطَّبْرَزْد) شکر. قند سفید بسیار سخت. فارسی سره است. تبرزد، مرکب از تبر و زد؛

زیرا گویی که از بسیاری سختی اطرافش را با تبر زده و تراشیده‌اند. واژه‌های

معرّب دیگر آن طَبْرَزَن و طَبْرَزَل است.

(الطَّبْرَزِين) تبرزین. از عادت ایرانیان این بوده است که تبر را به قربوس زین آویزان

می‌کرده‌اند.

۱. سعدی گوید:

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود

وز دست غیردوست طبرزد طبر بود

* (الطَّبْرَس) بسیار دروغگوی. مرکب است از تباه و رَس: رسنده، یعنی رسیده به فساد.

(الطَّبَس) سیاه از هر چیز. معرّب تبست: زشت.

* (الطَّبَاشِير)¹ معرّب تباشیر: دوايي است که از جوف نی هندی به هم رسد یا آن خاکستر ریشه نی است.

(الطَّابِق) معرّب تابه.

* (الطَّبَنَدَر) بدی. شرّ. معرّب تباه‌دار: دارنده فساد و تباهی.

(الطَّبَاحِجَة) معرّب تباهه: غذایی از تخم مرغ و پیاز و گوشت.

(الطَّاجِن² و الطَّيْجَن) تابه. فارسی معرّب است (شفاء الغلیل). من می‌گویم: در فارسی

واژه‌ای هم معنا با مِقْلَاة عربی به جز تابه نیافتم. پس این واژه به گفته فرنگل (ص

۶۷) همان واژه یونانی الاصل تِگانون است.

* (الطَّرْبَال)³ مناره بلند ساخته بر کوه. هر بنای بلند. معرّب تَرْبالی: نام عمارتی است

بسیار عالی بنا کرده اردشیر بابکان در شرقی شهرگور که از شهرهای فارس است.

گویند که بر سر آن بنا آتشکده‌ای ساخته بودند (برهان قاطع).

(الطَّرْبُوش) همان سرپوش: روسری است.

(الطَّرْخ و الطَّرْحَة) حوض بزرگ مانندی نزدیک مخرج کاریز. این واژه همان تَرک:

رخنه و شکاف فارسی است.

(الطَّرْخَان) نام سرکرده بزرگ قوم است. معرّب تَرْخان⁴. در برهان قاطع آمده است⁵:

۱. خاقانی گوید:

هیچ دل گرم را شریعت دنیا نساخت زانکه تباشیر اوست بیشتری استخوان

۲. در لغتنامه زیر طاجن آمده است: گمان می‌کنم طاجن و طیجن معرّب قیان (پاتیل) پارسی باشد

و طابق معرّب تابه پارسی. ۳. عربی است (معین).

۴. ترکی مغولی است (معین). سعدی گوید:

ملک خان و میان و بدر و ترخان به رهواران تازی برسوارند

۵. این متن با متن برهان یکسان نیست.

«ترخان بر وزن مرجان، شخصی که پادشاهان قلم تکلیف از او بردارند و هر تقصیر و گناهی که کند مؤاخذه نکنند. در روزگاران گذشته میان پادشاهان مشرق زمین رسم بوده است که سمت ترخانی را به کسی که خدمت بزرگی در حق دولت می‌نمود عطا می‌کردند و او از این راه از هر چیزی معاف می‌شد و از همه نزد پادشاه گرامی‌تر می‌گشت و پادشاه از گناهانش چشم‌پوشی می‌نمود و همه خواسته‌هایش را برآورده می‌ساخت.»

(الطَّرْحُون) معرّب ترخان^۱ و ترخون: سبزی‌ای معروف.

* (الطَّرِيَان) خوان. معرّب تَرِيَان^۲: طبقی که از شاخه‌های نازک بید بافند. طَرِيَان واژه معرّب دیگر آن است.

(الطَّرَاز) معرّب تَرَاز: نگار جامه.

(الطَّرُز) فارسی آن طَرُز و تَرُز: هیئت و شکل است. واژه تَرُز در کردی از همین واژه است. به گونه طَرُز نیز آمده است.

(الطَّرَاذَان) معرّب ترازودان: غلافی که ترازو را در آن گذارند.

* (طَرَسَع) الرَّجُلُ: مرد از ترس تند دوید. این فعل از واژه تَرَسَا: ترسنده و هراسان، گرفته شده است.

* (طَرَشَم) اللَّيْلُ و (طَرَمَش و إِطْرَمَش) شب تاریک شد. (الطَّرِمَسَاء) تاریکی یا انبوهی تاریکی. همه این واژه‌ها از تَارُ شب: شب تار، گرفته شده است.

(الطَّرَامَة) خانه چوبین و گنبد مانند. معرّب تَارَم^۴.

بر مزعفر حلقه‌چی در دور نان خواهم فشاند

بسحق اطعمه (لغتنامه)

بقول بر طبق مه به صورت تَرِيَان

(لغتنامه)

۱. بوی بریان می‌رسد ترخان بدان خواهم فشاند

۲. برای مطبخت از کشتزار چرخ آرند

۳. حافظ گوید:

که سوزهاست نهانی درون پیره‌نم

طراز پیره‌ن زرکشم مبین چون شمع

۴. معرّب از یونانی taronāna (معین). سنایی گوید:

زیر و بالا ز آب چشم یتیم

ای بسا بادگیر و تارم و تیم

* (الطَّرْمَدَار) لاف زننده. مرکب از تازمیخ: بخاری که در زمستان به هوا برآید و روی زمین را تیره و تار نماید، و دار: دارنده.

(الطَّازِج) معرب تازه. واژه تازه در ترکی و کردی از همین واژه است.

* (طَسًا و طَبَمَ و طَسَا) تخمه شد. ناگوار شد. از تاسه^۱: اندوه و تلواسه، ناگواری، فشرده شدن گلو به سبب سیری.

(الطُّسْتِخَان) معرب تشتخوان و تشتخان، سینی، میز غذاخوری.

(الطُّسُوج) ^۲ کرانه. مرکب است از تا و سو = تاسوی.

(الطُّسْر) معرب تشت. واژه‌های معرب دیگر آن چنین است: طُسْت، طُشْت و طِئَسَّة. واژه سریانی *dasa* و سریانی متداول *tašeta* و ترکی تاس و تَسْت و تَشْت و کردی تَشْت و طُشْت و طَسْت و طاس، از همین واژه است.

(الطُّشَق و الطُّشَك) پیمانانه. خراجی که بر هر جریب از زمینهای زراعتی گذارند. خراج ماندی است مقرر و معین. معنی نخست درست است زیرا معرب تَشَه یا تَشَك: پیمانانه روغن است. واژه آرامی *dasqa* از همین واژه است.

(الطُّسَمَة) معرب تسمه^۳ و تاسمه.

(الطُّغْرَاء) نشانی است که بر سر فرمانهای پادشاه و بر روی سگه‌ها می‌کشیدند و نام پادشاه را در آن درج می‌کردند. فارسی آن طُغْرَا^۴ است..

* (الطُّلُخ) لای سیل آورد که در آن کرمها باشد و نتوان از آن آب آشامید. از واژه تلخ گرفته شده است.

(الطَّلِيسَان)^۵ ردا. معرب تالسان: ردایی که بر دوش اندازند. مرکب از طُرّه: دنباله

۱. انوری گوید:

ملالت فزاید شما را و تاسه

تو با من نسازی که از صحبت من

۲. مأخوذ از تسوی فارسی است (لغتنامه). ۳. ترکی است (معین).

۴. حافظ گوید:

کاندرین طغرا نشان حسبه الله نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب

۵. اصل این واژه تالشان است (حاشیه برهان قاطع). خاقانی گوید:

هم ردا هم طیلسان خواهم فشانند

گر خضر گردم بر آن غمر الردا

عَمَّامَه و سان: پسوند تشبیه. یعنی طَرَه مانند. شکرآویز مانند. واژه آرامی talešna از همین واژه است.

* (الطَّلْفَان) ناتوانی، ماندگی. گویند: هُوَ يَعْمَلُ بِالطَّلْفَانِ: او با عجز و ناتوانی کار می‌کند. معرَب تَلَنگ^۱: نیاز، حاجت. واژه دیگر آن طَلْفَان است.

(الطَّلُق)^۲ معرَب تَلک: سنگی سفید و بَرَّاق.

* (الطُّوَلُق) معرَب تُولَه: پنیرک است که به عربی خُبَّازِی و مُلُوحِيَّة گویند. اما مُلُوحِيه معرَب واژه مُلُخ (moloche) یونانی است. این واژه در کردی به گونه طُولِک کاربرد دارد.

(الطُّبُّور و الطُّبَّار) معرَب تَبُّور. اصل آن دُنْبَه بَرَه است. این ساز را به سبب شباهتی که با دنبه بره دارد بدین نام خوانده‌اند. طبُّور در کردی و tanbura در سریانی متداول و tambour در فرانسه و tambor در اسپانیا از همین واژه است.

(الطُّنُوج) نوعها. گویند: در اصل فارسی است و مفرد ندارد. گویند: النَّاسُ طُنُوجٌ: مردم انواع و اصفافی هستند (محیط المحيط). من می‌گویم: یا معرَب تَنگ^۳: لنگه بار، است یا معرَب تَنه: بدن.

* (طَنِيح) الرَّجُلُ طَنِيحاً: مرد تخمه شد و چربی دور دل او را گرفت. از تَنگ گرفته شده است.

(الطُّنْفَسَة) گستردنی، فرش. گویند: معرَب واژه تاپِس (tāpes) یونانی است. واژه سریانی tapesta نیز از همین واژه است. به نظرم این واژه مشتق است از تَنْفَسَه یا تَنْبَسَه فارسی و احتمالاً یونانی آن نیز از فارسی باشد، زیرا فرشها و گستردهها از

۱. سنایی گوید:

راست خواهی بدین تَلَنگ خوشم

این کنم به که بار خلق کشم

۲. خاقانی گوید:

طلق روان است آب بی عمل امتحان

زر خلاص است خاک بی اثر کیمیا

۳. فرخی گوید:

آن مال کز میانه ببردند دانگ دانگ

بستانند و به تنگ فرستد سوی حصار

ساخته‌های ایرانیان است. این واژه مرکب است از تن و پاس: نگهبان تن. رومی آن tapes فرانسوی آن tapis ایتالیایی آن tappeto آلمانی آن teppich و ارمنی آن تاپاستاک täpästäk است. (الطنو) مصحف طنفسه است.

* (الطن) معرب تن.

(الطيهوج) معرب تيهو^۱: پرنده‌ای کوچکتر از کبک.

* (الطود) کوه. مشتق از تود^۲: توده، پشته.

* (الطيطوي) گونه‌ای سنگخواره. فارسی آن توتی است.

(الطاق) بنای خمیده. معرب تا^۴: خم، شکن. مترادف یونانی آن تاکوس (thākos) به

معنای کرسی و منزل، و کردی آن تاخ: محله، است.

۱. ناصر خسرو گوید:

بنشان ز سرت خمار و خوش بنشین

حیران چو به تنگ باز در، تیهو

۲. مولوی گوید:

آسمان نسبت به عرش آمد فرود

ورنه بس عالی است پیش خاک تود

۳. معرب تیتو و مأخوذ از سنسکریت titibha (معین).

۴. فرهنگهای فارسی طاق را معرب تاک دانسته‌اند.

باب عین

* (العُبْشُر) و العُبْشُور: ماده شتر نیرومند و تیزرو. معرّب آب سیر: هر ستوری رهوار که مانند آب روان شود.

* (العَبْقَرِيّ) کامل از هر چیزی. گویند: منسوب است به عَبْقَر و آن به گمان عرب جایگاهی است پر از جن که هر چیزی را که از نیکویی یا حذاقت و یا از نیروی آن در شگفت شوند، بدان جا منسوب کنند (اقرب الموارد). به گمان من این واژه معرّب آب کار: رونق، رواج و آبرو است.

(العَسْكَر) معرّب لشکر. واژه آرامی askarta از این واژه است. برخی گویند: معرّب واژه اِکْسِرِکِتُون (ekserketon) یونانی است (رک فرنکل ص: ۲۳۹).

* (العَطَش) تشنگی. این واژه در لفظ به واژه تَش: تشنگی، که هم معنای آن است نزدیک می‌نماید. مترادف لاتینی آن sitis و کردی آن تی یا تِهِن است.

* (العُصْفَر) گیاهی است که گوشت ستبر و پینه بسته را نرم می‌کند و تخم آن را قُرْطُم می‌نامند. معرّب اُصْبُور: گل کاجیره.

(العَنْزَرُوت) معرّب اَنْزَرُوت: صمغی است. سریانی آن anzarut است. از ساختمان این

واژه چنان برمی‌آید که آرامی الاصل باشد.

* (العنداءة) دشواری و پیچیدگی و سختی. از اندوه فارسی گرفته شده است.

* (العنکَل) گول، نادان، معرّب انگل: کسی که همنشینی او ناپسند و سخنانش زشت باشد.

باب غین

* (الغُبَيْرَاء) ^۱ سنجد. درختی است که میوه آن را غُبِرَاء نامند. فارسی آن غُبَارِيَّه است و آن درختی است که میوه آن همانند عَنَاب است و آن را به عربی «عِنَبُ الدَّبِّ» و به ترکی «اخلاد اغاجی و مردار اغاجی» گویند (برهان قاطع). برخی گویند: تصحیف واژه یونانی کِنُخِرُوس (kenxeros) به معنی سنجد است.

* (الغَبَاشِير) روشنی مابین شب و روز. پدر لامنس در کتاب الفروق گوید: این واژه معرَب واژه crepusculum رومی است. درست‌تر این است که معرَب واژه تَبَاشِير ^۲: روشنی آغاز صبح، است. مرکب است از «تاب: روشنی» و «آشوردن: درهم آمیختن».

(الغُرَاة) جوال. جوهری گوید: به گمانم این واژه معرَب است. من می‌گویم: فارسی آن

۱. خاقانی گوید:

بر پر سبز رنگ غبیرا برفکند

گویی که خرمگس پرد از خوان عنکبوت

۲. انوری گوید:

نه در زمین ز خروش خروس هیچ اثر

نه بر فلک ز تباشیر صبح هیچ نشان

- غِراهِ^۱: جوالی است که آن را به مانند دام درست کنند.
- * (الغُرَّة) سپیدی پیشانی اسب. روز اوّل ماه^۲. هر چه از روشنایی که بر تو آشکار شود. صبحی که روشنی آن پیدا آید. معرّب غُرا: سپید از هرچیز. آفتاب، است. مترادف آن در ترکی آغازمق: سپید، و در سریانی xogā به معنی سفید است. عرب‌زبانان از این واژه فعل زیرا را ساخته‌اند: غَرَّ وَجْهَهُ: چهره او درخشان شد.
- * (الغُرْقَد) درختی است بزرگ یا همان عوسج است که بزرگ شود. البتّه معنی دوم درست است زیرا غُرْقَد در فارسی به معنی عوسج بزرگ است.
- * (الغُرام) بدی پیوسته، مرگ، عذاب. شاید این واژه مشتق از غَرَم: خشم، باشد.
- * (الغُرْنِيق) جوان سفید زیباروی. مرکّب است از غُرا: سفید و نیک. واژه‌های دیگر آن این است: غِرْنِيق، غُرْنُوق، غَرَوْنُق، غِرْناق و غِرَانِق.
- * (الغُس) مرد سست و پست. معرّب کژ: کج، است.
- * (الغَطْرِيس و الغَطْرِيس) ستمکار متکبر. مرکّب از غَت^۳: نادان و رَس: رسنده.
- * (الغَطْرِفَة) بزرگ منشی. بازی کردن. از غُتْفَر: نادان و کودن، گرفته شده. افعال زیر را از همین واژه ساخته‌اند: غُتْرَف و تَغْتَرَف و غَطْرَف و تَغَطْرَف: با ناز و تکبر راه رفت.
- * (الغافِت) گیاهی است با برگهای پهن و کرک‌دار که در میانه برگهای آن شاخه‌ای است میان‌تهی و خشن. گل آن به کبودی می‌زند و برخی گلهای آن نیز بنفش است (اقرب الموارد). فارسی آن غافت است. این گیاه در ترکی «قویون اوتی و قوزی پوتراغی» نام دارد. در برهان قاطع آمده است: «غافت بر وزن آفت، گلی است لاجورد رنگ و دراز شکل و شاخهای باریک دارد به درازی یک وجب و گل و

۱. مولوی گوید:

تو چه دانی ای غراره پرحسد که نهادن منت او را می‌رسد

۲. ختیام گوید:

می‌نوش که بعد از من و تو ماه بسی از سلخ به غزه آید از غزه به سلخ

هست با فضل شیخ بواسحاق تیرگردون ز راه دانش غت

۳.

شمس فخری (لغتنامه)

برگ و شاخ آن همه تلخ است. این گل در عربی *حَشِيشُ الْغَاغِیْتِ* و *شَجَرَةُ الْبِرَاهِیْنِیْتِ* نامیده می‌شود.»

* (*غَمَزَةٌ*) به او چشمک زد. با چشم و مژه و ابرو به او اشاره کرد. از *غَمَزَه*^۱: مژه، گرفته شده است که بر چشم برهم زدن عاشق و معشوق به یکدیگر از روی کرشمه، اطلاق می‌شود.

* (*الغار*)^۲ معرّب غار فارسی است و آن درختی است بزرگ که روغنی بسیار سودمند دارد.

* (*الغوش*) درختی که چوب آن سخت است و ابزار موسیقی از آن سازند. فارسی آن *غُوش*^۳ و ترکی آن قاین اغاجی است.

* (*الغاغ*) معرّب غاغه: پونه. از گونه‌های پونه، بیابانی، بوستانی، کوهی و رودخانه‌ای است.

* (*الغوغاء*) مردم بسیار و درهم آمیخته. فارسی آن *قُوغَا*^۴: شور و فریاد و هیاهو، است. به گمانم ضوضاء گونه دیگر این واژه است. واژه ترکی *قُوغَا* از همین واژه است.

* (*الغایک*) *إِمْرَأَةٌ غَائِكَةٌ*: زن نادان. به گمانم این واژه از واژه *غاک*: فتنه و آشوب، گرفته شده است.

۱. حافظ گوید:

شاهد و ساقی به دست افشان و مطرب پای‌کوب غمزه ساقی زچشم می پرستان برده خواب

۲. ناصر خسرو گوید:

پنبه او را به چه دادی بدل ای بخرد غالیه و غار خویش

۳. پیری آغوش باز کرده فراخ تو همی گوش باشکافه غوش

کسایی (لغتنامه)

۴. مخفف غوغاء عربی است (معین. حاشیه برهان). فردوسی گوید:

کشیدند صف لشکر شاه تور برآمد همی جنگ و غوغا و شور

باب فاء

(الفِتراک)^۱ فارسی سره است. تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش زین اسب آویزند.
* (الفِتکِر) بلا و سختی. معرّب پتیاره^۲. فِتکِرِین و فِتکَلِین دو واژه معرّب دیگر آن است.

* (الفَتَن) حال، گونه. فارسی آن فتن: گونه، شکل و شمایل است.

* (الفائور) طشت، طشتخان، خوان از رخام یا از سیم یا از زر، قرص خورشید، پاتيله، بادیه. معرّب پتر^۳: هر آن چه از زر و سیم و مس که پهن کرده شود. ظاهر این کلمه و ساختار آن چنین می‌نماید که همان واژه آرامی الاصلی پاتورا به معنی خوان و طبق است و آن مشتق از پاتِر (päter) است به معنی خورد، آشامید، افطار کرد.

۱. فردوسی گوید:

ز فتراک بگشاد ختم کمند

درآورد ناگه میانش به بند

۲. فردوسی گوید:

توانیم کردن مگر چاره‌ای

که بی‌چاره‌ای نیست پتیاره‌ای

۳. خاقانی گوید:

هر حمایل که در آن تعبیه تعویذ زراست

بازرش و یحک از آهن پتر آمیخته‌اند

* (الفَجْفَج) مرد بسیارگویی و پریشان‌گویی. معرّب پچ پچ. واژه معرّب دیگر آن فَبْجَاج است. (الفَخ) دام شکاری. خلیل گوید: از لغت عجم گرفته شده است. به نظرم این واژه از واژه‌های مشترک در زبانها است. فارسی آن فَخ^۱، ترکی آن وَفَق، سریانی آن פֶּאָקָא عبری آن יַחַ، یونانی آن پاگیس (pāgis) رومی آن pedica فرانسوی آن piège آلمانی آن Fall و کردی آن خَفِک، طَبِک و فاق است.

* (الفَادِرَة) سنگ سخت و بزرگ بر سر کوه و (الفِدْرَة) پاره‌ای از کوه. در اساس آمده است: «به پاره‌ای از کوه فِدْرَة گویند». در تاج آمده است: «فدره آن پاره از کوه است که مشرف بر سر کوه باشد». من می‌گویم: معرّب فَدْرُونَك: سنگی که بر کنگره‌های قلعه و حصار گذارند تا چون دشمن به پای دیوار آید بر سرش اندازند، است.

(الفَرَفِيُون و الفَرَفِيُون) درختی است همانند کاهوی کرک‌دار و خاردار (اقرب الموارد). فارسی آن فرفیون^۲ است. در برهان قاطع آمده است: «فرفیون بر وزن سَرِنِگون، صمغی است خاکستری مایل به زرد، کهنه آن بر سرخی می‌زند، اسفنج مانند است و رنگ و مزه‌ی تند دارد. آن را به عربی أَكَلُ نَفْسِهِ و حَافِظُ النَّحْلِ و حَافِظُ الْأَطْفَالِ گویند. منافع بسیار دارد».

(الفِرْجِين) معرّب پَرِچین^۳: دیواری از خار و خس که پیرامون تا کستان و مانند آن گذارند. * (الفُرْز) بنده تندرست یا آزاد تندرست نازک اندام. به گمانم معرّب فَرَز: بزرگ، باشد. (الإفْرِيز) اسپر، برزین، سایبان. فرنکل (ص: ۲۲) گوید: تصحیف واژه یونانی زُوفُورُس است و واژه آرامی apriza از همین واژه است. به نظرم این واژه معرّب افراز^۴

۱. ناصر خسرو گوید:

تو نشسته خوش و عمر توهمی پرد

۲. معرّب از لاتین Euphorbium (معین).

۳. فردوسی گوید:

سراسر همه دشت پرچین نهید

۴. فردوسی گوید:

خروشان و جوشان و دل پرنهیب

مرغ کردار و بر او مرگ نهاده فخ

به سفد اندر آرایش چین نهید

برافراز سر برکشید از نشیب

فارسی به معنی بالا و فراز است.

(الْفَرُوز) جامه‌ای که از لونی دیگر گرد آن جامه درگیرند (شقاء الغلیل). در محیط المحيط آمده است. جامه‌ای که از لونی دیگر گرد آن درگیرند. گویند: از افریز دیوار گرفته شده است. من می‌گویم: معرّب پَرُوز^۱: پیرامون جامه، طراز جامه، است.

(الْفَرَزْدَق) گرده نان که در تنور افتد، ریزه‌های نان، پاره‌های خمیر. گویند: عربی است برگرفته از فَرَز و دَقّ اما صحیح‌تر این است که معرّب پَرَاذَه: نان کوله رفته در تنور، است.

* (الْفُرْزُل) مرد درشت و تنومند. تصحیف پُرساله، سالخورده، است.

(تَفَرُّزَن) التَّبِيدُق: فرزانه یا فرزین^۲ شد. فرزین یکی از مهره‌های شطرنج است که به منزله وزیر می‌باشد.

* (الْفَارِس) شیر. مناسب است با واژه فارسی پارس^۳: یوزپلنگ.

(الْفَرَسَخ) معرّب فرسنگ: سه میل هاشمی. برخی آن را دوازده هزار ذراع دانسته‌اند. واژه پاراسانخس (päräsänxes) یونانی و parsina آرامی از همین واژه گرفته شده است. همچنین واژه رومی parasanga و فرانسوی parasange - که به مسافت شش کیلومتر است - از یونانی آن گرفته شده است.

* (الْفَرِسِك) و الْفَرِسِق: شفتالو. معرّب فِرِسک فارسی است. ظاهراً این واژه یونانی الاصل است که به فارسی نسبت داده شده است، زیرا یونانیان شفتالو را پَرُسیکُون مِلُون (persikon melon) یا مِدِیکُون مِلُون (medikon melon) می‌نامند و به رومی persicum یا malum persicum خوانده می‌شود، بنابراین واژه فِرِسک در زبان

۱. ناصر خسرو گوید:

پروز جان علم باشد علم جوی از بهر آنک

جامه بی‌مقدار و قیمت گردد از بی‌پروزی

۲. ناصر خسرو گوید:

بسا بیدق که چون خردی پذیرد

به آخر منصب فرزین بگیرد

۳. ترکی است (معین).

فارسی از یونانی گرفته شده است. اما واژه خُوخ معرّب واژه xoxa آرامی و واژه دُرَاقِن معرّب واژه دورا کینون (durākinon) یونانی است (رک فرنکل ص: ۱۴۲).
* (الفُرْضَة) ^۱ دهانه رود که آب از آن سرازیر شود و از آن آب کشند. معرّب فُرْزَه: کنار دریا که محلّ عبور کشتیها باشد.

* (الفُرْفُر) معرّب فَرْفُور ^۲: تیهو.

* (فَرَفَر) الدُّبُّ الشَّاةُ: گرگ گوسفند را درید. و فَرَفَر الشَّيْءُ: آن چیز را پاره پاره کرد. به گمانم این واژه از پاره پاره گرفته شده است و در زبان آرامی تورات نیز به گونه parpar آمده است.

(الفَرَفَخ) ^۳ معرّب فَرَفَه است. واژه‌های دیگر آن در فارسی پَرِپَرِیم، فَرَفِین، فَرَفِینَه، پَرِپَهَن ^۴ و فَرَفَهَن، و در عربی فَرَفَجِین و فَرَفِین و فَرَفِیر است. فارسی این واژه از واژه parpaxina آرامی گرفته شده که آن نیز از واژه parpax به معنی پاره پاره شد، مشتق است (رک فرنکل ص: ۱۴۳). واژه پارپار در کردی و pourpier در فرانسوی از همین واژه است.

(الفَرْمَان) فرمان، فارسی سره است.

(الفِرِنْد) معرّب پَرِنْد ^۵: شمشیر و جوهر شمشیر. پَرِنْد واژه معرّب دیگر آن است.

(الفَرَائِق) معرّب پَرِوَانِک ^۶: سیه گوش. در برهان قاطع آمده است: «پروانک بر وزن

۱. خاقانی در تحفة العراقین (ص: ۲۹۷) گوید:

بحریست به فرضه شرف در

۲. من بچّه فرفورم او باز سفید است

دریست میانه صدف در

با باز کجا تاب برد بچّه فرفور

(حاشیه برهان)

۳. چو سبز نیمچه علم نیم کش کردی سیاه چهره شود راست جهل چون فرغ

(لغتنامه) زیر واژه نیم کش

۴. خاقانی گوید:

زمینها که سیه تر ز تخم پرپهن است

چو تخم پرپهن آرد برون سپید لعاب

۵. فردوسی گوید:

نه سقلاب مانم بر ایشان نه هند

نه شمشیر چینی نه هندی پرند

۶. خاقانی گوید:

عادل غضنفری تو و پروانه تو من

پروانه در پناه غضنفر نکوتر است

ایوانک، جانوری است که «قره قولق» نیز نامیده می‌شود. این جانور پیش شیر می‌رود تا جانوران دیگر آواز او را شنیده بدانند که شیر می‌آید و خود را به کناری کشند. گویند: پسمانده شیر را می‌خورد و کنایه از پیش‌رو لشکر هم هست، و معرب آن فروائق است». واژه *prnqa* از همین واژه است.

* (الفُرْتُق) پست. هیچکاره. معرب فَرْتَه^۱: نفرین و دشنام است. از این واژه فعل زیر را ساخته‌اند: تَفَرْتَقُ الشَّيْءَ: آن چیز تباه شد.

* (الفَرَاة) زیرکی، استادی. معرب فَرَه: شادمانی. گویند: فَرَهٌ فَرَاهَةٌ: زیرک و استاد شد. ماهر شد.

* (الفَرُهْد) کودک فربه و خوب‌روی. از فَرُهْوَمَنْد: خوب‌روی، یا از فَرُوهِئِدَه: خردمند دانا، گرفته شده است. واژه‌های معرب دیگر آن فَرُهُوْد و فَرُهْد است. (الفَرُو و الفَرُوَّة) پوستین. جبهه مانندی که آستر آن از پوست برخی جانوران باشد. معرب پَرُوَه: چادرشب.

(الفُسْتِق) ^۲ معرب پسته ^۳. مرگب از پست: آرد، و هاء تخصیص. واژه پیستا کیون یونانی و *pistacium* لاتینی و *pistazie* آلمانی و *pistache* فرانسوی و *pistachio* انگلیسی و *pistacchio* ایتالیایی و *pesteqqa* آرامی و فُسْتِقِ ترکی و کردی از همین واژه است. این واژه در ارمنی پیستاک (*pistāk*) و در زبان آرامی تورات *pesteqqin* است.

* (الفُوشَكُول و الفُشَكُول و الفُشَكُل) اسبی که در میدان مسابقه عقب همه اسبان بدود. تصحیف پَشَلَنگ: پس افتاده و عقب مانده، است.

(الفُشَار) ^۴ یاوه‌گویی. این لغت از کلام عرب نیست (محیط المحيط). شاید از پُشور:

۱. مصحف فربه است (حاشیه برهان).

۲. مولوی گوید:

قشر جوز و فستق و بادام هم

۳. از آرامی فستقا و یونانی *pistākion* (معین).

۴. مولوی گوید:

مغز چون آکنده‌شان شد پوست کم

پنبه‌یی اندر دهان خود فشار

این چه ژاژ است این چه کفر است و فشار

نفرین، گرفته شده باشد.

(الفاسیرِی) معرّب فارسی فاشرا^۱ است. دارویی است که برای گزیدگی مار و حشرات سمّی سودمند است. همان انگور بیابانی است که میوه‌ای سفید رنگ دارد. در برهان قاطع آمده است: «فاشرا به سکون شین به سریانی (fāsirā) رک فاشر شیر) نوعی از رستنی باشد که مانند عشقه بر درخت پیچد و خوشه و میوه آن زیاده بر ده دانه نمی‌شود و آن در اوّل سبز و در آخر به غایت سرخ گردد و آن را هزارجشان گویند، یعنی هزار گز و به شیرازی نخوشی خوانند به سبب آنکه میوه آن در زمستان خشک نمی‌شود و به عربی کرمة البیضاء و حایق الشّفر و عینب الحیة و به یونانی انبالس لوقی (لُیکِ آمپلوس: loike ämpelos) و به ترکی «اوزن کلی و آق اصمه و آق صار مشق و بیک قولاج و حسن یوسف گویند». ریشه آن را «سمو زقبق» پمی‌نامند.

(الفاسیرِ شین) انگور سیاه. فارسی آن فاشرستین^۲ است به لغت سریانی و بعضی گفته‌اند یونانی به معنی دافع شصت علت باشد و آن گیاهی است که شیرازیان سیاه دارو گویند و به عربی کرمة الأسود خوانند و آن شش بندان است که مانند عشقه بر درخت پیچد و به ترکی قره اصمه نامیده می‌شود. من می‌گوییم: ظاهراً این واژه آرامی الاصل است و همچنان که صاحب برهان قاطع گوید: همان pašerštin است که معنای تحت اللفظی آن دافع شصت است. باید دانست که بسیاری از واژه‌های آرامی از دست رفته و نشانی از آنها نمانده است چون به هنگام خود در میان برگهای کتابها نوشته نشده و یا اگر نوشته شده از میان رفته است.

(الفش) گلیم درشت باریک تار. معرّب پش^۳: یال اسب. دنباله دستار. پرزهای روی حوله و مانند آن. طره. دنباله هر چیزی.

۱. معرّب از سریانی fāsirā (معین).

۲. معرّب از سریانی fašeraštin (معین).

۳. کفلهاش کرد و پیش و دم دراز بر و یال فربیی و لاغر میان

(الفَلَاتِج) معرَب فَلَاتَه: میده. گونه‌ای شیرینی که آن را با شیر و گردو درست کنند.
(الفَالُوذ) فالوده. معرَب پالوده^۱.

شاعر عرب گوید:

أَمِيرٌ يَأْكُلُ الْفَالُوذَ سِرًّا وَ يُطْعِمُ ضَيْفَهُ خُبْزُ الشَّعِيرِ

فرمانروایی است که خود پنهانی فالوده می‌خورد و به مهمانش نان جو می‌خوراند.
واژه‌های معرَب دیگر آن فالوَدَج و فالوَدَج و فالوَدَق است. اما آن فالوذ که به معنی آهن سخت است، واژه دیگری از فولاد می‌باشد.

(الفُولَاد) معرَب پولاد. فولاد. واژه (الفَلَز و الفَلِز): مس سپیدی که از آن دیگهای ریخته سازند، ریم آهن، سنگریزه. مرد درشت و ستر نیز از همین واژه گرفته شده است. در فارسی پولاد به معنی شمشیر و گرز و همچنین نام دیوی از دیوان مازندران است. واژه palada سریانی و پِلادا عبری و پُولاد در کردی از همین واژه است.

(الفُلْفُل)^۲ معرَب پُلْپُل. فلفل. پِلْپِل^۳. یونانی آن پِپِری (peperi) لاتینی آن piper انگلیسی آن pepper آلمانی آن pfeffer ایتالیایی آن pepe فرانسوی آن poivre روسی آن پِرتس (perets) ترکی آن پِپر یا بوبر، کردی آن فِلْفِل و به زبان آرامی تورات pelapla یا palpalta است. گویند: این واژه در اصل مشتق است از pelapla به معنی پراکنده کرد و به معنی گفتگوی سخت و تند است (معجم یوحنا بُکسْتَرُ فیوی کلدانی - یهودی، ص: ۱۷۰۴). (الدَّارُفُلْفُل): درخت فلفل. فُلْفِلَة: ظاهراً مصغَر فُلْفُل است و آن گیاهی است که گونه‌یی از آن باری تند مزه مانند فلفل می‌دهد و بارگونه دیگر آن تند مزه نیست.

۱. ناصر خسرو گوید:

پالوده مزور بازاری

نیکو و ناخوشی که چنین باشد

۲. معرَب از سنسکریت pippali (معین).

۳. خاقانی گوید:

زیره آبی دادشان گیتی و ایشان برامید ای بسا پلپل که در چشم گمان افشاندند

- * (الْفَلَق) معرّب فله و فله^۱: آغوز. شیر اوّل حیوان نوزائیده.
- * (الْقَلَّ) معرّب پله^۲: درختی است خودرو که برگش به پنجه آدمی و گلش به ناخن شیر منی ماند و بیخ آن گل سیاه و برگ آن نارنجی می شود و در جنگلهای هندوستان بسیار است و آن را بلاس می نامند (برهان قاطع).
- (الفنجان) معرّب پنگان^۳: تشت.
- (الفانید) معرّب پانید^۴: شکر قلم. گونه ای حلوا از شکر و آرد جو و ترنجبین. واژه pnida از همین کلمه است.
- * (الفنیدیره) معرّب واژه فارسی فنیدیره: سنگ گردی را گویند که از سر کوه بغلطانند، است. واژه های معرّب دیگر آن فنیدیر، فنخیر و فند: پاره ای از کوه، است. فنیدیره نیز خود واژه ای است از فدرونک (رک واژه فادرة).
- (الفنرج) معرّب پنجه: رقصی است عجمان را که جمعی دست یکدیگر را گرفته رقصند.
- * (الْفَنْج) معرّب پَنْجَر: مخفف پنجره. خانه ای که مانند برج دیده بانی بر روی ستونی بلند ساخته شود تا نگهبان بتواند از پیرامون آن دوردستها را بنگرد.
- * (الفنک) معرّب پَنک: ساعتی یا پاره ای از شب. واژه معرّب دیگر آن فَنج است.
- * (الفَنک) فارسی سره است. جانوری است که پوستین آن بهترین و گرانبمایه ترین

-
۱. منوچهری گوید:
نوآیین مطربان داریم و بریطهای کوبنده
مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله
۲. ناصر خسرو گوید:
گوشت همی سازند از بهر تو
از خس و خار پله کاندز فلاست
۳. مولوی گوید:
نوبتم گر ربّ و سلطان می زنند
مه گرفت و خلق پنگان می زنند
۴. سعدی گوید:
زبنگاه حاتم یکی نیک مرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد
۵. فردوسی گوید:
از ایوان سالار تا پیش در
همه در و یاقوت و پانید و زر
۶. خاقانی گوید:
صبح فنک پوش را ابر زره در قبا
برده کلاه زرش قندز شب رازتاب

نوع پوستینهاست.

(الفهرس) معرّب فهرست.

(الفوتنج) نزد عامه مردم همان نعناع آبی است و (الفوذنج) گیاهی است همانند زوفا که مصرف دارویی دارد (محیط المحيط). به گمان من این دو واژه معرّب پودنه فارسی است که به عربی حبق خوانند، و آن چند قسم می‌شود. قسمی که در میان جوی آب می‌روید، آن را حبق التماسح و حبق الماء گویند (برهان قاطع) از گونه‌های دیگر آن بیابانی، بوستانی، کوهستانی و رودخانه‌ای است. پونه رودخانه‌ای را در ترکی صویارپوزی و بیان نانه‌سی می‌نامند. مترادف آن در لاتینی pulegium و در یونانی بلخون (blexun) و در فرانسوی pouliot و در کردی پُنک، است.

* (الفوقل) معرّب پوپل^۱: نخل هندی. واژه معرّب دیگر آن قُوفل، است.

* (الفول)^۲ از فارسی فول: باقلا. مترادف رومی آن faba (féve) است. این واژه در زبان آرامی تورات همان pol است.

* (فاوانیا)^۳ فارسی آن فاوانیا و ترکی آن کلنجک چیچکی و آیوکلای است. ریشه‌های ستبر و سفید گیاهی است به مانده انگشتان دست که برای درمان صرع به کار می‌رود.

* (الفو)^۴ گیاهی است که با آن درد پهلو را دوا کنند. فارسی آن فوا است و آن بیخ گیاهی است که برگش مانند برگ کرفس است و گل آن به نرگس می‌ماند و ساق آن یک گز می‌شود.

* (الفوم)^۵ گندم، نخود، نان، هر دانه که از آن نان پزند. فارسی آن فوم: گندم و جو، است.

۱. به کف طاس روغن کهان و مهان

چو تنبول و فوفلش اندر دهان

اسدی (لغتنامه)

۲. معرّب از آرامی fulā (معین).

۳. معرّب از یونانی paiwnia یا paionia (معین).

۴. معرّب از یونانی phu (معین).

۵. عربی است (معین).

(الفؤة) معرّب بُویَه: شاه‌تره. واژهٔ سریانی pouta از همین واژه است.

(الفینج) معرّب پیک. واژهٔ سریانی پینگ از همین واژه است.

(الفیرؤزج) فیروزه. معرّب پیروز: مبارک، است.

(الفیل) معرّب واژهٔ فارسی پیل است. در سریانی pila و در یونانی ایلفاس و در رومی

elephas و در فرانسوی و انگلیسی و آلمانی éléphant و در ایتالیایی elefante و در

ترکی و کردی، فیل و در ارمنی پیق (piq) نامیده می‌شود. به نظرم این واژه آرامی

الاصل و مشتق از pal است به معنی آلوده شد و آلوده کرد، زیرا از ویژگیهای فیل

این است که بر کنارهٔ رودها و آبگیرها می‌ماند و پیش از آنکه آب بنوشد آب را

تیره می‌کند و بسیاری از آن را در خرطوم خود فرو می‌برد و پیرامون خود

می‌پاشد.

* (الفیلجَة) معرّب پیلَه: کالاهای کم‌ارزشی که دست‌فروشان به اینجا و آنجا برند و

بفروشند^۱. ابریشمی که کرم آن را به دور خود بتند^۲. کیسه^۳. توبره.

(الفیمان) معرّب پیمان.

۱. سعدی گوید:

چو در بسته باشد چه داند کسی

که جوهر فروش است یا پیلهور

۲. سنایی گوید:

خرمن خود را به دست خویشان سوزیم ما

کرم پیله هم به دست خویشان دوزد کفن

۳. خاقانی گوید:

در ته پیلَه فلک پیلهور زمانه را

نیست به بخت خصم تو داروی درد مدبری

باب قاف

* (القَوَاب) و قَوَابِي: آوند بسیار آبگیر. مرکب است از گو: ژرف، زمین عمیق، و آب. گویند: قَابُ الْمَاءِ: همه آب ظرف را نوشید. الْقَوْبُ و الْمِقَابُ: بسیار آشام. بسیار نوشنده. این واژه به بسیار خور نیز اطلاق شده است.

* (القَبَّة) معرَّب كُبَّة: شاخ حجام که با آن حجامت کنند. برآمدگی هر چیزی را گویند که همانند گنبد باشد. واژه كُبَّة در کردی از همین واژه است و آن ورم گردن گوسفند است.

(القَبَج) معرَّب كَبِك.

(القَابُوس) مرد نکوروی خوشرنگ. معرَّب کاووس: مرکب از کاو^۱: دلیر، خوش قد و قامت، و پسوند شباهت وِس یا وِش.

(القُبَاط و القُبَيْط و القُبَيْطَاء و القُبَيْطِي) حلوای ناطف. شکرینه. معرَّب کُبَيْتَا^۲: حلوایی

۱. گر کاوه صیت دولت و مردیت بشنود

بر خویشتن دگر نهد هیچ نام کاو
(حاشیة برهان قاطع)

۲. ور همه زندگان ترینه شوند

تو کبیتای کنجدین منی
طیان مرغزی (حاشیة برهان)

باشد که از مغز بادام و پسته و گردو درست کنند. واژه آرامی *quptha* و *qupitha* از همین واژه است. واژه یونانی *كُپْتِ* (*kopte*) مترادف آن است (رک فرنکل ص: ۳۹).

(القَبَان) معرَب کَبَان^۱. گویند: *قَبِنَ الشَّيْءَ*: آن چیز را با قبان سنجید. من سخن پدر لامنس را درست نمی‌پندارم که گوید: «کَبَان فارسی از واژه رومی *campana* گرفته شده و به معنی جرس است که بر ترازو نیز اطلاق می‌شود.»

(القَرْبِج) دگان. معرَب کُرْبَه^۲. *قُرْبِق* و *كُرْبِج* و *كُرْبِق* واژه‌های معرَب دیگر آن است. * (القَرْبُوس) پدر لامنس گوید: «کوهه زین، بلندی پیش زین اسب، مثنای آن *قَرْبُوسان* است. ظاهراً این واژه معرَب از واژه یونانی *کِرِیپیس* (*kripis*) به معنی پایه و اساس گرفته شده است». به نظرم این واژه از خرپشته فارسی گرفته شده است و آن تپه‌ای است که سر آن برآمده و دو کناره‌اش فرورفته باشد، آنگاه بر هر چیزی که همانند گور، چادر، کوهان شتر و تابوت باشد، اطلاق گردیده است.

(القَرْد) معرَب گردن. واژه معرَب دیگر آن *کَرْد* است.

(القَرْدَد) معرَب *کَرْدَر*^۳: زمین درشت بلند.

* (القَرْدَسَة) درشتی و سختی. معرَب *گَرْداس*^۴: ستمگر.

(القَرْدَمَانِيَّة) معرَب *گَرْدماند*: جنگ‌افزاری است برای ساسانیان یا زره ستبر یا کلاه خود یا قبای لایه‌دار ستبر است، و آن را *گَرْدماند* نامیده‌اند یعنی عمل می‌کند و می‌ماند (شفاء الغلیل).

- | | |
|---|--|
| ۱. یکی دیبا فرو ریزد به رزمه | یکی دینار برسجد به کبان
عنصری (برهان قاطع) |
| ۲. خاقانی گوید: | |
| تا کربة پيله ور فرستد | از دار کتب به در فرستد |
| ۳. ناصر خسرو گوید: | |
| خورشید پیش طلعت او تیره | گردون به جای حضرت او کرد |
| ۴. خدایا بی‌شبان بگذاشتی این بی‌زیانان را | مگر تو هم از ایشان بازداری شرّ گرداسان
نزاری قهستانی (برهان قاطع) |

(القِرْشَب) سالخورده بدحال بسیار خوار و فرجه و دراز. مرکب است از خَر و شب.
 (القِرْط) گونه‌ای گندنا و القُرْط: معرَب کِرْته^۱: اشترخار. این واژه در آرامی qerta و
 در یونانی کِراتیون (kerätion) است (رک فرنکل ص: ۲۰۰).
 (القِرْطاط) مصحَف کوزدین^۲: جامهٔ پشمین، گلیم و پلاس.
 (القِرْطبان)^۳، معرَب کَلْتبان: بی‌غیرت و دیوث. واژهٔ معرَب دیگر آن قَلْطبان است.
 (القِرْطَق)^۴ معرَب کُرْته^۵: قبای یک لا. پیراهن. واژهٔ آرامی qurta و کردی کُرْتک از
 همین واژه است. افعال زیر را از این واژه ساخته‌اند: قَرْطَقَه: بر او پیراهن یا کرته
 پوشانید. تَقَرْطَقَ: کرته یا پیراهن پوشید.
 (القِرْطَالَة) تنگ بار خر. (القِرْطَل) سبد انگور. فرنکل (ص: ۷۷) گوید: معرَب واژهٔ
 یونانی کارتالوس (kärtällos) است. من می‌گویم: احتمالاً واژهٔ فارسی و مرکب است
 از خر و تلی: کیسه‌ای که خیطان سوزن و ابریشم و انگشتوانه در آن نهند.
 و خَرْتَلی به معنی ظرف یا کیسه‌ای است که بر پشت خر نهند. این واژه در سریانی
 qertala نامیده می‌شود.

(القِرْمِز)^۶ رنگی است سرخ که به سیاهی زند و آن را از آب افشودهٔ گرمی که در
 بیشه‌ها باشد سازند. گویند: آن کرم سرخ‌رنگ و همچون دانهٔ عدسی است که بر
 روی گونه‌ای بلوط در ماه آذار گرد می‌آید و اگر آن را از روی درخت نگیرند،

۱. راه بردنش را قیاسی نیست

درچه اندر میان کرته و خار

عبدالله عارضی (حاشیه برهان قاطع)

۲. خاقانی گوید:

سندس خضر از پلاس، عبقری از کوردین

حاجت گفتار نیست زانکه شناسد همه

و گر بدخویی از گران قرطبانی

۳. اگر خوش خویی از گران قرطبانان

کلیله و دمنه، مینوی، ص ۱۵۰

۴. انوری گوید:

که پوشد از اثر باد در چمن قرطوق

که پاشد از دهن ابر در صدف لؤلؤ

۵. فردوسی گوید:

بر آن خستگیهاش بریست پاک

همه دامن کرته بدرید چاک

۶. معرَب از سنسکریت krmis (معین).

پرنده‌ای می‌شود و می‌پرد (محیط المحيط). فارسی آن قرمز است. در برهان قاطع آمده است^۱: «قرمز کرمی است بسیار سرخ‌رنگ به اندازه دانه نخودی گرد و بدبوی که بر روی درخت به ویژه درختی چیدار نام در شهرهای هند پیدا می‌آید. این کرم در شهرهای ما نیز یافت می‌شود و در میان آب گرم کشته می‌شود و به عربی آن را دودة الصَّبَاغِين می‌نامند. واژه قرمز به گونه‌ای دانه نیز گفته می‌شود که در ترکی قرمز تخمی نامیده می‌شود و با آن ابریشم را رنگ آمیزی می‌کنند». این واژه فارسی و مرکب است از کرم و آل: کرم سرخ (قاموس عبری تألیف جسینیوس) یا مرکب است از کرم زیبا که حروف آخر واژه دوم آن افتاده است. این واژه در عبری کَرْمِیل (karmil) است که به واژه کرم آل نزدیک می‌نماید و در ارمنی کارمیر (karmir) نامیده می‌شود. اما در عبری کهن شانی (Šāni) و تُولَعَت (tola'at) است (۲ آیام: ۶: ۱۳ و ۳: ۱۴). نام این کرم در آرامی ta_wilta (اشعیا ۱: ۱۸) و sasgavna و در لاتینی vermiculus است که واژه فرانسوی vermeil نیز از لاتینی آن گرفته شده است. قرمز در فرانسوی cramoisi و در اسپانیولی crimesi و در انگلیسی crimson و در آلمانی karmesin و در کردی و ترکی قرمز نامیده می‌شود. *

(الْقَرْنُوَّة) معرَّب کِرْنَه: گیاهی است که در میان ریگزارها می‌روید و برگ‌های تیره و خاکی رنگ دارد. اشترخار.

* (الْقَرَّة) فِي الْجَسَدِ: چرک و پلیدی که بر پوست تن پیدا آید. معرَّب کَرَه است^۲. ظاهراً واژه معرَّب دیگر آن قَلَح: زردی و چرک دندان است.

(الْقَزَاكِنْد) معرَّب کَزَاکِنْد: جامه پنبه و ابریشم آکنده‌یی که در روزهای جنگ در زیر زره پوشند.

(الْقُسْبِنْد) معرَّب کُسْبِنْد: کمر بند. یا معرَّب گوسپند.

۱. این متن با متن برهان یکسان نیست.

۲. ناصر خسرو گوید:

(القَسِيرَة) دشمن سرسخت. مرکب است از کَسه: آسانی، و یار.
 (القَسْطَار و القَسْطَر) صرّاف و (القَسْطَرِي) تنومند. صرّاف. پدر لامنس در کتاب الفروق
 گوید: (القَسْطَار) همان صرّاف است و برخی گویند: بازرگان است. جوالیقی در
 کتاب المعرّب سخنی شگفت‌انگیزتر آورده گوید: «قسطار همان ترازو است و
 عربی نیست و گویند: کسی است که متصدی کارهای ده و متولی شوون آن گردد و
 آن نیز به معنای میزان یا ترازو برمی‌گردد، زیرا چنین کسی برای مردم روستا در
 حکم ترازو است». بدیهی است که جوالیقی، قسطاس: ترازو، را با قسطار: صرّاف،
 اشتباه گرفته است. قسطار معرّب واژه رومی puaestor است و آن کسی است که
 خزانه‌دار اموال و داراییها است و اوست که آنها را در میان سپاهیان و کارکنان و
 جیره‌خواران پخش می‌کند (رک فرنکل ص: ۱۸۷). من می‌گویم: احتمالاً قَسْطَر:
 صرّاف، خزانه‌دار، معرّب کسْتَر است و آن مرکب است از کَس^۱: دانشمند، دانا،
 وتر.

* (القَسُور)^۲ شیر. و (القَسُورَة) ارجمند، شیر، دلیر. و (القَسِيرِي) مرد نیرومند. همه
 این واژه‌ها معرّب کَشُورَز: بزرگ است.

(القَسْبَانِيَة) جامه کهنه. برگرفته از کَسه و بان: پالان‌دار.

* (القَسْنِيْزَة) معرّب گشنیز.

(قَصْرَة) جامه را کوبید و سفید کرد و (القَصَار)^۳ معرّب گازر. واژه qasra در سریانی و
 واژه qasra در زبان آرامی تورات از همین واژه است (فرنکل ص: ۲۵۸). واژه گازر
 در کردی و ترکی از همین واژه است.

* (القَصْرِي) معرّب کُوزَر: خوشه گندم و جوی را گویند که در وقت کوفتن خرمن

۱. سعدی گوید:

که بی سعی هرگز به جایی رسی

تسوّع مدار ای پسر گر کسی

۲. عربی است (معین).

۳. عربی است (معین). خاقانی گوید:

پیکان او خیطا دین دل دوز کفار آمده

شمشیر او قصار کین شسته به خون روی زمین

خرد نشده باشد و بار دیگر بکوبند. واژه کوزر (kavzar) در سریانی متداول و کوزر در کردی از همین واژه است.

* (القَطْمِير) هرچیز خرد و خوار. مصحّف كِمْتَر (کمترا؟): احمق و نادان، است.
(القَدَان و القَدَانَة) غلاف سرمه‌دان. مرکب است از کف: سرمه، و دان. اما واژه قَشْوَة: ظرفی از برگ خرما که زنان در آن عطریات خود را گذارند، معرّب از kasūt حبشی است (فرنکل ۶۴).

(القَفَص) ^۱ برخی گویند: معرّب است. برخی دیگر گویند: عربی است و از قَفَص: فراهم آوردن، مشتق است (محیط المحيط). این واژه معرّب قفس است و روشن است که از واژه آرامی الاصلِ qapasa گرفته شده است و آن نیز از واژه qapas به معنی اندوخت و حبس کرد و گرفت و پنهان ساخت، مشتق می‌باشد، و واژه‌های qapasa و betqapasa به معنی سیلو و انبار است (رک فرنکل ص: ۱۱۸ - ۱۱۹). مترادف یونانی این واژه کاپسا (kāpsā) و رومی آن capsus و آلمانی آن kaefig و ایتالیایی آن gabbia و فرانسوی آن cage و ترکی و کردی آن قَفَس است.

* (القَفْدَر و القَفْدَرَة) زشت روی و سخت سر. معرّب کفادار است و آن مرکب است از کفا^۲: سختی، و دار، یعنی دارنده سختی.
(القَفْشَلِيل) معرّب کفچه لیز^۳: کفگیر.

(القَالِب) معرّب کالِب^۴. این واژه فارسی از یونانی کالوپودیون (kalopodion) یا کالوپوس (kālopus) گرفته شده است و آنچه این سخن را تأیید می‌کند این است که واژه کالِبُد در فارسی نیز واژه دیگر کالِب است.

۱. معرّب از یونانی kapsa و لاتینی capsa (معین).

۲. میر ابواحمد محمّدخسرو ایران زمین آنکه شادست او و دورست از همه رنج و کفا (حاشیة برهان قاطع)

۳. ناصرخسرو گوید:

در آینه ناکسی خیالی

در دیگ خرافات کفچلیزی

۴. نظامی گوید:

هیچ مگو جنبش این قالب است

این من و این من که در این قالب است

* (القَلْتَةُ) گوسفندی که شیرش شیرین نباشد. معرّب کَلْتَه^۱: کوتاه، جانور پیر از کار افتاده. واژه (القُلَاط): آدم یا گریه بسیار کوتاه، نیز معرّب کَلْتَه است.

* (القِلْحَم) شتر ستبر و بزرگ. و (القِلْحَمَم) خود بزرگ‌بین و پیر. و (اقْلَحَم) الرَّجُل: مرد پیر شد. و (القَلْح و القَلَاخ) بزرگ سر. و (القِلْعَم) پیر سالخورده، همه این واژه‌ها از کله خُم: کسی که سرش مانند خم است، گرفته شده است. به گمانم اگر بگویم همه واژه‌های زیر - که به معنی آدم یا جانور ستبر و بزرگ است - واژه‌های دیگر قِلْحَم است بی‌راهه نرفته‌ام: عَلَكَم، عَلَاكِم، عَلَكُوم، عَلَكَمَة، مَعَلَكَم، عَلَكَز، عَلَكِد، عَلَاكِد، عَلَنَكز، عَلَنَكِد، عَلَنَدَس، عَلَنَدِي، عَلَس، عَلَط، عَمَضَج، عَمَاضِج، عَمَرَس، عَمَرَد و عَمَاهِج.

* (القَلَّاش)^۲ زیرک. فریبکار. معرّب قَلَّاش: تهیدست، است. قَلَّاشِي در ترکی از همین واژه است. و یا معرّب واژه callidus رومی است به معنی زیرک و فریبکار. اما قَلَّاش^۳: خرد، کوچک، ترنجیده. به گمانم مصحّف واژه یونانی اِستَرُنْخُولوس به معنی خرد و ترنجیده باشد و احتمال دارد که قَلَّاش مشتق از قَلَّاش باشد، یعنی هر قَلَّاشِي (تهیدست) قَلَّاش (فریبکار) است چنان که در مثل گویند: هر کوتاهی آفت است و هر درازی نادان.

(القَلْع) کانی است که رصاص (سرب) نیکو را بدان نسبت داده گوید: رصاص قَلْعِي و قَلْعِي: سرب بسیار سفید. معرّب کَلْهِي است (شفاء الغلیل).

(القَلْعَة) دژ استوار بر روی کوه یا تپه معرّب کَلَّات^۴. قَلَّات در کردی از همین واژه است. اما واژه حِضْن معرّب واژه xessia آرامی است (فرنکل ص: ۲۳۵ و ۲۳۶).

* (القَلَّة) تارک سر. بالای کوهان شتر. سر کوه. در لسان العرب آمده است: «رَأْسُ

۱. به شاه ددان کله روباه گفت:

که دانا زد این داستان در نهفت

ابوشکور بلخی (حاشیه برهان قاطع)

۲. ترکی است (معین).

۳. عربی است (معین).

۴. فردوسی گوید:

چو دیوار شهر اندر آید زبای کلاته نباید که ماند به جای

الإِنْسَانِ قَلَّةٌ: قلّه، سر انسان است» و آن معرّب کله است. کله در ترکی نیز از همین واژه است. اما قُمَّه معرّب واژه یونانی کوما (kumä) یا معرّب واژه رومی cima است.

* (القُلِّي) دختر خرد و کوتاه بالا. از کله: کوتاه، گرفته شده است، اما الجاریّة: دختر، دوشیزه، معرّب واژه رومی gerula است.

(القَلْنَسَوَة) پدر انستاس گوید: معرّب اِکلیسیا (ekklesiä) به معنی بیعه: پرستشگاه نصاری و یهود است (المشرق ۴: ۲۵۸). سخن پدر لامنس که این واژه را معرّب از واژه رومی calantica می‌داند به درستی نزدیک‌تر است و احتمال دارد معرّب از فارسی کله پوش باشد. شاید بهتر باشد که بگوییم قَلْنَسَوَة گونه دیگر واژه عامیانه قَلُوسَه است و قَلُوسَه از واژه فرانسوی calotte و از فارسی کلاه گرفته شده است. این واژه در سریانی متداول kaluta نامیده می‌شود.

* (القَلَهَبان) مرد دراز بالا. و (القَلَهَب) مرد ستبر و راست اندام. و (القَلَهَزَم) مرد بزرگ سر. و (القَلَهَنف) تنومند بلند بالا. این واژه‌ها همه از کله بان: بزرگ سر فارسی مشتق است.

(القَمَنْجَر) معرّب کمان‌گیر. قَمَنْجَار و مُقْمَنْجَر واژه‌های معرّب دیگر آن است.

* (القَمَطَرِير) ^۱ روز سخت و تاریک. معرّب خُم تاریک: گنبد تاریک.

* (القَمَه) کمی میل به غذا. از کمی: چیز کم، گرفته شده است.

* (القَمَهْد) مرد بدنهاد. معرّب کَمَهْدَه ^۲: پست و ناکس.

(القِنَب) معرّب کَنَب ^۳. واژه سریانی qenpa از این واژه و واژه یونانی کاناپیس (kännäbis) و رومی cannabis از سریانی آن گرفته شده است. این واژه در فرانسوی

۱. بزم احباب همه جنات عدن خالدین روز اعدایت همه یوماً عبوساً قمطیریر
سلمان ساوجی (لغتنامه)

۲. این واژه در لغتنامه به گونه کَمَهْدَه: سر نره، آمده است.

۳. کَنَب: کنف. ناصر خسرو گوید:

بولهب با زن به پیشت می‌رود ای ناصبی بنگر آنک زنش را در گردن افکنده کنب

chanvre و در ایتالیایی canapa و در آلمانی Hanf و در انگلیسی hemp و در ارمنی کاناپ känäp است.

* (القَنْجُور) مرد کوچک سر سست خرد. معرّب کون خرا^۱: کودن و بی عقل. یا بهتر است که معرّب باشد از کَنْجُور: جوانمرد.

* (القَنَاخِر) درشت جثّه. و (القَنْخُورَة و القَنْخِير و القَنْخِرَة و القَنْخُور) سنگ بزرگ. و (القَنْخِر) فراخ سوراخ بینی گشاده دهان درشت آواز بزرگ جثّه. همه این واژه‌ها یا از کِنْجَر^۲: فیل بزرگ جثّه‌ای که جنگ‌افزاری را بر خرطوم آن می‌بسته‌اند و آن را به جنگ می‌برده‌اند، و یا از کَنْگره گرفته شده است.

(القَنْد) عسل نیشکر چون سفت شود. معرّب کند: نیشکر. قند در کردی از همین واژه است.

* (القَنْد) معرّب کُند و گُند: خایه.

* (القِنْدَاو) پدر انستاس (المشرق ۴: ۲۵۳) گوید: «اصل در واژه‌های القِنْدَاو و السِّنْدَاو و الفِنْدَاو و العِنْدَاو، همان واژه السِّنْدَاو است که آن نیز معرّب سِنْتِس در حالت جرّ یعنی واژه سِنْتُو است، و این دلالت دارد بر این که واژه‌های یاد شده همه معرّب و دارای اوزان غریب می‌باشند». آنگاه پدر انستاس معانی بسیار این واژه‌ها را از فرهنگ تاج العروس یاد کرده گوید: «القِنْدَاو به معانی بدغذا، بدخوی، مرد ستبر و کوتاه، بزرگ سر کوچک اندام لاغر، دلیر، پیش درآینده در هر کار، کوتاه گردن سخت سر، سبک و سخت است، و خلاصه همه این معانی به معنی واژه یونانی سِنْتِس برمی‌گردد که آن نیز به معنی ویرانگر، خرابکار، راهزن، زیرک و دلیر است. البته عرب‌زبانان در تصحیف واژه السِّنْدَاو به واژه‌های بالا بسنده نکرده بلکه این واژه را به گونه‌های سِنْدَاب و سِنْدَر و سِنْدَرِی نیز تصحیف کرده‌اند». من

۱. سعدی گوید:

کون خرش شمار اگر گاو عنبر است

گر بی‌هنر به مال کند فخر بر حکیم

۲. معرّب از سنسکریت kunjara (معین).

می‌گوییم: بهتر است که قِنْدَاو و فِنْدَاو و عِنْدَاو مشتق از فارسی کُنْده: ستبر و درشت، زن سالخورده، باشد و یا اگر می‌خواهی بگو: قِنْدَاو به معنی ستبر، بدخوی و مانند آن؛ معرَب گنده، و قِنْدَاو به معنی دلیر، پیش درآینده در هر کار، سبک و مانند آن؛ معرَب کُندا: دلیر، است. اما سَنْدَوِيّ و سَنْدَاو و سَنْدَر معرَب سَنْدَاوَه: حرامزاده و سبک‌سر جفاکار، است.

(القُنْدَر) و (القُنْدَس) سگ آبی. هر دو معرَب است (اقرَب الموارِد). من می‌گوییم: قُنْدَر معرَب قُنْدَز^۱: سگ آبی، و قُنْدَس معرَب گُنْدِسگ: خایه سگ، است. در برهان قاطع آمده است: «قُنْدَز بر وزن هرمرز نام ولایتی است نزدیک به ظلمات، و نام جانوری هم هست شبیه به روباه، پوستی باشد که سلاطین پوشند و کلاه نیز سازند. گویند: پوست همان جانور است، و بعضی گویند: جانوری است شبیه به سگ و در ترکستان بسیار است، و بعضی دیگر گویند: سگ آبی است و جند بیدستر خُصیة اوست». همچنین در برهان آمده است: «گُنْدِسگ تفسیر خُصی الكلب است و آن بیخ گیاهی باشد مانند خُصیة الثَّغَلَب و هر زوجی برهم چسبیده یکی بزرگ و دیگر کوچک. اگر مرد، بزرگ آن را بخورد و با زنان جماع کند فرزند نرینه آورد و اگر زن کوچک آن را بخورد مادینه. خشک آن قطع شهوت کند و تر آن مقوی باه باشد، و عربان آن را قاتل اخیه گویند و به واسطه آنکه آنها دو بیخ‌اند مانند دوزیتون برهم چسبیده که یک سال یکی فربه و دیگری لاغر می‌شود و سال دیگر آنکه فربه بود لاغر و آنکه لاغر بود فربه می‌گردد». همچنین در برهان آمده است^۲: «گنذبیدستر به معنی خایه سگ بود چه گند به معنی خایه و بیدستر حیوانی است آبی شبیه به سگ که آن را قندز می‌نامند و ما از آن در ماده قندز سخن آوردیم. خایه‌های این جانور در ادویه کاربرد دارد و به

۱. خاقانی گوید:

صبح فنک پوش را ابر زره در قبا

برده کلاه زرش قندز شب رازتاب

۲. این متن با متن برهان یکسان نیست.

قندز خایه‌سی و در عربی به خصیة البحر، معروف است». این جانور به یونانی ارخس (ارچاس: orchās) و به ترکی ایت خایه‌سی نامیده می‌شود.
(القَنْفِیر) پیر. و (القَنْفِیل) ماده شتر ستبر و بزرگ‌سر. هر دو معرّب گنده پیر: پیر سالخورده، است.

* (القَنْدَل و القُنَادِل و القَنْدَوِیل) شتر و ستور بزرگ سر (قاموس). در لسان العرب آمده است: (القَنْدَل بر وزن جَعْفَر: دراز). سخن لسان درست‌تر است زیرا این واژه معرّب کُنْدُوَالَه^۱: مرد بلند بالای قوی هیکل، است.

* (القَنْوَر) بدخوی. سخت و درشت از هر چیز. معرّب کَنْوَرَه: فریبکار حيله گر، است.
(القِنَار) معرّب کِنَارَه: قلاب آهنی است که قصابان گوشت کشته را بدان آویزند. واژه دیگر آن قِنَارَة است.

(القَهْرَمَان)^۲ وکیل. فارسی قهرمان و کهرمان: کارفرما است. ظاهراً مرگب است از واژه عربی قهر و واژه فارسی مان: دارنده و صاحب. (در حاشیه برهان قاطع آمده است: قهرمان از کهرمان به معنی کاراندیش است، از مصدر کار = کردن + مان (منش).)

* (القَهْقَب) ستبر سالخورده. شاید معرّب کُهْکُوب: کوه کوبنده، کنایه از اسب و شتر باشد.

(القَوْس) صومعه ترسایان. خانه شکارچی. در کتاب المعرّب آمده است: این واژه فارسی است. لیکن فرنکل (ص: ۲۷۵) گوید: از واژه سریانی گُوش به معنای ریاضت و گوشه‌نشینی و آیین ترسایی، گرفته شده است. برخی آن را معرّب گوشه یا کوچه فارسی دانسته‌اند.

۱. چاکرانت به گه رزم و گه بزم بوند

کُنْدُوَالَه چو تهمتن چو فلاطون کندا
(لغتنامه)

۲. ناصر خسرو گوید:

کجا قهرمانی بود قهرمان را

اگر شتر و اسب و اسیر نداشت

* (القوش) مرد کوچک و خرد جثّه. معرّب کوچک است. کچوک در ترکی و کچکّه در کردی از همین واژه است.

(القاروق) گونه‌ای کلاه. معرّب کاواک^۱: میان‌تهی و پوچ.

(القیروان) معرّب کاروان و کاربان. واژه کاربان و کاروان در ترکی و کردی، و caravane

در فرانسوی و caravana در ایتالیایی و caravan در انگلیسی و karavane در آلمانی و

کاراوان (kärävän) در ارمنی و کزوان در عربی متداول و karvan در سریانی متداول

از همین واژه است. اما قافله معرّب واژه آرامی qepla است.

۱. به جز عمودگران نیست روز و شب خورشش شگفت نیست ازوگر شکمش کاواک است
لبیبی (برهان قاطع)

باب کاف

* (الكِنَاج) نادانی. گولی. مشتق از گیج: نادان. سرگشته.

(الكَّاس) معرَب کاسه. این واژه در آرامی *kassa* و در بابلی *kossa* و *kassa* در عبرانی کوس (*kos*) و در کردی کاسیک است. به گمانم این واژه سامی الاصل و گرفته شده از واژه *kes - a* به معنی بدر باشد و سبب نام‌گذاری کاسه به بدر وجه شباهتی است که میان آن دو می‌باشد. اما کوز (کوزه) فارسی است، زیرا زبان فارسی واژه *kassa* را از زبانهای سامی دریافت کرده آنگاه واژه کوز را از همین واژه به عاریه گرفته است. این واژه در سریانی و بابلی به گونه *koze* آمده است و واژه *kassa* به واژه سنسکریتی *calāca* و یونانی کولینکس و رومی *calix* نزدیک می‌نماید.

* (الكِبَابَة) فارسی آن کبابه است و آن دارویی است چینی. در برهان قاطع آمده است^۱: «کبابه بر وزن خرابه، دوايي است که آن را به عربی *حَبَّ العروس* خوانند و چینی آن بهتر است و آن را از جزیره شلاهطه از جزیره‌های چین آورند. برخی آن را «قُویرقلی پیر» یعنی فلفل دم‌دار، می‌نامند». برخی این واژه را کبابیه

۱. این متن با متن برهان یکسان نیست.

نامیده‌اند.

* (الكَبَر) ^۱ فارسی آن کبر است. این واژه در یونانی کاپاریس (kapparis) است که واژه capparid لاتینی و caper انگلیسی و caprier فرانسوی از آن گرفته شده است. درخت اصف.

* (الكَبَاص و الكُبَاصَة) مِّنَ الْإِبِلِ وَ الْحُمُرِ: شتر و خر توانا. معرَب گَبَز ^۲: قوی و ستبر. (الكَبِيكَج) گیاهی است کوتاه ساق و بسیار صمغ و بدبوی که برگ آن همانند برگ گشنیز است (محيط المحيط). فارسی آن کبیج یا کبیکه است. در برهان قاطع آمده است ^۳: کبیج گونه‌ای کرفس صحرایی است و آن را به عربی كَف السَّبْع و شَجَرَةُ الضَّفَادِع خوانند و به شیرازی «کس ویران» و به صفاهانی «موسک» و به ترکی «ماستوا چیچکی و پرتچیلر ایاسی و دوکون چیچکی و قوریفه اوتی و دوکون اوتی» گویند. گیاهی که عین الصفا نامیده می‌شود نیز از گونه‌های همین گیاه است و آن از سموم قتاله است. با سرکه بر داء الثعلب طلا کنند نافع است و بعضی گویند: به لغت سریانی نام ملکی است موکل بر حشرات». این واژه در سریانی یافت نمی‌شود.

* (الكَبْوَتَل) گونه‌ای ملخ کوچک (محيط المحيط). من می‌گویم: کَبْوَتَل در لفظ به واژه کَبْوَدَر ^۴ نزدیک است و شاید به معنی آن نیز باشد. کبودر کرمکی باشد در آب و آن را ماهیان کوچک خورند، و بعضی گویند: مرغی است آبی و ماهیخوار و آن را بوتیمار خوانند، و جمعی گویند: کرمی است بزرگ و ماهیخوار که جز در

۱. معرَب از یونانی kapparis (معین). خاقانی گوید:

کز صلف کبر و از اصف کبر است

معنی از اشتقاق دور افتد

۲. مولوی گوید:

بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

در فلان بیشه درختی هست سبز

۳. این متن با متن برهان یکسان نیست.

۴. رودکی گوید:

تیغت ماهی است و دشمنانت کبودر

ماهی دیدی کجا کبودر گیرد

شب پیدا نشود و روز مخفی باشد (برهان قاطع).

* (الکتم) وسمه. گیاهی است که با حنا آمیخته می‌شود و موی را با آن رنگ می‌کنند و رنگ آن زمان درازی می‌ماند. چون بیخ آن را بجوشانند برای نوشتن مرکب می‌شود. در المصباح آمده است: «در کتابهای پزشکی آمده است: گتم از گیاهان کوهستانی است. برگ آن مانند برگ آس است که آن را کوفته و با آن رنگ کنند. میوه آن همانند میوه فلفل است که چون رسیده شود سیاه می‌گردد و روغن از آن می‌چکد که در بیابانها برق می‌زند». فارسی آن گتم است. در برهان قاطع آمده است: «آن را به عربی ورق النیل خوانند».

* (الکثیراء)^۱ کتیرا. صمغی است که از درختچه‌ای در کوههای کردستان بیرون می‌آید. این واژه را در ترکی کتیره و بوته آن را گون می‌نامند.

(الکدینق و الکدینق) معرب کدینه: گرز.

* (کدی) (الرجل): مرد گدایی کرد. (تکدی) گدایی کرد. (الکدایة و الکدایة) هر دو واژه از واژه گدایی و گدای فارسی گرفته شده است. واژه کردی گدا نیز از همین واژه است.
* (الکدج) معرب کده^۲: خانه.

* (گریج العنبر و گریج و انگریج و تگریج) از گره: کپک. زنگارمانندی را گویند که بر روی نان و میوه و امثال آن نشیند.

(الکزد)^۳ فارسی سره است. گزت: قطعه زمینی را گویند که کناره‌های آن را بلند کرده باشند و در میان آن سبزی بکارند.

(الکزدار) هرچه مانند ساختمان یا درختان یا توده خاکی باشد که کسی از ملک شخصی خود به بیرون نقل کند. فارسی آن کردار است به معنی کار، روش.

۱. سریانی است (معین).

۲. نظامی گوید:

به دیگر کده رخت باید کشید

چو آمد کنون ناتوانی پدید

۳. ناصر خسرو گوید:

کاین جهان را کرد ماننده به کرد گدنا

کردمت پیدا که بس خوبست قول آن حکیم

* (الکراز) شیشه و گفته‌اند کوزه سرتنگ. ابن درید گوید: «آن را به کار برند و نمی‌دانم عربی است یا عجمی». من می‌گویم فارسی است و فارسی آن کُراز^۱ است و آن کوزه سرتنگ است. تُنگ.

* (الکَزَن) تبر بزرگ. مرکب از کَز و زَن: آن چیزی که کارش زدن و بریدن است. واژه‌های معرَب دیگر آن کِزَزین و کِزَزیم است.

(الکَزَن) فارسی آن گرز^۲: تاج پادشاهان است. تاج مرصعی بوده کیان را بسیار بزرگ و سنگین و آن را بر بالای تخت محاذی سر ایشان با زنجیر طلا می‌آویخته‌اند. گویند: در آن صد دانه مروارید بود هر یک به قدر بیضه گنجشک و آن به انوشیروان رسیده و عربان آن را قَنَقَل گفتندی و قنقل کیله و پیمانۀ بزرگ را گویند. برخی گویند: نیم تاج مرصعی بوده است که ملوک پیشین از بالای سر خود به جهت تیمن و تبرک می‌آویخته‌اند و گاهی نیز بر سر می‌نهاده‌اند (برهان قاطع).

* (الکِرْس) خانه‌ای که برای بزغالگان بنا کنند مانند خانه کبوتران. معرَب کُریز: خانه کوچکی که از نی و علف سازند.

(الکُرْشَف)^۳ پنبه. واژه‌های دیگر آن کُرْشُوف، کُرْشُوفه و کُرْش و فارسی آن کُرْشَف است. فرنکل (ص: ۱۴۵) گوید: «این واژه در اصل *gossypium* بوده و رومی است. اما واژه کرباس: پارچه پنبه‌ای سفید، معرَب واژه یونانی کارپاسوس است و آن گونه‌ای پارچه کتان است. الکساندر در فرهنگ یونانی - فرانسوی خود گوید: این پارچه از شهرهای اسپانیا آورده می‌شود. اما جسینیوس در فرهنگ عربی - کلدانی خود گوید: این پارچه از شهرهای خاور زمین و هند آورده می‌شود بنابراین واژه

۱. با نعمتی تمام به درگاہت آمدم

امروز با کرازی و چوبی همی روم

فاخری (حاشیة برهان)

۲. منوچهری گوید:

پلاسن معجر و قیرینه گرز

شبی گیسو فروهشته به دامن

۳. عربی است (معین).

آن شرقی الاصل است. به گمانم این واژه مرکب است از *kareb* و *busa* به معنی شُغْل یا بَرْمُ البَوْص: کتان‌بافی یا کتان‌سازی. این واژه در بابلی *krapša* و در عبری کَرِپَس و در فارسی کرباس و مترادف آن در سنسکریت *karpāsa* است. واژه بَوْص نیز آرامی الاصل و مشتق از باص (*bās*) است که در زبان نگارش مرده، اما در زبان متداول کاربرد دارد و به معنی درخشید و برق زد، است و مترادف عربی آن باص بیاضاً: سفید و درخشان شد، می‌باشد. واژه عربی بَوْص و عبرانی بوتص (*buts*) و یونانی بوسوس (*bussos*) و رومی *byssus* از واژه *bussa* گرفته شده است. اما سخن پدر انستاس (المشرق ۲: ۳۴۸) که گوید: قَرَبَشُوش: کالای خانه، معرَب کارپاسوس است، نادرست می‌باشد. این واژه در اصل، واژه آرامی *qarpešuta* و آن نیز مشتق از فعل *qarpeš* است که در زبان نگارش مرده، اما در زبان متداول کاربرد دارد و معنای آن از اینجا و آنجا فراهم آورد، است. شایسته است در این جا یادآوری کنیم، پدر انستاس در مقاله خود به نام «کَلِمُ الْيُونَانِيَّةِ فِي اللُّغَةِ الْعَرَبِيَّةِ: واژه‌های یونانی در زبان عربی» که در چندین شماره از مجله المشرق در سالهای ۱۸۹۹ و ۱۹۰۰ به چاپ رسیده است، بسیاری از واژه‌ها را یونانی الاصل دانسته و حال آنکه آنها آرامی الاصل می‌باشند. از آن میان است: عَرَق که در آرامی *araq - e* و به معانی زیر است: ردیفی از سنگ یا خشت که در دیوار باشد. پاره چوبی که در عرض دو دیوار خانه نهند تا آنها را استوار نگهدارد. هر یک از دیوارهای خانه. جَرِبِيَاء که در آرامی *jārbīā* و به معنی شمال است. دِمَس که سریانی آن *dusma* و مشتق از *demes* به معنی فروپوشانید، پایه گذاری کرد، ساخت و بنا نهاد، است. قُر: سرمای سخت، که آرامی آن *qura* است. قَلَّة: سبوی آب، که آرامی آن *qavalta* است. قَمَح: گندم، که آرامی آن *xamxa* است. جَرِيْث: گونه‌ای ماهی، که آرامی آن *garyate* است. الفالِج که آرامی آن *palja* است. السُّوس: بید. کرمی که پارچه‌های پشمی را تباه کند، که آرامی آن شوشا است. همچنین واژه‌های صومعه که حبشی آن *sōmāet* و باذَق که فارسی آن باده است. و به همین روش واژه‌های

بسیاری نیز که معرّب از یونانی است، از پدر انستاس فوت شده که از آن میان است: هَجْرَع: نادان، که معرّب آگریوس (āgreios) است. هَبْرُكَة: دوشیزه نازک بدن، که معرّب آبرا (ābrā) است. هَطَّلَع: گروهی از مردم، که معرّب آثروس (āthroos) است. عِشَلِيق: بلند و سبک، که معرّب آسلیگس (āselges) است. بَرِيكَة: حلّوای افروشه که معرّب باراکس است. لُوط: ردا، که معرّب لدوس (Ledos) است.

* (الکُرکِيّ) فارسی آن کُرکی^۱ است و آن پرنده‌ای است چون مرغابی کوتاه دم، خاکستری رنگ و در گونه قسمت‌های سفید درخشان دارد. کم گوشت و سخت استخوان است. گاه در آب مسکن گیرد. به ترکی تُوژنا نامیده می‌شود. واژه یونانی گرانوس (gerānos) و رومی grus و فرانسوی grue با این واژه مناسب می‌نماید.

* (الکَزْکَن) فارسی آن کرکدن است. واژه آرامی کَزْکَدَن از همین واژه است که واژه روسی نوسورگ (nosorog) به آن نزدیک می‌نماید.

(الکَارِکَاه) ابزار بافنده. معرّب کارگاه.

(الکُرْوِيَا)^۲ فارسی آن کُرآویا: زیره سیاه، است. تخم گیاهی است که شاخه‌ها و برگ آن همانند پرپهن است اما رنگ برگها و شاخه‌های آن به تیرگی مایلتر و قوت آن به آنیسون نزدیکتر است. فارسی این واژه از یونانی کارون (kāron) گرفته شده و در رومی careum و در فرانسوی carvi نامیده می‌شود.

(الکَزْمَاژ) بار درخت گز. معرّب گزمازو. مرکب است از گزم: درخت گز، و مازو. در برهان قاطع آمده است: عربی آن حَبُّ الْأُثْل است. کِزْمَاژک و کِزْمَاژات واژه‌های معرّب دیگر آن است.

۱. منوچهری گوید:

کتیزکان به گرد او کشیده صف

زکرکی و نعامه و قطای او

۲. معرّب از سریانی karkedānā (معین).

۳. ناصر خسرو گوید:

دست از دروغ زن بکش و نان مخور

باکرویا و زیره و آویشتش

(الکُشْبُج) معرَب کُشبه: کنجاره. تُفَالَةُ رُوغْن و آنچه از کنجد و بادام که پس از کشیدن روغن آن باقی ماند. واژه دیگر آن کُسب^۱ است.

(الکُشْتَج) معرَب کُشته: بند پشتواره که از لیف خرما سازند.

(الکُشْتِيَج) معرَب کُستی^۲: ریسمانی گنده که ذمیان بر میان بندند و آن غیر از زَنَار است. واژه آرامی kostija از همین واژه است.

(الکُشْتُوَان) فارسی سره است. اصطبیل.

(كَسَفَ) اللّهُ الشَّمْسُ وَالْقَمَرَ: خدا خورشید و ماه را فرو پوشانید و دگرگون ساخت و آنها فرو پوشیده و دگرگون گشتند. بهتر است که برای ماه بگوییم: خَسَفَ: ماه گرفت و برای خورشید بگوییم: كَسَفَتْ: خورشید گرفت. اما من می‌گویم: خَسَفَ گونه دیگری از كَسَفَ است و به گمانم كَسَفَ از کُشْفَتَن^۳: پراکنده و پریشان شدن، نابود شدن گرفته شده؛ آنگاه بر خورشید و ماه گرفتگی اطلاق گردیده است زیرا نور و روشنی خورشید و ماه به هنگام کسوف و خسوف نابود و پراکنده می‌شود و با توجه به همین معناست که گویند: كَسَفَتِ الشَّمْسُ النُّجُومَ: خورشید ستارگان را پراکنده کرد، زیرا روشنایی خورشید بر ستارگان چیره می‌آید و چیزی از روشنی آنها نمایان و آشکار نمی‌ماند. واژه كَسَفَ در زبان عبری و بابلی نیز به معنی: از ترس و شرم روی زرد شد، می‌باشد و چه بسا واژه كَسَفَ از واژه‌هایی باشد که در زبانهای دیگر نیز همسان داشته باشد.

(الکُشْنَج) معرَب کُشنج: گونه‌ای قارچ که در ریگزار می‌روید. «برخی گویند: معرَب کُشنه است و آن گیاهی باشد» (برهان قاطع).

۱. گروهی چو گاوان پروار خسب

تهی مغز و آکنده پیکر ز کسب
(فرهنگ معین)

۲. خاقانی گوید:

گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند

ریسمان سبجه بگسستند و کستی بافتند

۳. منوچهری گوید:

هرکه فرتوت شود هرگز برنا نشود

دولت آنها فرتوت شد و کار کُشفت

(کِش) ^۱ واژه‌ای است فارسی الاصل که در بازی شطرنج گفته می‌شود. کُشت.
(الکَشْحَنَة) زن دیو و کَشْخَان: مرد دیو (شفاء الغلیل). فارسی آن کَشْخَان ^۲: زن
بمزد، است.

* (الکَشْک) فارسی سره است. کشک.

(الکَشْکُول) کاسه مانندی که گدا روزینه خود را در آن گرد آورد. فارسی آن کشکول
است و معنی آن کشیدن به دوش است؛ چه کش به معنی کشیدن و کول دوش و
کتف را گویند. احتمالاً این واژه آرامی الاصل ^۳ و مرکب است از keš یعنی
گرد آورد، و از kol که به گونه keškol نیز تلفظ می‌شود، یعنی هر چیزی.
(الکِشْمِش) معرب کشمش.

(الکاشان و الکاشانة) خانه تابستانی. معرب کاشانه: خانه کوچک محقر، خانه
زمستانی، آشپخانه مرغان.

(الکُشَنِي) فارسی آن کُشَنَه: گاودانه، است. به گمانم کُشَنَه واژه دیگر آن است.

(الکَفْک) معرب کاک ^۴: کلوچه. واژه قاق یا koka در آرامی از همین واژه است. این
واژه در انگلیسی cake و در ایتالیایی facaccia و در آلمانی kuchen است.

(الکاغذ) ^۵ فارسی سره است. واژه دیگر آن کاغذ است. کاغذ در کردی از همین واژه
است. اما قرطاس معرب واژه یونانی خارتس (xartes) است.

(الکافور) ماده‌ای خوشبو از درختی در کوه‌های ساحلی دریای هند و چین که سایه‌ای

۱. امر بر خیزانیدن شاه شطرنج است وقتی که در خانه مهره حریف نشسته باشد. امروزه کیش
گویند. (برهان قاطع)

۲. خاقانی گوید:

این طرفه که موبدی گرفته است بر یک دو کشیش رنگ کشخان

۳. در حاشیه برهان قاطع آمده است: از آرامی «کُش کُل» است یعنی جامع کُل شئی و مراد
محفظه‌ای است که درویشان و گدایان هرچه از مردم ستانند در آن نهند.

۴. نداشت بهره ز علمی که اوج منبر جست به زرد رویی موسوم از آن قبل شد کاک

رضی الدین نیشابوری (برهان قاطع)

۵. معرب از ترکی و چینی (معین).

گسترده دارد و گروه بسیاری در زیر سایه آن جای می‌گیرند. چوب آن سفید و بسیار نرم و سبک است که در میان آن کافور یافت می‌شود و کافور گونه‌هایی دارد (محیط المحيط). فارسی آن کافور است. در برهان قاطع آمده است^۱: «کافور بر وزن ناسور دارویی است معروف و آن صمغ درختی است که در اطراف سرندیب در شهرهای هند یافت می‌شود. کافور انواعی دارد که بهترین آنها ریاحی و قیصوری است و هر دو نیک سپید و صاف است و به هر دو آنها «جودانه» گویند. کافور عملی از ریزه‌های چوب جوف درخت و از جوشانیدن آن درست می‌شود؛ بوی کافور حقیقی همانند بوی لیمو است. کافور عملی نزد پزشکان به کافور مؤتی (کافور مردگان) معروف است». این واژه در یونانی کافورا (kāfurā) و در رومی camphora و در ترکی کافوری و در آرامی qapora و در ایتالیایی canfora و در آلمانی kampher و در انگلیسی camphere و در ارمنی کاپور (k'apu'r) است.

* (الکَف) ^۲ معرّب کف: خرفه، پر پهن.

* (الکاکنج) صمغ درختی که در کوه‌های هرات می‌رود و از لطیفترین صمغهاست که همچون کافور سرد است (محیط المحيط). فارسی آن کاکنج یا کاکنج یا کاکنج است و صمغ نیست بلکه گیاهی است همانند انگور روباه که تخم آن جَوْزُ المَرْج و حَبُّ اللّهُو نامیده می‌شود (برهان قاطع)^۳

* (الکلاب) مهمیز. هر آهن سر کج. به گمانم از کَلَب: نوک پرنده، گرفته شده باشد.
* (الکلبتان) آلتی آهنی که آهنگر، آهن گداخته را بدان گیرد. معرّب کَلْبَدَن^۴. کلبتان در ترکی و کردی از همین واژه است.

(الکَلک) کَلک. در عراق طَوْف نامیده می‌شود. فارسی آن کالک و کَلک و در اصل به معنی نی است، اما طوف معرّب واژه سریانی topa است.

* (الکَلندی) معرّب کَلندی: زمین سخت و درشت را گویند. فعل زیر از همین واژه

۱. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست. ۲. عربی است (معین).

۳. این متن با متن برهان یکسان نیست. ۴. این واژه در فرهنگهای فارسی نیامده است.

است. تَكَلَّدَ: گوشت تن او سخت و ستبر شد.

(الْكُلْكُون) معرّب گلگون: سرخی‌ای که زنان بر چهره مالند. مرگب از گل و گون به معنی رنگ، یعنی گل‌رنگ.

(الْكُمَيْت) ^۱ از اسبان آن را گویند که سرخی آن با سیاهی غیر خالص آمیخته باشد و گفته شده است اسبی که رنگ آن بین سیاهی و سرخی است. ابو عبیده گوید: «فرق میان کمیت و اشقر به یال و دم است. اگر یال و دم سرخ باشد اشقر و اگر سیاه باشد کمیت است. کمیت مصغرُ أَكْمَت است برخلاف قیاس». اصمعی گوید: «گویند بَعِيْرٌ أَحْمَرٌ: شتر سرخ، وقتی که به سرخی آن رنگ دیگر نیامیخته باشد و اگر به سرخی آن سیاهی آمیخته باشد آن کمیت است و همچنان است نَاقَةٌ كُمَيْتٌ: ماده شتری که سرخی آن به سیاهی آمیخته باشد. من می‌گوییم: فارسی آن نیز كُمَيْت است به معنی شراب سرخی که به سیاهی زند. اسب سرخی که یال و دمش سیاه باشد. کمیت مشتق است از كُمَخَت: آمیخته و درهم. در زبان عربی افعال زیر از همین واژه ساخته شده است: كَمَتَ الْفَرَسُ: اسب کمیت شد. كَمَّتْ ثَوْبُهُ: جامه‌اش را خرمایی رنگ کرد. أَكْمَتَ وَاكْمَتَتْ وَاكْمَاتٌ: کمیت شد. كَمَاتَةٌ: کمیت شدن. به رنگ سرخ آمیخته به سیاهی درآمدن.

* (الْكُمَيْرُ) ستبر و کوتاه. معرّب کمتر. واژه‌های دیگر آن چنین است: كُمَاتِرٌ، كُمَاتِرٌ، كُمَيْتَلٌ، كَيْتَالٌ، كَيْتَالٌ، كُنَاتِبٌ، كُنْتَعٌ و كُنْفَتٌ.

(الْكَمْر) هر بنایی که در آن بندها و عقده‌ها باشد چون جسر و پل. خواص و عوام این واژه را بدین معنی که گفتیم به کار می‌برند (التَّاج). فارسی آن نیز کمر است.

(الْكَامَخ) ^۲ معرّب کامه. واژه آرامی kamka از همین واژه است. مترادف یونانی آن کاما (kämä) است.

۱. عربی است (معین).

۲. به مدح صدر تو پرداختم به قوت طبع قصیده‌ای چو شکر در قوافی کامخ

سوزنی (لغتنامه)

(الکَمَنْجَة) معرّب کمانچه. واژه کمانچه در ترکی، کردی و سریانی متداول از همین واژه است.

* (الکُنْبُوش) گلیم ستبری که در زیر زین اسب گذارند. مرکب از کون و پوش: کون پوش.

* (کَنْبَش) تَكَنْبَش الْقَوْمُ: گروه درهم آمیختند. به گمانم از واژه جُنْبَش گرفته شده است. (الکُنْد) ^۱ فارسی سره است. معرّب کُنْد: ناسپاس.

* (الکِنْدَاو) شتر درشت و ستبر. معرّب کُنْدَه.

* (الکَنْدَجَة) معرّب کُنْدَه.

(الکُنْدُوج) معرّب کُنْدُوک ^۲: ظرفی باشد از گل مانند خم بزرگ که غله در آن کنند. واژه qaduqa از همین واژه است.

* (الکِنَادِر) ستبر و سخت و کوتاه. و الکنندر واژه دیگر آن است. و (الکِنْدِیر) خر بزرگ جثّه. و (الکِنْدِیر و الکنیدیر) ستبر و درشت. و (الکِنْدِیرَة) درشت و ستبر. و (الکِنْدِرَة) زمین درشت و سخت. همه اینها معرّب واژه کُنْدَاوَر و کُنْدَاوَر: دلاور، نیرومند و تناور فارسی است.

(الکُنْدَاکِر) فارسی آن کُنْدَاکِر ^۳: شجاع و جسور است.

* (الکُنْدَس) فارسی آن کُنْدَسَه: بیخ گیاهی که درون آن زرد و برونش سیاه و بویش تیز باشد. چوبک اشنان. کُنْدَس. شاید معرّب یونانی کنوزا (konuzā) باشد.

(الکِنَار) فارسی سره است. در برهان قاطع آمده است: «کنار میوه‌ای باشد سرخ‌رنگ شبیه به عناب لیکن از عناب بزرگ‌تر است و در هندوستان بسیار می‌باشد و به عربی آن را سدر می‌گویند و به هندی بیر می‌خوانند». لیکن در همه فرهنگها سدر

۱. عربی است (معین).

۲. ببندی سال قحط سخت درویش توانگر را هم از گندم تهی کندوک و هم خالی زنان کمرسان حکیم نزاری (لغتنامه)

۳. سپهدار را بود کنداگری بسی یافته دانش از هر دری اسدی (لغتنامه)

نام درختی است که میوه آن را تَبَق می‌نامند.

* (الکَهْتَل) کوتاه قامت. معرّب کِهبال و آن مرکّب است از کِه: کوچک، و بال: بالا. قامت.

* (الکَهْتَب) گران ناگوار. مرکّب از کِه و دِیبا: دیدار و چهره خوبان. و کِه دِیبا به معنی خُرد و بدمنظر و خوار چهره است.

(الکَهْرَبَاء) معرّب کَهْرِبَا و کاهْرِبَا^۱: صمغ درختی است که چون مالیده شود گاه را جذب کند. مترادف فرانسوی آن *tire - palle* است. در برهان قاطع آمده است: «گویند: صمغ درخت جوز رومی است که در سرزمینهای بلغار یافت می‌شود. برخی گویند: صمغ درخت دوم (مقل مکی) است. برخی دیگر گویند: گونه‌ای از مروارید است که در سواحل دریای مغرب یافت می‌شود. برخی دیگر گویند: صمغ درختی است مانند پسته، همچو کبریت سوزد و آن را سید الکباریت خوانند. بعضی گویند: در حدود روس چشمه‌ای است که برمی‌جوشد و چون باد بر آن می‌وزد بسته می‌شود و کهربای خاصه آن است و آن را به عربی مصباح الروم خوانند، و بعضی گویند: سنگی است زرد. واژه سریانی *karba* از همین واژه است. (الکُوْبَة): فارسی آن کوبه: تنبک است.

(الکُوْب) کوزه بی‌دسته و بی‌لوله. معرّب کوب. کاپ. ظاهراً این واژه در بیشتر زبانها همسان به کار می‌رود. در آرامی *kopita* (کوزه تنگ دهان) و در سریانی متداول *kupa* و در ترکی و کردی کوب و در یونانی کوبّا (*kubbä*) و کومب (*kumbe*) و در رومی *coppa* و در ایتالیایی *coppa* و در انگلیسی *cup* و در آلمانی *Becher* و در روسی کووشین (*kuvshin*) و در فرانسوی *coupe* و در ارمنی باژاک (*bāžāk*) نامیده می‌شود. افعال ساخته شده از این اسم در بسیاری از زبانهای شناخته شده موجود

۱. شاعر فارسی گوید:

خویشتن را به صبر ده تسکین
چه کند گاه پاره مسکین

چند گویی که مهر ازو بردار
کهربا را بگویی تا نبرد

است و همه آنها به معنی کروی و منحنی و برآمده شد، می‌باشد؛ چنانکه در آرامی kap و در عبرانی کافت (kāfat) و در فارسی کفتن و در یونانی کامپتو (kāmtu) و در رومی cubo و در آلمانی Gaff و در عربی کبّ: نخ را کلافه کرد، و در حبشی cabab است.

(الکوتی) معرب کوتاه.

(الکوخ) فارسی سره است. کوخ^۱. واژه دیگر آن کاخ است. واژه koka در سریانی متداول و کوخ در ترکی و کردی از همین واژه است.

* (الکود) و در قاموس کَوْدَة: خاک توده و انباشته شده. معرب کُود. فعل زیر از همین واژه است: کَوْدَة: آن را توده و انباشته کرد. کود کرد.

* (کُوَارَة النّخل) و کُوَارْتها: کندوی زنبور عسل که از شاخ درخت یا گل درست کنند. برخی گویند: آن عسل در میان موم است و گویند: کُوَارَات خانه‌های زنبور است که در آن عسل نهد. معرب کُوَارَة: زنبیلی که از برگ خرما سازند. انگبین با موم.

* (الکازة) کوله‌بار، پشتواره. در لسان آمده است: «الکازة: کوله‌باری از جامه و پارچه. کازة القصار: کوله‌بار گازر. چون گازر جامه‌ها و پارچه‌ها را روی هم نهاده در میان پارچه‌ای می‌پیچد و آنها را بر دوش می‌کشد». من می‌گویم: درست‌تر این است که این واژه معرب واژه فارسی کاره است و آن بسته‌ای باشد کوچک از جامه و هیزم و علف و جز آن که بر پشت بندند. افعال زیر از این واژه ساخته شده است: کازَ یَکُوْرُ و کَوْرَة: آن را درهم پیچید. گرد آورد. فراهم آورد و بست. تَکُوْر: فراچیده شد. درهم پیچیده شد. واژه سریانی karta از همین واژه است.

(الکوز) معرب کواز و کوزه (فرنکل: ۷۳). افعال زیر را از این واژه ساخته‌اند: کازَ یَکُوْرُ کَوْرًا و اِکْتازَ: از کوزه آب نوشید. واژه koza از همین واژه است.

۱. خاقانی گوید:

در راه محمدی کلوخی است

دنیا که دو روزه کاخ کوخی است

۲. عربی است (معین).

(الکُوس) معرّب کُوست^۱: طبل، نقاره. در اصل به معنی صدمه^۲. ضربه و کوبش است. واژه‌های فارسی دیگر آن کاس، کاسه و کُوس است.

(الکُوسَج) تُنک ریش. مردی که دندان کم دارد. از هری گوید: کوسج در عربی ریشه ندارد. بعضی گفته‌اند: معرّب است و اصل آن کوسق یا کوسه است و گویند: عربی است از کَسَج الرَّجُل: مرد ریش درنیاورد (محیط المحيط). من می‌گویم: کَسَج مشتق است از کُوسَج و کُوسَج معرّب کوسه است و آن به معنی مرد تنک ریش و یا مردی است که تنها بیست و هشت دندان داشته باشد. واژه کوسه در ترکی و سریانی متداول و کردی از همین واژه است.

(الکُوش) معرّب گوش (شفاء الغلیل).

* (کاش یَکُوش) کوشید. از مصدر کوشیدن فارسی.

* (الکُولان) معرّب کُولان: نی بوریا.

ان کیوان. نام فارسی زحل است. جسینیوس در فرهنگ عبری خود گوید: این زه در اصل آرامی و مشتق از کیوان (kevān) و در بابلی به معنی عادل (کین: kina) است. درست‌تر این است که این واژه در اصل فارسی و مرکب است از کی: بزرگ و بلند جایگاه، و وان: بان، مانند، چون این ستاره از همه کواکب بالاتر و بزرگتر است. واژه آرامی koz از همین واژه است.

(الکینخَم) بزرگ. معرّب کینخان است که بدان ملک و سلطان را وصف کنند. کی در فارسی به معنی بلند مرتبه و بزرگ است و بر پادشاه قهار و جبار اطلاق می‌شود و به عربی مَلِک المَکوک خوانند. چهار تن از پادشاهان دولت کیانی را بدین صفت ملقب کرده، آنان را «کیان» نامیده‌اند. کیان جمع واژه کی است (برهان قاطع)^۳.

۱. فردوسی گوید:

دلیبران نترسند ز آواز کُوست

۲. فردوسی گوید:

ز ناگه به روی اندر افتاد طوس

۳. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

که آنجا دو چوبند و یک پاره پوست

تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس

(الکال) ابزاری کج همانند قلاب که با آن دژها را درهم کوبند. گویند: این واژه فارسی است. اگر این سخن درست باشد مشتق از کالیدن^۱ به معنی شکست خوردن و منهزم شدن لشکر است.

* (الکَيْلَجَة) پیمانۀ معروفی است اهل عراق را و آن یک من و هفت ثمن من است. معرّب کیله فارسی است. فارسی آن از واژه آرامی kila گرفته شده است. (الکِیا)^۲ مصطکی، علق رومی. فارسی آن کیا است.

۱. زکالیدن یک تن از رزمگاه

شکست اندر آید به پشت سپاه

لبیبی (لقبتنامه)

۲. سریانی است (برهان قاطع).

باب لام

(اللازوزد) معرب لاژورد^۱ است.

(اللّت) تبر بزرگ. معرب لث^۲: گرز.

(اللجام)^۳ معرب لجام. این واژه در آرامی liqamā و در حبشی leguām و مترادف آن در

یونانی خالینوس است (فرنکل ص: ۱۰۰). به نظرم این واژه اصلاً سامی است و

فارسی آن از آرامی گرفته شده است زیرا واژه loqma به آرامی به معنای فک

زبرین است.

* (اللج) گروه بسیار. آب بسیار. معرب لک^۴: لشکر صد هزار نفری. صد هزار از هر چیز.

۱. فردوسی گوید:

یکی جام دیگر بد از لاژورد نهاد اندرو هفت یاقوت زرد

۲. رویت ز در خنده و سبلیت ز در تیز گردن ز در سیلی و پهلوز در لت

لبیبی (لغتنامه)

۳. فردوسی گوید:

هم اندر زمان پیش بنهاد جام بزد بر سر تازی اسبان لجام

۴. سنسکریت است (معین). عنصری گوید:

در آن نه سایر ماند و نه طایر از بر خاک دولک ز لشکر او شد به زیر خاک نهان

* (اللَّخْلَخَةُ) از فارسی لخلخه^۱: بوی خوشی است آمیخته از عود، عنبر، مشک، لادن و کافور.

(الْلاخِشَةُ) معرّب لَحْشَك: آش رشته. گونه‌ای آش که از خمیر سازند. واژه‌های دیگر آن الَّاخُوشَةُ و الَّاخِشْتَه است.

* (اللُّغْلُ) معرّب لال^۲: سرخ. از سنگهای قیمتی.

(اللَّقْنُ) معرّب لگن. واژه سریانی loqna از همین واژه است. ترکی و کردی آن لگن و مترادف یونانی آن لاگون است.

* (اللَّقَائِقُ) یا نقانق نام یکی از روده‌هاست. روده‌گوسفند به گوشت آکنده و پخته. معلوم نیست که عربی است یا معرّب (شفاء الغلیل). من می‌گویم: معرّب لکانه^۳: روده‌گوسفند که از گوشت و جگر پر کرده باشند، است.

* (اللِّكَّ) معرّب لک: رنگ سرخی که با آن پوست بز را رنگ کنند.

* (اللَّهْبَرَةُ) زن کوتاه بالای زشت روی. یا مقلوب رَهْبَلَةٌ است و آن زن پر سر و صدایی است که از جار و جنجالش چیزی فهمیده نشود. یا زنی است که با سنگینی و گرانی راه رود (اقرب الموارد). به گمانم معرّب لَهْبَلَةٌ^۴: زن نادان و احمق است.

* (الْلَادَةُ) معرّب از واژه فارسی لاد^۵: دیبایی سرخ.

(الْبُوبِيَاءُ)^۶ معرّب بُوبِيَه. واژه‌های دیگر آن لُوبِيَا و لُوبَا و بُوبَا است. فرنکل (ص):

۱. عربی است (حاشیه برهان). خاقانی گوید:

بشنو و بو کن اگر گوشی و مغزیت هست
زمزمه لو کشف لخلخه من عرف

۲. عنصری گوید:

دولب چو نار کفیده، دورخ چو سوسن سرخ
دورخ چو نار شکفته، دولب چو لاله لال

۳. ناصر خسرو گوید:

چو خر بی خرد زانی اکنون که آنکه
به مزد دبستان خریدی لکانه

۴. گرنه بی لهله چرا گشتی

به در خانه رئیس خسیس

بهرامی (لغتنامه)

۵. ناصر خسرو گوید:

تو پنداری که نسرین و گل زرد
بباریده است بر پیروزه گون لاد

۶. معرّب از یونانی lobia (معین).

(۱۴۵) گوید: این واژه از آرامی *lobia* گرفته شده است و واژه یونانی *لوبوس* به معنی غلاف سبز روین لوبیا و مانند آن، بدین واژه نزدیک می‌نماید.
(اللُّور)^۱ معرّب لُورا: پنیر تر. دَلْمَةُ پنیر. مردم شام آن را قَرِيشَة: شیر بسته، بریده شیر نامند. واژه لُور در ترکی و *lora* در سریانی متداول و لُورک در کردی از همین واژه است.

(لُوزِينَج)^۲ معرّب لوزینه: حلوایی چون قطائف که روغن بادام یا کوبیده بادام در آن کنند.

* (اللُّوَلَب) معرّب لوله. واژه *lola* در سریانی متداول و لُولَه در ترکی و کردی، از همین واژه است.

(اللَّيْمُون)^۳ و اللَّيْمُو معرّب لیموی فارسی است. واژه لَيْمُون در ترکی و کردی و سریانی متداول از همین واژه است.

۱. نظامی گوید:

نرم و نازک‌تری ز لور و پنیر

۲. مولوی گوید:

ناصر دین گشته آن کافر وزیر

۳. هندی است (حاشیه برهان).

چرب و شیرین‌تری ز شکر و شیر

کرده او از مکر در لوزینه سیر

باب میم

(الْمَالِج) معرّب ماله. واژه معرّب دیگر آن مالتق است.

* (الْمَانَةُ) نافه. مصحف ماناف. گویند: مَانَةُ: بر ناف او زد.

* (الْمَوْؤَنَةُ)^۱ خرج، هزینه، روزی. گویند: مَوْؤَنُهُ بر وزن فَعُولُهُ از مَانَتْ الْقَوْمَ: خرجی

آن گروه را برگردن گرفتیم، گرفته شده است (اقرب الموارد) لیکن روشن است که

مَانٌ مشتق است از مَوْؤَنُهُ نه مَوْؤَنُهُ از مَانٌ. به گمانم مَوْؤَنُهُ معرّب مان^۲: اثاثیه

خانه، است. واژه آرامی mana از همین واژه است.

(الْمُتْرَاس) آنچه با آن خود را از دشمن پنهان دارند مانند دیوار و جز آن. چوبی که در

پشت درگذارند. فرنکل (ص: ۱۷) گوید: این واژه معرّب ثورِیُوس (thureos) یونانی

است. به گمانم از مَتْرَس (مهراس) فارسی گرفته شده است.

* (الْمَتَّك) فارسی متک: ترنج.

۱. عربی است (معین).

۲. فردوسی گوید:

(الْمَجَّ) ماش^۱. واژه آرامی maje نیز از ماش فارسی است. یامَجّ واژه دیگر ماش است و معرّب واژه آرامی maje است. ماش در ترکی و کردی و واژه meie در سریانی متداول از همین واژه است.

(الْمَاجُشُون) گشتی، جامه رنگ کرده. معرّب ماه گون: به رنگ ماه.

* (الْمَخَلَّة) ^۲ معونت. معرّب مُخْت ^۳: امیدواری.

(الْمَاخُور) از می خور فارسی یعنی خرابات. جایی که در آن شراب نوشند و قمار کنند.

* (مَخْرَقَ) الرَّجُلُ مَخْرَقَةٌ: مرد دروغ گفت. از هری گوید: «مَخْرَقَةٌ از مِخْرَاقِ ^۴ و

مَخَارِيقُ کودکان گرفته شده و آن فوطه به هم پیچیده تافته شبیه به تازیانه است

که با آن کسی را کتک زنند». جوهری گوید: «مَخْرَقَةٌ واژه مولد و جدید است».

دیگران گویند: «مَخْرَقَةٌ ^۵: دروغ سازی، واژه ای است که از مِخْرَاق ساخته شده بدان

سان که تَمَسْكُن از مسکین گرفته شده است. احتمالاً این واژه از سه حرف خَرْق:

دروغ سازی، ترکیب یافته آنگاه میم بدان اضافه شده و رباعی گردیده است تا بر

مبالغه در معنای خود دلالت کند» (محیط المحيط). من می گویم درست این است

که مَخْرَقَةٌ معرّب ماخره ^۶: راه نبیره است آنگاه فعل مَخْرَقَ از آن مشتق شده

است.

(الْمَاذِرِيُون) معرّب ماززیون ^۷: گیاهی است که برگ آن همانند برگ زیتون است و گل

۱. سنسکریت است (معین).

۲. عربی است (لغتنامه).

۳. هر که دارد بر جهان یک ذره مُخت

دیگ سودایش بماند نیم پخت

(حاشیه برهان قاطع)

۴. عراقی گوید:

مخراق زن این مخرقان را

به هر محل محققان را

۵. سنایی گوید:

پیش از این گرد کوی آز متاز

ای دل خرقه سوز مخرقه ساز

۶ در حاشیه برهان قاطع «ماخ» به معنی نبیره و ناسره آمده است چنان که عسجدی گوید:

جوان شد حکیم ما جوانمرد و دل فراخ یکی پیرزن خرید به یک مشت سیم ماخ

۷. معرّب از لاتین mezereum (معین). ناصر خسرو گوید:

ور به درویشی زکات داد باید یک درم طبع را از ناخوشی چون مار و ماززیون کنی

آن به سپیدی می‌زند و میوه‌ای همانند کبر دارد.

* (الْمَرْت) بیابان بی‌آب و گیاه و گفته‌اند: زمینی که خاکش خشک نباشد اما گیاه نرویانند. به گمانم این واژه از مُرده گرفته شده باشد.

* (الْمَرْج) گویند همان مردار سنگ است. برخی گویند: همان است که بوی بد بدن به ویژه زیر بغل را با آن معالجه کنند (محیط المحيط). من می‌گویم: اگر به معنی مردار سنگ باشد معرَب مَرْتک است که نام دیگر مردار سنگ است و اگر به معنی دوم باشد معرَب مُرَوّه: سخت خوشبوی و معطر کننده است. روشن است که مُرَوّه‌ی فارسی تصحیف یافته مُرَوّح عربی است.

(الْمَرْجان)^۱ مرواریدهای خرد. برخی گویند: مرواریدهای خرد و کلان و برخی دیگر گویند: مهرة سرخ رنگ است. طرطوسی گوید: ریشه‌های سرخ‌رنگی است که همچون انگشتان دست از کف دریا می‌روید و سخن مشهور دربارهٔ مرجان همین است. از هری گوید: نمی‌دانم سه حرفی است یا چهار حرفی. اگر نون را زائد بگیریم، این واژه از مَرْج: درهم آمیختن گرفته شده است زیرا مرجان وجودی است میان سنگ و درخت. اما اگر نون را حرف اصلی بدانیم بعید نیست که این واژه در اصل فارسی باشد. من می‌گویم: فارسی این کلمه نیز مرجان است و گویند: مرکب است از پیشوند زینتِ مَر، و جان. این واژه در بسیاری از زبانها یافت می‌شود. در ترکی و کردی مرجان، در آرامی marjanita در یونانی مارگاریتس (mārgārites) در رومی margarita در ایتالیایی margherita در فرانسوی marguerite در فارسی مروارید و در زبان آرامی تورات و بابلی marjal و marjalita و marjanita و در ارمنی مارگاریت mārgārit است. برخی گویند: این واژه همچنان که گذشت در اصل فارسی است. برخی دیگر گویند: یونانی است و از واژه مارمایرو (mārmāiru) به معنی درخشش، مشتق شده است. به نظرم این واژه آرامی و مشتق از فعل rajen به معنی نرم و نازک و شاداب گردانید است که اسم فاعل مؤنث آن

۱. معرَب از سریانی marganita (معین).

مَرْگِنِيتَ می‌شود. حرف یاء از این واژه افتاده و حرکت آن به جیم و حرکت راء به میم منتقل شده است و به ساخت *marjanita* درآمده است. علاوه بر همه اینها ساختمان این واژه بیانگر آرامی بودن آن است.

(المُرْدَاسَنج و المُرْدَاسَنگ) معرَب مُرْدَاسَنگ و مُرْدَاسَنگ: سنگ سوخته، اکسید دو ظرفیتی سرب متبلور.

(المُرْزَنْجُوش) معرَب مُرْزَنْ گوش: گیاه گوش موش. در برهان قاطع آمده است: «به عربی حَبَقُ الفَتَى، حَبَقُ الفَيْلِ و آذَانُ الفَارِ خوانند». ابن بیطار گوید: «گویند: مُرْزَنْجُوش و مُرْدَقُوش فارسی معرَب است و نام آن در عربی سَمَسَق و عبقرو حَبَقُ القَنَا است». سَمَسَق معرَب واژه یونانی سامفوکسون (*sāmfukson*) است.

* (المُرَّان) ^۱ معرَب مُرَّان: درختی که از آن نیزه سازند و آن درختی است راست رسته با برگهایی همانند برگ توت و میوه‌ای سرخ‌رنگ به اندازه میوه توت که هسته‌ای دراز در آن است. از این درخت تیر و نیزه می‌سازند. این درخت در روستاهای بهتان در حوزه سعرد بسیار یافت می‌شود و آن را *marana* می‌نامند. واژه *murxeta* که گونه‌ای نیزه است از همین واژه می‌باشد. شاید این واژه در اصل آرامی باشد. این واژه در کردی به گونه مُرَّان کاربرد دارد.

(المُرْزُبَان) معرَب مرزبان. واژه‌های مَرْزُبَان الزَّارَةِ و مَرْزُبَانِي مجازاً به معنی شیر بیشه است.

(المَارِشْتَان) معرَب بیمارستان. در زبان ترکی به جای بیمارستان واژه خسته‌خانه کاربرد دارد.

* (المَرِك) مَابون. ابنه زده. از مرگ فارسی گرفته شده است.

* (المَرُو) ^۲ سنگی است سفید و رقیق و شکننده و درخشان که از آن آتشنه گیرند. نام جنسی است از انواع ریاحین ^۳. در برهان قاطع آمده است: «گیاهی باشد

۲. عربی است (معین).

۱. عربی است (معین).

۳. مرو با این معنی فارسی است (معین).

خوشبوی و عربان آن را ریحان الشیوخ خوانند و سنگ آتشنه را نیز گفته‌اند.
 فرانسوی این واژه marum است.

(المَوْزَج) معرّب موزه: کفش. واژه‌های دیگر آن المَوْق و المَوْقَان است. واژه سریانی muqe از همین کلمه است.

* (المَزَج) بادام تلخ. معرّب مَزُگ.

(المِزْر) معرّب مَزْر: شراب گندم و جو.

(مَزَّ) چشید. از مصدر فارسی مزیدن. این واژه در همهٔ زبانها کاربرد دارد چنان که در عربی مَصَّ، در عبری ماتَصْتَص (mätsats) در آرامی mes در یونانی مو(د)زو (mu(d)zu) در رومی sugo در فرانسه sucer در ایتالیایی succiare در انگلیسی suck در آلمانی saugen در ترکی آمگ و در کردی مِژانْدِن است.

(المَاشَت) معرّب ماست فارسی. این واژه در کردی ماست و در سریانی متداول masseta است.

(المَشْت)^۱ سبک. گویند: فارسی است (محیط المحيط). مَسْت. درست آن است که این واژه ترکی است.

* (المِسر) معرّب مس.

* (المِيسُون) کودک خوش قامت نیکو روی. مرکب از می و سُون: مانند.

(المُشْت) فارسی سره است. معرّب مُشت. مشت در ترکی و کردی نیز از همین واژه است.

(المُوشان) گونه‌ای خرماي تازه شیرین. در عربی أمّ الجُرذَان نامیده می‌شود. ایرانیان هنگامی که نام امّ الجُرذَان را که درخت خرمایی ارزنده با میوه‌های زردرنگ است، شنیدند نزدیک آن آمدند و گفتند: «این موشان» است. یعنی این خرماها همانند موشها است. واژه دیگر آن مُشان است.

(المَغْد) علف شیران. بادمجان. فارسی آن مَغْد است. در شفاء الغلیل آمده است: مَغْد به معنی بادمجان است.

۱. فارسی است (معین).

(الْمَلَاب) معرّب ملاب: هر عطر مایع خوشبوی.

(الْمَلَج) معرّب امله و امله^۱: دارویی است و آن میوه درختی است که در هند می‌روید.

(الْمَنَج) معرّب منگ^۲. بنگ.

(الْمَنَج) ماش سبز. معرّب مُنْج^۳. دانه‌ای همچون ماش ولیکن سیاه‌رنگ و کوچکتر از ماش.

(الْمَنْجَنِيْق) ^۴ دستگاهی که با آن سنگ اندازند. از فارسی مَنْ چِه نیک (محیط المحيط). واژه‌های معرّب دیگر آن مَنْجَنُوق و مَنْجَلِيْق است. افعال زیر را از همین واژه ساخته‌اند: جَنْق و جَنْق و مَنَجَق: با منجنیق سنگ پرتاب کرد. فرنکل (ص: ۲۴۳) گوید: این واژه معرّب واژه یونانی مانخانون (mānxānon) و مشتق از مِخَان (mexāne و machine: ماشین)، و آن نیز مشتق از مِخُوس (mexos) به معنی واسطه است و به سریانی monjaniqa نامیده می‌شود. احتمال دارد که فارسی الاصل باشد، بدین گونه که یا - همچنان که پیش از این گفتیم - از من چه نیک گرفته شده یا مرگب است از مَنک جَنگ نیک یعنی روش نیکو برای جنگ، و یا در اصل مَنجَک نیک بوده است زیرا مَنجَک به معنی برجستن است و نام بازی‌ای است و آن چنان است که پاره‌های آهن و سنگ‌ریزه را در کاسه آب ریزند و یک یک از کاسه بیرون جهانند، بدین روش که در کف کاسه رویه‌ای برجهنده و فنر مانند نهند و بر روی آن پاره‌های سنگ نمک گذارند تا فشرده شود؛ و چون

۱. ناصر خسرو گوید:

چون نشویی دل به دانش همچنانک موی را شویی به آب امله

۲. حریر مهربانی ناید ز سنگ نبید ارغوانی ناید از منگ

ویس و رامین (لغتنامه)

۳. ناصر خسرو گوید:

به خوشه دراز بهر بیرون شدن چنان جمله شد ماش و منگ و نخود

۴. معرّب از یونانی maqqanikon (معین).

پاره‌های سنگ نمک ذوب شود آن رویهٔ جهنده اندک اندک رها شود و آن سنگریزه‌ها را به خارج پرتاب کند.

(مانیند) *الجزیة*: بقیهٔ جزیه. از مانیده: باقی گذاشته، مانده، گرفته شده است.

* (المنس) شادی. خرسندی. معرب منش: بزرگی جاه. با واژهٔ رومی *mens* و انگلیسی

mind و سنسکریتی *mnā* به معنی اندیشید و تأمل کرد، تناسب دارد.

(المهتار و المهتر) فرمانروا. سردار سپاه. فارسی آن مهتر: بزرگتر، است. واژهٔ *mahat* در

سنسکریت نیز به معنی کبیر و بزرگ است.

* (تمهجر) از روی بی‌نیازی تکبر ورزید. از مهبی‌کار: کسی که عادت او انجام کارهای

بزرگ باشد، گرفته شده است.

(المهر) معرب مهر فارسی. فعل زیر را از این واژه ساخته‌اند. مهر: مهر کرد.

(المهردار) وزیر. معرب مهردار فارسی است.

* (المهر) کابین. مهریه. به گمانم معرب مهر: محبت، باشد.

(المهرجان) مهرگان. جشن مهرگان «و آن به معنی مهر و محبت پیوستن است و نام

روز شانزدهم از هر ماه و نام ماه هفتم از سال شمسی باشد و آن بودن آفتاب

عالمتاب است در برج میزان که ابتدای فصل خزان است. و نزد فارسیان بعد از

جشن و عید نوروز که روز اول آمدن آفتاب است به برج حمل ازین بزرگتر

جشنی نمی‌باشد و همچنان که نوروز را عامه و خاصه می‌باشد مهرگان را نیز

عامه و خاصه هست، و تا شش روز تعظیم این جشن کنند. عجمان گویند که

خدای تعالی زمین را درین روز گسترانید و اجساد را درین روز محل و مقر ارواح

گردانید. و بعد از آن حکام را مهر و محبت به رعایا به هم رسید و چون مهرگان

به معنی محبت پیوستن است بنابراین بدین نام موسوم گشت. بعضی دیگر گویند

که فارسیان را پادشاهی بود مهر نام داشت و به غایت ظالم بود و او در نصف ماه

به جهنم واصل شد، بدین سبب آن روز را مهرگان نام کردند و معنی آن مردن

پادشاه ظالم است. و گویند: اردشیر باپکان تاجی که بر آن صورت آفتاب نقش

کرده بودند درین روز بر سر نهاد و بعد از پادشاهان عجم نیز در این روز همچنان تاجی بر سر اولاد خود نهادندی و روغن بان بر بدن مالیدندی، و اول کسی که در این روز نزدیک پادشاهان عجم آمدی موبدان و دانشمندان بودندی و هفت خوان از میوه همچو شکر و ترنج و سیب و بهی و انار و عناب و انگور سفید و کنار با خود آوردندی، چه عقیده فارسیان آن است که درین روز هر که از هفت میوه مذکور بخورد و روغن بان بر بدن بمالد و گلاب بیاشامد و بر خود و دوستان خود بیاشد در آن سال از آفات و بلیات محفوظ باشد (برهان قاطع).

(المُهْرَة) معرّب مهره. واژه دیگر آن مُهْرَق است.

(المُهْرَق) معرّب مهره: صفحه‌ای که بر روی آن می‌نویسند.

* (الْمُهْضَل) خر درشت و ستبر. مرکب است از مه: بزرگ و سالی. یعنی کلان سال.

* (الْمَهَاة) بلور. معرّب مها: سنگی است مانند بلور و بعضی گویند بلور است.

(الْمُؤَبَّد و الْمُؤَبَّدَان) معرّب موبد. جمع آن موبدان.

(الْمُؤَم) شمع. این واژه فارسی رایج است (شفاء الغلیل).

(الْمَيْبَة) دارویی مرکب از می و په. می به. شراب به.

(الْمَيْبِخْتَج) ^۱ می پخته ^۲: دوشاب. شراب جوشانیده که دو ثلث آن به جوشانیدن

تبخیر شده باشد. دوشابی که پزشکان آن را برای بار سوم با شکر و عسل بجوشانند.

(الْمَيْدَان) زمین گشاده برای مسابقه چوگان بازی و اسب‌دوانی. گویند: از مَیدان:

جنبش و لرزش، گرفته شده چون مردم در کرانه‌های میدان به هنگام مسابقه دادن

به جنب و جوش و هیجان درمی‌آیند. برخی گویند: از وَدْن: با عصا زدن، گرفته

شده است زیرا اسبان را در میدان با تازیانه می‌زنند و می‌تازانند (محیط المحيط).

۱. واژه می فارسی با mad سنسکریت به معنی مست شد، نزدیک می‌نماید.

۲. خاقانی گوید:

ترش و شیرین است قدح ومدح من با اهل عصر کز عنب می پخته سازند وز حصرم توتیا

به نظرم این واژه فارسی الاصل و مرکب از می و پسوند مکانی دان است. ایرانیان، نخست جایگاه شراب خوردن را میدان نامیدند سپس آن را بر زمین گشاده‌ای که برای اسب دوانی و چوگان بازی آماده شده، به کار بردند. در ترکی و کردی نیز به صورت میدان کاربرد دارد.

(الْمَائِدَة)^۱ خوردنی. خوانی که بر روی آن خوردنی باشد. گویند: از مادّة: آن را بخشید، مشتق است. این واژه اسم فاعل به معنی مفعول است. زیرا «الْمَالِكُ مَادَهَا لِلنَّاسِ: مالک مائده یا خوردنی را به مردم می‌بخشد». برخی گویند: از مادّ یمید: جنب و جوش کرد. به حرکت افتاد، مشتق است (اقرّب الموارد). به گمانم معرّب میثده^۲: نان گندم بی‌سبوس، است، زیرا میزبان برای مهمان بر روی خوان نان میده می‌نهد. همچنین واژه میده در فارسی بر خوان یا سفره، اطلاق می‌شود و آن را که سفره می‌گسترده و سفره‌نشینان را خدمت می‌کند میده نه: چاگشنی‌گیر. سفره‌چی، می‌نامند و میده در زبان عربی نیز واژه دیگر مائده است. اما فرنکل گوید: مائده معرّب واژه حبشی mäed است (ص: ۸۳).

(المِيزَاب) و المِيزَاب: آبراهه. ناودان. ابن سکیت، فراء و ابوحاتم این واژه را مَرزَاب گفته‌اند. در تهذیب از ابن الاعرابی آمده است: لیث و گروهی دیگر مِيزَاب را مِرزَاب و مزرآب نیز گفته‌اند (اقرّب الموارد). من می‌گویم: میزاب مرکب است از میز: بول، و آب و سبب نام‌گذاری آبراهه با این نام بسی آشکار است (رک فرنکل ص: ۲۴).

(الْمَيْسُوسَن) می سوسن. شراب سوسن.

(المَيْل)^۳ میل. میل سرمه. فرنکل (ص ۲۶۱) گوید: میل معرّب واژه یونانی میل (mele)

۱. عربی است (معین).

۲. سعدی گوید:

به از میده بر خوان اهل کرم

جوینی که از سعی بازو خورم

۳. عربی است (معین).

است و فارسی آن نیز از یونانی گرفته شده است و واژه mila در آرامی نیز از همین واژه یونانی است. اما میل^۱ که در مسافتها به کار می‌رود. معرب واژه mille رومی است که واژه mila در آرامی نیز از آن گرفته شده است.

* (الْمِینَا) معرب مینا: آبگینه. واژه فرانسوی email و ایتالیایی smalto به این واژه نزدیک می‌نماید. اما مینا به معنی لنگرگاه و بندر از آرامی Lmina و آرامی آن از یونانی لیمن (Limen) گرفته شده است.

(الْمِیُوْنِیْزِج) معرب مویزک^۲: گیاهی دارای برگهایی همانند برگ تاک بیابانی.

۱. معرب است از لاتین milia (معین).

۲. مولوی گوید:

آن بزنگر که در پی طفلی همی دود بهر مویزکی که جز آتش عزیز نیست

باب نون

* (الْأَنْبُوبُ)^۱ میان این بند نیزه یا نی تابند دیگر. آنچه در میان دو گره گیاه است و به طریق استعاره به هر چیز توخالی استوانه‌ای شکل مانند نی، گویند. و از آن است أَنْبُوبُ الْمَاءِ: قنات آب. معرّب انبویه: ماشوره. لولة آفتابه و مانند آن. واژه‌های معرّب دیگر آن أَنْبُوبٌ و أَنْبُوبَةٌ است. روشن است که این واژه آرامی الاصل و در زبان بابلی ibuba و در سریانی abuba و در ماندایی ambuba می‌باشد. واژه رومی ambubaja به معنی نی از همین واژه گرفته شده و مشتق از نَبَبٌ به معنی فریاد برآورد و دمید، است. اما به گمانم واژه biba و bovya به معنی قنات و آبراهه از واژه پایاب فارسی گرفته شده است. (رک واژه پیب در همین کتاب و رک فرنکل ص: ۲۳).

(الْأَنْبُوجُ)^۲ معرّب انبه. میوه درختی هندی و آن دو گونه است: یکی همانند بادام سبز و

۱. عربی است (معین). سعدی گوید:

پس او در شکم پرورش یافته است

۲. هندی است (معین).

ز انبوب معده خورش یافته است

دیگری همانند سیب.

(الأنبار) معرب انبار. فارسی سره است. این واژه در اصل به معنی پُر و انباشته است. واژه آرامی *āmbārā* و انبار یا عنبار در ترکی و کردی از همین واژه است. اما واژه هُزی: انبار، سیلو، معرب واژه رومی *horreum* یا واژه یونانی هوریون *hureion* است.

(النَّبْرِيج) معرب نَبْرِیده: قوچ اخته کرده که پشمش دراز نشود تا بتوانند آن را ببرند. واژه آرامی *nabrixā* از همین واژه است.

(النَّبَهْرَج) معرب نَبَهْره^۱: سگه ناسره و تقلبی.

(الأنجذان) معرب انجذان: گیاهی است سیاه و سفید با ریشه‌ای ستبرتر از انگشت که بسیار شاخه شاخه می‌شود. واژه دیگر آن انجذان است. واژه سریانی *ajdna* از همین واژه است.

* (النَّجَار^۲ و النَّجْر) معرب نِژاد^۳.

(الأنجَر)^۴ معرب لنگر^۵. فرنکل (ص: ۲۲۹) گوید: معرب واژه یونانی آنکورا (*ānkurā*) است.

(النَّجْل)^۶ فرزندی. نژاد. معرب نِکل: پسر امرد نوخاسته. گویند: نَجَلَةُ أَبَوَيْهِ: پدرش او را به وجود آورد. تولید مثل کرد.

(النَّخ) معرب نَخ: زیراندازی که طول آن بیش از عرضش باشد.

(النَّخْدَة) معرب ناخدا. مرکب از ناو: کشتی و خدا: صاحب.

* (النَّخْوَار) شریف بزرگ منش، ترسو، سست. معرب نَوُكُوَارَه: هرزه گوی. پرگویی.

۱. عطار گوید:

که دارد در همه آفاق زهره که عرضه دارد این سیم نبهره

۲. عربی است (معین).

۳. این واژه در متن به گونه نِژار آمده است که در فرهنگها یافت نشد.

۴. معرب از لاتین *ancora* (معین). ۵. معرب از یونانی *agkyra* (معین).

۶. عربی است (معین).

(النَّزَجِس) معرّب نرگس. واژه یونانی نارکیسوس (narkissos) و لاتینی narcissus و فرانسوی narcissis و ایتالیایی narciso و انگلیسی narcissus و آلمانی narzisse و ترکی و کردی نرجس و آرامی nerges یا nergos و ارمنی نارگس (nārges) از همین واژه است. (النَّزَجِسْدَان) معرّب نرگس‌دان.

(النَّازِجِيل) معرّب نارگیل. واژه نَارُجِيْلَة: قلیانی که از پوست نارگیل ساخته باشند، از همین واژه گرفته شده است. این واژه در سریانی nargila نامیده می‌شود. اما واژه نَزْبِيْج همان مارپیچ فارسی است.

(النَّزْد) معرّب واژه فارسی نرد. بازی‌ای است ساخته اردشیر بابکان یکی از پادشاهان ایران، از همین روی این بازی را به او نسبت داده گویند نرد شیر (محیط المحيط). گویند: «از مخترعات بوذرجمهر است» و گویند: «نرد قدیمتر از این سخنان است». نرد هفت بازی دارد: فارد، زیاد، ستاره، خانه‌گیر، طویل، هزاران و منصوبه (برهان قاطع)^۱. این واژه در فارسی و به تبع آن در عربی به معنی ترکیبی است مرکب از صندل و گل ارمنی و فوفل و اقاکیا و حضض و سفیداب و مردارسنگ که بر ورمهای گرم طلا کنند نافع باشد و به طلای نرد معروف است.

(النَّوَزْد) معرّب واژه فارسی ناورد^۲: جنگ. تاخت و تاز اسبان در میدان کارزار (شفاء الغلیل).

(النَّوْرُوْز و النِّيْرُوْز) معرّب نوروز. نخستین روز از سال شمسی و آن نزد ایرانیان هنگام آمدن خورشید است در آغاز برج حمل. گاهی از نوروز، روز شادمانی و گردش و تفریح اراده می‌کنند. گویند: پاره‌هایی شیرینی به علی (ع) پیشکش کردند. فرمود: این شیرینها برای چیست؟ گفتند: برای نوروز است. فرمود: هر روزی نوروز ماست. وی درباره مهرگان نیز فرمود: هر روزی مهرگان ماست. در برهان قاطع آمده است: «نوروز به معنی روز نو است، و آن دو باشد: یکی نوروز عامه و

۱. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

۲. فردوسی گویند:

برآورد بر چهره ماه گرد

برون آمد و زای ناورد کرد

دیگری نوروز خاصه. و نوروز عامه روز اول فروردین ماه است که آمدن آفتاب به نقطه اول حمل باشد و رسیدن او به آن نقطه اول بهار است. گویند: خدای تعالی درین روز عالم را آفرید و هر هفت کوکب در اوج تدویر بودند و اوجات همه در نقطه اول حمل بود. درین روز حکم شد که به سیر و دور درآیند و آدم علیه السلام را نیز درین روز خلق کرد، پس بنابراین این روز را نوروز گویند. و بعضی گفته اند که جمشید که او اول جم نام داشت و عربان او را متوشلخ می گویند سیر عالم می کرد، چون به آذربایجان رسید فرمود تخت مرصعی را برجای بلندی رو به جانب مشرق گذارند و خود تاج مرصع بر سر نهاده بر آن تخت بنشست. همین که آفتاب طلوع کرد و پرتوش بر آن تاج و تخت افتاد، شعاعی در غایت روشنی پدید آمد. مردمان از آن شادمان شدند و گفتند این روز نو است، و چون به زبان پهلوی شعاع را شید می گویند این لفظ را بر جم افزودند و او را جمشید خواندند و جشن عظیم کردند، و از آن روز این رسم پیدا شد. و نوروز خاصه روزی است که نام آن روز خرداد است و آن روز ششم فروردین ماه باشد و در آن روز هم جمشید بر تخت نشست و خاصان را طلبید و رسمهای نیکو گذاشت، و گفت: «خدای تعالی شما را خلق کرده است، باید که به آبهای پاکیزه تن بشوید و غسل کنید و به سجده و شکر او مشغول باشید، و هر سال درین روز به همین دستور عمل نمایید»، و این روز را بنابراین نوروز خاصه خوانند. و گویند: اکاسره هر سال از نوروز عامه تا نوروز خاصه که شش روز باشد حاجتهای مردمان را برآوردندی و زندانیان را آزاد کردندی و مجرمان را عفو فرمودندی و به عیش و شادی مشغول بودندی». واژه سریانی nossarde از نوروز فارسی گرفته شده که آن را به واژه el افزودند و به گونه nussardel به معنی عید خدا، درآوردند. این عید در آیین سریانیان شرقی، نخستین روز از نخستین هفته چله تابستان است.

(النَّزْق) خوب. نیکو (شفاء الغلیل). معرّب نِرَخ: رواج و رونق.

(النَّارِمْشَك) معرّب نارْمُشک: انار خرد شکافته ای است شبیه به گل سرخ و رنگش

متماایل به سپیدی و سرخی و زردی است در وسط آن نوار است که رنگ آن نیز چنین است و طعمی گس و بویی خوش دارد.

(النَّمَق) معرّب نَرْمَه. نرم در کردی از همین واژه است.

(النَّارَنْج) معرّب نارنگ. این واژه در اصل به معنی سرخ‌رنگ است. واژه نارنج در ترکی، کردی و سریانی متداول از همین واژه است.

* (النَّزَّ) معرّب نَزَه: جای درآمدن و تراوش کردن آب از زمین.

(النَّيْزَك) معرّب نِيزَه. نَيْزَق واژه معرّب دیگر آن است. فعل نَزَكَ: نِيزَه زد، و واژه آرامی nizka از همین واژه است.

* (النَّيْسَب) راه راست و روشن. نشان راه. در صحاح آمده است: «آنچه مانند راه وصف باریکی از مورچگان به چشم آید». مورچگان چون یکی از پی دیگری به راه افتند. راه مورچه و مار. (النَّيْسَبَان) راه راست و روشن. این دو واژه معرّب نَيْسَانَبان: نشان‌دار، است.

(النَّسْتَر و النَّسْتَرُن) معرّب نَسْتَر، نَسْتَرْدَن و نَسْتَرَن و نَسْتَرُون: گلی خوشبو. این گل به ترکی «اغسطوس گلی و بیانی گل» نامیده می‌شود. اگر گل آن سفید باشد «آق گل» و اگر گل آن زرد باشد «صاری گل» نام می‌گیرد.

(النَّسْرِين) گلی سفید و بسیار خوشبو. ازهری گوید: «نمی‌دانم این واژه عربی است یا نه» من می‌گویم: معرّب فارسی نَسْرِين است که به ترکی «وان گلی و مصر گلی» نامیده می‌شود.

(النُّشَادِر) معرّب نشادر و نوشادر: ماده‌ای است سخت با مزه‌ای ترش و تند. در برهان قاطع آمده است^۱: «نشادر دوگونه است: معدنی و مصنوع. معدن گونه نخست کوهی است در نواحی سمرقند، و نیز کوهی است در نزدیکی دمندان که از توابع کرمان است و در آن غاری است و از آن غار بخاری برمی‌آید و منجمد می‌شود و این قسم بهترین اقسام است، و قسم دیگر از داش خشت‌پزی و گلخن حمام حاصل

۱. این متن با متن برهان قاطع یکسان نیست.

می‌شود. برای سفیدی چشم و اشک سرد نافع است». این واژه در ترکی و کردی نیز نشادر و در روسی ناشاتیر (näsätir) نامیده می‌شود.

(النَّشَوَار) آن چه از علف که ستور در آخور باقی می‌گذارد. معرّب نشخوار. گویند: نَشَوَرَتِ الدَّابَّةُ مِنْ عَلْفِهَا نَشَوَاراً: ستور از علف خود باقی گذاشت.

(النَّشَأُ) معرّب نشاسته. در صحاح آمده است: «نَشَأَ هَمَانٌ وَآزَةٌ مَعْرَبٌ نَشَأَتْجٌ فَارِسِيٌّ» است که بخش آخر آن را برای تخفیف افکنده‌اند همچنان که منازل را با تخفیف واژه، مَنَّا می‌گویند. نَشَأَتْجٌ در ترکی و نِشَا در کردی از همین واژه است. شاید این واژه در اصل آرامی و گرفته شده از nšipa به معنی حواری و مشتق از فعل našep به معنی پاک و بی‌آلایش شد، باشد.

* (النَّشْوَةُ) ^۱ مستی. از نَشْوَةُ فارسی گرفته شده و آن نیز از مصدر نوشیدن مشتق است.

* (النَّشْوَانُ) ^۲ مست. مرکّب است از نَشْوَهُ: مستی و پسوند وان که همان بان است.

(النَّضْعَانُ) ^۳ گیاهی خوشبو که در فارسی و ترکی نانه و در کردی پُنْک و در آرامی nenla

و در سریانی متداول nilka یا nenkha و در یونانی مینثا (minthä) و در رومی

mentha و در انگلیسی mint و در فرانسوی menthe و در آلمانی münze و در

ایتالیایی menta و در ارمنی آنانوخ anānux نامیده می‌شود.

* (النَّافِجَةُ) معرّب نافع: نافع مشک. پوست نافع آهوی مشک که مشک در آن گرد آید.

(النَّفِيرُ) معرّب نَپُور: بوق. گونه‌ای شیپور. با واژه آرامی Šeipoura مناسب است. امّا

بوق از واژه buccina گرفته شده و واژه آرامی buqina نیز از همین واژه به دست

آمده است.

(نَيْفَقُ) معرّب نَيْفَه ^۴: جای گشاد شلوار که بند شلوار را از آن گذرانند.

۱. عربی است (معین).

۲. عربی است (معین).

۳. عربی است (معین).

۴. هست پیراهنی و شلواری

نیست بر هر دو نیفه و تیریز

مسعود سعد (لغتنامه)

- * (النَّيْكَر) زیرک. معرّب نِگران است که بخش آخر آن برای تخفیف حذف شده است. نگران اسم فاعل است از مصدر نگرستن یعنی تأمل کننده و اندیشمند، بیننده، نگرنده. از این واژه است: النَّكَارَةُ و النَّكْرُ: زیرکی. تیزهوشی.
- (النَّكْرِيش) ریشدار، ریشو. معرّب نیک ریش: دارای ریش نیکو (شفاء الغلیل).
- * (نَكَسْر) نَكْسَهُ نَكْسًا: آن را نگونسار کرد. این واژه در اصل از نِگوسار گرفته شده که آن نیز مخفف نگونسار است.
- * (النَّيْلِك) آلوچه کوهی. معرّب نَيْلِك^۱ فارسی. واژه فرانسوی néfle بدین واژه نزدیک می‌نماید.
- * (النَّفْت) گونه‌ای گیاه که بار آن خوراکی است. معرّب نَمْتَك^۲: آلوی کوهی. این میوه را در ترکی آلو بالو گویند.
- (النَّمْرُوق^۳ و النَّمْرُوقَة) بالشجه. بالشی که روی آن نشینند. نهالین زین و پالان. این واژه برگرفته شده است از نَرْمَاک: هرچیز نرم و نازک.
- (نَمَش^۴) سخن چینی کرد. دروغ گفت. از واژه فارسی نَمَش^۵: فریب. نیرنگ.
- (النَّمُوذَج و الْأَنْمُوذَج) معرّب نمونه.
- (النَّمَق) معرّب نامه. افعال زیر را از این واژه ساخته‌اند: نَمَق و نَمَقَ: نامه نوشت. واژه آرامی namqa از همین واژه است و واژه یونانی نوموس (nomos) به معنی رازدار، نیز به این واژه نزدیک می‌نماید.
- * (النَّانَخَة) معرّب نان‌خواه: تخمی است خوشبو و تندمزه که بر روی نان ریزند. سیاه‌دانه.

-
۱. صفرای مرا سود ندارد نلکا درد سر من کجا نشاند علکا
(لغتنامه)
۲. نَمْتَك و بُسَد نزدیکشان یکی باشد از آنکه هر دو به گونه شبیه یکدیگرند
(لغتنامه)
۳. عربی است (معین). ۴. عربی است (معین).
۵. نظامی گوید: همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش
به کردار چشم غزالان دو چشم

(النَّوَزْدَجَةُ) معرَب نورده: پیچیده و نوردیده، تا شده.

(النَّوَّاقُ) معرَب ناوه: چوب دراز میان تهی که آب از آن به چرخ آسیا می‌ریزد و آن را به گردش در می‌آورد.

* (النَّيْدَلُ) معرَب نیدلان^۱: کابوس یا چیزی مثل آن.

(النَّيْرَجُ)^۲ جادو. (النَّيْرَجُ) سخن چین. (النَّيْرَبُ) بدی و سخن چینی.

(نَوْرَجُ) الرَّجُلُ: مرد پی‌درپی رو آورد و پشت کرد، آمد و رفت کرد. (نَوْرَجُ) فِي الْكَلَامِ: سخن چینی و خبربری کرد. همه این واژه‌ها از نیرنگ فارسی است که مرکب است از نو و رنگ یعنی رنگ یا حيلة تازه. این واژه در سنسکریت به گونهٔ navaranga بوده است. واژهٔ عبری نیرگان (nirgän) از همین واژه است. اما (النَّيْرَجُ) نیرومند، نیرو، در ترکیب رِيحٌ نَيْرَجٌ: بادسخت، طوفان، معرَب واژهٔ فارسی نیرو است و واژهٔ (النَّيْرَجُ) گاو آهن، به ظاهر از واژهٔ آرامی narga به معنی تیشه گرفته شده است (رک فرنکل ۱۳۳ - ۱۳۴).

(نَيْلُ)^۳ معرَب نیل. گیاه نیل، نیلی منسوب آن است و nila در سنسکریت به معنی کبود است. عصارهٔ این گیاه را در فارسی نیله و در عربی نَيْلَج نامند و این همان دودهٔ پیه است که با آن خالکوبی کنند. همچنین ماده‌ای است کبود رنگ که از برگ گیاه نیل به دست می‌آید. بدین روش که برگ نیل را با آب گرم می‌شویند و کبودگی آن دور کنند و آب را نگاه دارند تا همچو گل به تک نشیند پس آب را می‌ریزند و نیله را خشک می‌کنند.

(النَّيْلُوفَرُ) و النَّيْلُوفَرُ: گلی است که بر روی آبهای راكد می‌روید. ریشه‌ای همچون زردک و ساقه‌ای نرم دارد و طولش به قدر عمق آبهاست. چون به سطح برسد

۱. عربی است (معین).

۲. رودکی گوید:

کاین جهان هست بازی و نیرنج

مهر مکن بر این سرای سپنج

۳. از سنسکریت nila (معین).

برگ می‌دهد و گل می‌کند و چون برسد از سر آن میوه‌ای فرو می‌افتد که دانه‌ای سیاه درون آن است. فارسی آن نیلوفر است که مرکب است از نیل که بدان رنگریزی کنند، و پَر: بال و پَر. چنان که گویی برگهای این گیاه با دو بال کبود رنگین شده است (محیط المحيط). در برهان قاطع آمده است: «گلی است معروف که با آفتاب از آب سر بر می‌آورد و باز با آفتاب فرو می‌رود و گویند: مرغی به وقت فرو رفتن نیلوفر در میان نیلوفر درمی‌آید و صباح که نیلوفر از آب برمی‌آید و دهان می‌گشاید آن مرغ می‌پرد و می‌رود^۱. واژه فرانسوی *nénuphar* از همین واژه است و واژه یونانی نومفایا (*numfäyā*) بدین واژه نزدیک می‌نماید.

(النِّیم) درختی است دارای خارهای نرم و برگهای ریز و دانه‌های بسیار و پراکنده مانند نخود ترش که چون رسیده شود سیاه و شیرین گردد و قابل خوردن است (اقرّب الموارد). معرّب واژه فارسی نیم است و آن نام درختی است هندی که بزرگ و کوچک دارد. گلش مانند خوشه‌ای است که چندین بنفشه بار او باشد. وسط گلهايش زرد و خوشبو و خوش‌منظر است. اما واژه (النِّیم) پوستین کوتاهی که نصف تن را بپوشاند، معرّب واژه نیمه است. این واژه در سنسکریت به گونه *nemā* آمده است.

(النَّبْرِشْت) معرّب نیم برشت: نیم پخت. ظاهراً نیمروی امروزی است.
(النَّای) فارسی سره است. معرّب نای، نی.

۱. شاعر فارسی درباره نیلوفر گوید:

گر بگذری شبی به باغی
نیلوفر ز آب سر برآرد

کش نیلوفر میان آبست
پسندارد رویت آفتابست

باب هاء

* (الهِبْتُق) بسیار نادان. در قاموس آمده است: نادان سست و آنکه با گامهای کوتاه راه رود. معرّب اَبْلُوك^۱: منافق و دورنگ و فضول. هَبْتُك و هَبَيْتَنَغ: گونه‌های معرّب دیگر آن است.

* (الهِبَائِق) معرّب اُپْرِنَاك: نوچه. غلام بچه. چاکر. هُبْتُق، هُبْتُوق و هَبَيْتِق گونه‌های معرّب دیگر آن است.

(الهِرَابِنَةُ) هیربدان. خادمان آتشگاهها در هند و آنان بر همانند. بزرگان و دانشمندان هند. خادمان آتش در دین مجوس. مفرد آن هِرْبِد: هیربید^۲، است. (محیط المحيط). معنی آخر درست‌تر است زیرا فارسی هِرْبِد: هیربید: پیشوای خادمان مجوس است که میان آنان داوری و قضاوت می‌کند.

۱. بود از آن جوق قلندر ابلهی

مرد ابلوکی رغیبی بی‌رهی

شاه داعی شیرازی (لغتنامه)

۲. فردوسی گوید:

به آب و به آتش میازید دست

مگر هیربید مرد آتش پرست

- * (الهِزَج) معرّب هُزْج: گول.
 (الهُزْد) زردچوبه. فارسی آن هَرْد و ترکی آن صاری کوک است.
 * (الهُزْطَمَان) دانه‌ای است که در میان گندم و جو می‌روید. برخی آن را عُصْفُر و برخی جلبان گفته‌اند. فارسی آن هَرْطَمَان و ترکی آن چتالجه است.
 * (الهُزْبُر) معرّب هَزَارُبُرَان: بدخوی. در اصل به معنی بُرنده هزار است. گونه معرّب دیگر آن هَزْبُرَان است.
 (الهُزَار. الِهَزَارْدَسْتَان) معرّب از فارسی هزار دستان^۱: ببل. از گونه‌های دیگر آن است: هزار آوا و هزار آواز.
 (الِهَزَارِجَسْتَان) معرّب هزارجشان: گیاهی است که آن را تاک صحرائی گویند. ترکی آن آق اصمه و اوران کلی و بیک قولاج است.
 * (الِهَيْشِر) گیاهی است سست و دراز که شکوفه‌ای همانند گردن جوجه شتر مرغ بر سر دارد. درختی است ریگستانی. خشخاش. کنگر دشتی (اقرب الموارد). آخرین معنی درست‌تر است زیرا هَيْشِر در فارسی به معنای کنگر دشتی است.
 (الِهَفْتَق) معرّب هفته. ترکی آن نیز هفته است.
 * (الِهَلْبَاجَة) شیر ستبر. فله. معرّب أَلْبَا: شیر، به زبان زند و پازند. ظاهراً أَلْبَا از آرامی xläva گرفته شده است.
 (الإِهْلِيْنَج) معرّب هلیله^۲: دارویی گیاهی. از این واژه است halilqa یا halqa.
 (الِهَلْهَل) معرّب هَلَاهِل^۳: زهری کشنده.
 (الِهَلْيُون) از فارسی هَلْيُون: مارچوبه. ترکی آن نیز مارچوبه است.

۱. سعدی گوید:

هر گلی نو که در جهان آید ما به عشقش هزار دستانیم

۲. مولوی گوید:

از هلیله قبض شد اطلاق رفت آب آتش را مدد شد همچو نفت

۳. معرّب از سنسکریت halāhala (معین). حافظ گوید:

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

* (الهِمَج) گونه‌ای پشه. مگس کوچکی که بر روی و چشم خر نشیند. کرمکی که از مگس یا پشه بیرون می‌آید. فارسی آن همجی است و آن جانوری است کوچک مانند ملخی کوچک که بر روی علفها می‌گردد و در چراگاه بر روی گوسفندان می‌نشیند.

(الهِمَلَج) معرّب هِمَلَه: ستور نیک رو.

(هُمَائُون) گرامی و والجاه، پادشاه. واژه‌ای است فارسی مرکب از هُما^۱: نام مرغی، و یُون: پسوند نسبت. گویند: همایون نام مرغی است که چون بر سر کسی نشیند یا سایه افکند آن کس به بالاترین پایگاهها می‌رسد و از همین روی به شخص والجاه و پادشاه، همایون گویند.

(الهِمِيَان) از واژه فارسی هَمِيَان^۲: کیسه‌ای که در آن سکه گذارند و بر کمر بندند. واژه hamina سریانی و هَمِيْن بابلی از همین واژه است.

* (الهِنْبِر) معرّب اَنْبَرَه^۳: کره خر. بَجَّة كَفْتَار. هر جانور موی و کرک و پشم ریخته. (تَهْنَج) الفَصِيْلُ: کره شتر در شکم مادرش تکان خورد. به گمانم این واژه از آهنگ: حرکت و شتاب، گرفته شده است.

(الهِنْدَاذ) اندازه. و (الهِنْدَاذَة) متری که با آن پارچه‌ها را گز کنند. (الْمُهَنْدِيز) مهندس. (الْمُهَنْدَسَة) و الْمُهَنْدِس و الْهِنْدِس و هِنْدَس: همه از اندازه فارسی گرفته شده است.

(الهِنْدَام) خوش اندام. معرّب اندام: قد و بالا، است. واژه hadama آرامی به این واژه نزدیک می‌نماید. هِنْدَم هِنْدَمَة: آراست و به اندازه کرد، از این واژه گرفته شده است. (الهِنْرَمَن) معرّب انجمن.

۱. سعدی گوید:

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد

که استخوان خورد و جانور نیازارد

۲. مولوی گوید:

قیمت همیان و کیسه از زر است

بی زری همیان و کیسه ابتر است

۳. بر کنار جوی بینم رسته بادام و سیب

راست پنداری قطار اشترانند انبره

- * (الَهَنْق) معرّب هِنگ: شکم پیچه.
- * (هَادَ يَهُودُ هَوْدًا) به سوی حق بازگشت. از هُوْدَه: حق، راست و درست.
- (الهالّة) هاله: خرمن ماه. مرگب است از هال^۱: دروازه میدان چوگان بازی. میلهایی را گویند که به جهت چوگان بازی در دو سر میدان از سنگ و گچ سازند. و هاء تخصیص. یا معرّب از واژه یونانی هالوس (hälus) یا halo است (فرنکل ۲۸۵).
- * (هَوْم) فارسی آن هُوْم است. صاحب برهان قاطع گوید: «نام درختی است شبیه به درخت گز و در حوالی فارس بسیار است و ساق آن گره بسیاری دارد و برگ آن به برگ درخت یاسمین می‌ماند. مجوس در وقت زمزمه از آن چوب در دست گیرند» و از همین روی آن را هُوْم المَجوس نیز نامیده‌اند.
- * (الهاوَن و الهاوون) فارسی آن هاون است. از همین واژه است: هاون در ترکی و جاوَن در کردی.
- * (الهیژون) از فارسی هیژون: گونه‌ای خرما. گونه‌ای نی میان پر که به عربی آن را قصب خوانند، گل آن همانند پنبه است. خرما ی بَرّی.
- * (الهیس) ^۲ از فارسی خیش: گاو آهن.

۱. مولوی گوید:

گوی معنی را همی بر سوی هال

شاد باش ای مقبل فرخنده فال

۲. این واژه در برهان قاطع به صورت هییش ثبت شده است.

باب واو

* (الْوَبْر) فارسی آن وَبَر است. جانوری است کبود رنگ کوچکتر از گربه که آن را اهلی می‌کنند و در خانه‌ها پرورش می‌دهند و از گوشت آن می‌خورند چون این جانور علف‌خوار است.

(الْوَج) معرّب پُژ: گونه‌ای دارو، و آن ریشه گیاهی است همانند بردی.

* (الْوَزَل)^۱ جانوری است به شکل سوسمار اما بزرگتر از آن که در میان ریگزارها و بیابانها زندگی می‌کند. فارسی آن وَرَل است.

* (الْوَقْت) گاه، پاره‌ای از زمان. احتمالاً از وَكْتَةٌ^۲: نقطه، است. واژه وَخْت کردی از همین واژه است.

(الْوَنَج) معرّب از فارسی وَنَه: گونه‌ای ساز زهی یا عود یا چغانه (محیط المحيط). من می‌گویم: واژه وَنَه را در فرهنگهایی که در دست دارم نیافتم اما وَنَك: آواز و

۱. در حاشیه برهان و در فرهنگ معین این واژه عربی معرفی شده است.

۲. این واژه در متن وَكْنَه ثبت شده است که از روی متن برهان قاطع اصلاح شد. در حاشیه برهان - با تردید و افزودن نشانه استفهام - واژه وَكْتَه مصحّف نکته، یاد شده است.

پژواک، را دیدم.

(الْوَيْن) ^۱ معرّب از فارسی وین: انگور سیاه. این واژه در بیشتر زبانها همسان و نزدیک به هم به کار می‌رود چنان‌که در عبری یَیْن (yayin): باده، در حبشی waïne : تاک و باده، در یونانی اَینوس (oinos) در رومی vinum در فرانسوی vin در روسی وینو (vino) در ایتالیایی wino در انگلیسی wine در آلمانی wein و در ارمنی گینی (gini) است. (قاموس عبرانی - کلدانی، تألیف جسینیوس). همچنین واژهٔ عنب در عربی و anve در آرامی با این واژه تناسب دارد.

۱. عربی است (معین). فردوسی گوید:

اگر زندگانی بود دیر یاز
یکی میوه داری بماند زمن

برین وین خرم بمانم دراز
که نازد همی بار او بر چمن

باب یاء

(الْيَاب) ^۱ خراب. **أَرْضُ يَابٍ**: زمین ویران، بیابان بیهوده و ویرانه. مترادف ترکی آن یابان است. فعل **يَبَّبَ**: ویران کرد، خرابه گردانید، از این واژه ساخته شده است. (الْيَارِجُ وَ الْيَارِقُ) معرّب یاره ^۲: النگو. دستبند. (الْإِيَارِجَةُ) معرّب واژه فارسی آیازه و یاره ^۳: معجونی مُسهل، است. واژه سریانی *eira* از همین واژه است. (الْيِرْنَدَج) رنگ سیاهی که با آن کفش و مانند آن را سیاه کنند. واكس. معرّب رَنْدَه: چرم سیاه. (الْيِرْمَغَان) پارچه‌ای پشمی و بهادر. این واژه فارسی و به معنی هدیه است. پارچه

۱. در حاشیه برهان آمده است: معنی خراب را از مصحف یاب (عر) به همین معنی گرفته‌اند! فرخی گوید:

بهار چشم چو بگشاد خویشان را دید به دست دشمن و خانه شده خراب و یباب
۲. منوچهری گوید:

معشوقکانت را گل و گلنار و یاسمن از دست یاره بر بود از گوش گوشوار
۳. آن خون نه مادتی بود در دماغ او که به یاره فیکرا فرود آمدی. چهار مقاله ص ۱۲۵.

ابریشمی را از آن روی بدین نام خوانده‌اند که غالباً آن را به رسم هدیه و تحفه به یکدیگر می‌داده‌اند. متداول این واژه، ارمغان است (محیط المحيط). این واژه معرب ارمغان^۱ فارسی است که به زر و سیم و هدیه گفته می‌شود. ارمغان در زبان ترکی و کردی از همین واژه است.

* (الْيُرْنَا) حنا. معرب يَرْنَا.

(الْيَزَك) ^۲ فارسی است به معنی رئیس پاسبانان، پیشرو لشکر، پاسدار، جاسوس. (الیاشمین) گلی خوشبو. معرب یاسمین، یاسمون، یاسم و یاسمن فارسی است. اعشی گوید: «وشاهسفرم و الیاسمین و نرجس». کسانی که این واژه را یاسْمُون خوانده‌اند، مفرد آن را یاسِم یا یاسَم دانسته‌اند. واژه یاسِم (yāsme) یونانی و yasma آرامی از همین واژه است. در ترکی و کردی یاسمین، در رومی gelsimum در ایتالیایی gelsomino در فرانسوی و آلمانی jasmin در انگلیسی jasmine یا jassmine و در ارمنی هاسمیک (häsmik) نامیده می‌شود. برخی گویند: این واژه در اصل asmi مصری است. (قاموس فرانسوی تألیف Bescherelle).

(الْيَشْب) سنگی است نزدیک به زبرجد، لیکن با شفافیت و روشنی بیشتر. بهترین آن زیتی سپس سبز و پس از آن سفید است. این واژه فارسی است (محیط المحيط). همان یشپ فارسی است. در عربی به گونه‌های یَشْف، یَشْم^۳، يَضْب و يَصْف آمده است. این واژه در بیشتر زبانهای مشهور یافت می‌شود. عبری آن یاشفه (yäsfe) آرامی آن yašpa یونانی آن یاشپیس رومی و آلمانی آن jaspis انگلیسی آن jasper ایتالیایی آن jaspide فرانسوی آن jaspe ترکی آن یشم و ارمنی آن هاسپیس (häspis) است. این واژه آرامی الاصل و مشتق از šipa به معنی روشن و درخشان و

۱. ترکی است (معین).

۲. نظامی گوید:

گرگ از جهت یتاق داری رفته به یزک به جان سپاری

۳. مولوی گوید:

هرکجا گوشی بد از وی چشم گشت هرکجا سنگی بد از وی یشم گشت

پاک شد، است. اسم فاعل آن شَبْن است و واژه yašpa مقلوب واژه شَبْن می‌باشد.
(الْيَلْمَق) ^۱ معرّب یلمه ^۲: قبا.

(يَلْنَجُوج) عود، چوبی که با آن بخور کنند. در عربی به گونه‌های يَلْنَجَج، اَلْنَجَج، اَلْنَجُوج، يَلْنَجَج، يَلْنَجُوج و يَلْنَجُوجِي، به کار می‌رود.

* (الْيَنَم) معرّب يَنَمَه: اسفرزه. گیاهی همانند هندبای بیابانی که برای خوب کردن زخمها به کار می‌رود. نام ترکی آن اقچه اوت و قلیچ اوتی است.

۱. انوری گوید:

گهی ز آب کند تازه چهره گلزار

۲. ترکی است (معین).

من از یلمه بودم همیشه به تنگ

گهی به باد کند باز لاله را یلمق

گذشتی همی روز نامم به ننگ

نظام قاری (لغتنامه)

فهرست واژه‌ها

واژه‌های فارسی

آیین ۲۴	آسا ۱۹	آب ۱۳
	آسمانگونه ۱۲۹	آباد ۱۳
أباش ۱۵	آسمانگونی ۱۴۰	آب بهاء ۱۵
ابر ۱۵	آگور ۱۵	آبدان ۲۲
ابره ۱۱ و ۷۸	آماج ۲۲	آبز ۱۴
ابریز ۱۳ و ۳۰	آنک ۲۲	آب سیر ۱۷۱
ابریشم ۱۴	آواره ۱۶	آب کار ۱۷۱
آبل ۴۳	آواز ۲۳	آخور ۱۵
ابلوج ۴۲	آهن ۲۳	آذگون ۱۶
آبلوک ۲۳۵	آهنگ ۲۳۷	آذریون ۱۶ و ۶۵
اپرا ۱۳۵	آهو ۲۳	آرغیش ۱۷

انبره ۲۳۷	اِسْرِنَج ۱۶۳	اُپْرِنَاک ۲۳۵
انبوبه ۲۲۶	اسفند اسفید ۱۹	اِپْسان ۳۸
انبه ۲۲۶	اسفیداب ۱۹	اَدْرِنَج ۲۰
انجمن ۲۳۷	اُسْکَرَه ۱۹	اَدُوْس ۱۵
اندازه ۲۳۷	اشتر بانه ۱۲۰	اِربیان ۱۰۹
اندام ۲۳۷	اشترغاز ۲۰	الْاُرْجان ۱۶
اندرور ۲۲	اَشْنان ۲۰	اِرجن ۱۶
اندرون ۱۶	اَشْنه ۲۰	اَزْدِ شاهی ۱۷
الْاَنْدَرُوْد ۲۲	اَشْه ۲۰	اِرز ۱۷
اندوه ۵۶	اَضْبُور ۱۷۱	اَزْزه ۱۱۰
انزروت ۵۷ و ۱۷۱	الْاَطْمَاط ۲۱	اِرزیز ۱۱۲
انگبار ۶۱	افراز ۱۷۷	اِرژن ۱۶ و ۱۱۱
انگدان ۸۰ و ۲۲۷	افروختن ۲۱	اَزْغوان ۱۶
انگدانژد ۸۰	افسار ۱۰۳	اِرمغان ۲۴۲
انگژد ۸۰	افشاثا ۱۳۴	اِشْپ ۱۸
انگل ۱۷۲	افیون ۴۱	اِشْپِرْغَم ۱۵۳ و ۱۵۴
اواره ۱۶	اک ۲۲	اَشْپِست ۱۹
اورنگ ۱۷	اَلْوا ۲۲	اِسْپْهْد ۱۵۸
اوس ۲۳	اَمْد ۲۲	اِسْتاد ۸ و ۱۸
اُوکُو ۲۳	اَمْرَا ۱۳۵	اُسْتام ۱۲۹
اوگ ۲۳	اَمْلَه ۲۲۱	اِشْتَبْر ۱۸
اویس ۲۳	اَناهید ۲۳	اِشْتَل ۱۲۹
ایاره ۲۴۱	انبار ۱۹۱	اِسْتَم ۱۲۹
آیدی ۲۳	اَنْبَرَه ۲۳۷	اُسْتُوْن ۲۰ و ۱۲۹

بَدْرَاه ۳۰	بازرگان ۲۷	اَبْل ۴۸ و ۱۳۴
بَدِشْفَان ۲۹	بازیار ۳۵	ایوان ۲۳
بَرَبَان ۳۵	باز ۲۵	ایهقان ۲۴
بَرَبْت ۳۰	باشه ۲۷	
بَرَبِنْد ۳۰	بالانه ۴۳	با آب ۳۱
بَرَبْتَنی ۳۰	بالاور ۴۳	اَبْبا ۲۳۶
بُرْجاس ۳۱	بام ۴۳	باب ۲۸ و ۴۸
برجیس ۲۳	باها ۲۵	باباری ۲۵
بَرْخُودار ۳۱	باهت ۴۵	بابونه ۲۵
بردن ۳۱	بیا ۴۸	باحورا ۱۳۴
برده ۳۱	بیر ۲۸	بادآور ۲۶
بردی ۲۳۹	بِنِغا ۲۸	بادرنگ بویه ۲۵
بَرز ۳۲ و ۳۵	بَت ۳۹	بادروج ۲۵
برزخ ۳۲	بِتک ۴۰	بادنج ۲۷
بَرزَه ۳۲	بَتُو ۲۹	باده ۳۰
بِرْس ۳۲	بَتیار ۳۹	بادیه ۳۹
بَرْسام ۳۲	بچه ۲۹	بازنگان ۲۶
برشامه ۳۳	بخت ۲۹	بازرو ۲۷
بُرْشوم ۳۳	بختیار ۲۹	بارگاه ۳۰
برعست ۳۴	بَخْس ۲۹	بارنامه ۲۷
بِرْفیر ۳۴	بخسیدن ۲۹	بارنیک ۳۵
برنجاسپ ۳۴	بَخِيه ۲۹	باز ۲۷
بره ۳۵	بَد ۵۰	بازار ۲۷
بریدن ۳۵	بدخشان ۴۲	بازدار ۳۶

بُوزَنگ ۴۸	بَشَم ۳۸	بَزْباز ۳۶
بوره ۳۳	بَک ۴۱	بَزداغ ۳۵
بوریا ۳۵	بَکْسَمات ۴۰	بزرگ ۳۶
بوزه ۴۸	بَگَم ۴۰	بَزَم ۱۴
بوزیدان ۴۹	بَلادُر ۴۱	بَزماورد ۱۲۲
بوژ ۴۹	بَلاده ۴۱	بزمگاه ۳۶
بُوسَلَنیک ۴۹	بَلارَک ۴۱	بزمه ۳۶
بوسیدن ۳۱	بِلار ۴۱	بُزَه ۳۶
بُوش دربندی ۴۹	بَلْبُوس ۴۱	بزیون ۳۶
بوطانیه ۴۹	بَلَسک ۴۲	بس ۳۷
بهادار ۴۵	بُلْسُن ۴۲	الْبِزْيُون ۳۶
بهار ۳۴	بلند ۴۶	بَس پايک ۳۸
بَهت ۴۷	بَلُوس ۴۲	بَسْت ۳۶
بِهَدِرِي ۵۱	بلیله ۴۳	بستان ۳۷
بهرام ۲۳ و ۴۶	بُن ۴۴	بَسْتک ۳۶
بَهْرَامین ۴۶	بِناسْت ۴۴	بَسْتکان ۳۶
بَهْرَامه ۴۶	بند ۱۰۰	بَسْتو ۳۷
بهره ۴۶	بندر ۴۴	بسته ۳۶
به زر ۴۶	بُن زيان ۴۴	بَسْتِيَا ۳۷
بیجاده ۵۰	بَنشین ۴۴	بَسْد ۳۷
بِنْد ۵۰	بَنفشه ۴۴	بَسْفاردانه ۳۸
بیدخت ۲۳	بُنک ۴۴	بَسَنده ۳۸
بیرق ۵۱	بَنیک ۴۴	بَسام ۳۸
الْبَيْرَم ۳۴	بوته ۴۸	بَسَبَش ۳۸

پرگوک ۳۰	پتیاره ۱۷۶	پیش ۵۲
پُرگیس ۳۱	پتیره ۳۹	پیش موش ۵۲
پرند ۱۷۹	پیچ ۱۷۷	پیل ۲۷
پَرَواز ۳۵	پیخ ۲۹	بیله ۴۲
پَرَوانک ۱۷۹	پیخ پیخ ۲۹	بیمارستان ۱۰ و ۵۲ و
پَرَوَز ۳۲ و ۱۷۸	پُخته ۲۹	۲۱۹
پَرَوَه ۱۸۰	پَدَمَه ۳۰	
پَرَوَهان ۳۵	پَرازَدَه ۱۷۸	پاپوج ۲۵
پُر ۲۳۹	پَرِپَرِیم ۱۷۹	پاد ۱۸ و ۵۰
پَرول ۳۶	پرتله ۳۳	پادزهر ۲۶
پسته ۱۸۰	پَرَتو ۳۰	پازس ۱۷۸
پَش ۱۸۱	پَرچین ۱۷۷	پاره ۲۶
پَشک ۳۷	پرخاش ۳۱	پاره پاره ۱۷۹
پشلنگ ۱۸۰	پُرخوَرَنَد ۳۱	پازند ۸۷
پلاس ۴۲	پُرْدُر ۳۲	پاژن ۳۶
پُلپُل ۱۸۲	پُرزال ۳۲	پاشا ۲۷
پَلَه ۱۸۳	پُرزیغ ۳۲	پالوده ۱۸۲
پلید ۴۲	پِرژک ۳۲	پانید ۱۸۳
پنج انگشت ۴۴	پُرساله ۱۷۸	پایاب ۵۰ و ۲۲۶
پَنجَر ۱۸۳	پرستو ۳۳	پائی‌در ۵۱
پنجه ۱۸۳	پرسیاوشان ۳۳	پایها ۴۳
پَنک ۱۸۳	پَرکانه ۳۳	پیه ۲۸
پَنگان ۴۵ و ۱۸۳	پرگار ۳۴	پَت ۲۹
	پرگنه ۳۴	پَتر ۱۷۶

تراج ۹۵	تاسا ۵۶	پوپل ۱۸۴
تراز ۱۶۷	تاسم ۵۳	پودنه ۱۸۴
ترازودان ۱۶۷	تاسمه ۵۳	پوز ۴۹
تربالی ۱۶۶	تاسو ۱۶۸	پوک ۷۷
التربامان ۵۴	تاسه ۱۶۸	پولاد ۱۶۰
تربد ۵۴	تالسان ۱۶۸	پهلوان ۴۷
ترخان ۱۶۶	تامول ۵۸	پهنانه ۴۸
ترخون ۱۶۷	تاه ۱۶۵	پیاده ۵۱
ترز ۱۶۷	تبار ۱۶۵	پیاله ۲۷
ترسا ۱۶۷	تباشیر ۱۶۶ و ۱۷۳	پیروز ۱۸۵
ترش ۲۴	تباه ۲۹	پیشپاره ۱۵۰
ترفاس ۵۵	تباه‌دار ۱۶۶	پیش‌تخته ۳۸
ترک ۱۶۶	تباهه ۱۶۶	پیک ۵۲ و ۱۸۵
ترکش ۵۷	تبر ۱۳۹	پیل ۱۸۵
ترمس ۵۵	تبردار ۱۶۵	پيله ۲۷ و ۱۸۵
ترمش ۵۵	تبرزد ۱۶۵	پیمان ۱۸۵
الترمس ۵۵	تبرزین ۱۶۵	
ترنج ۲۶ و ۵۵	تبت ۱۶۶	تا ۱۷۰
ترنگان ۵۵	تبل ۵۳	تاب ۹۰
ترنگبین ۵۵	تخ ۵۴	تابه ۱۶۶
تره‌بامان ۵۴ و ۵۵	تخت ۵۴	تاز شب ۱۶۷
تریان ۱۶۷	تخت روان ۵۴	تارم ۱۶۷
تش ۱۷۱	تخته ۵۴	تارمینغ ۱۶۸
تشت ۱۶۸	تذرو ۵۴	تازه ۵۱ و ۱۶۸

جام‌دار ۷۰	تنوره ۵۸	تشتخوان ۱۶۸
جامگی ۷۱	توا ۵۸	تَشَه ۱۶۸
جاندار ۶۷	تُوبال ۵۳	تغار ۴۵ و ۵۶
جاه ۷۳	توپا ۵۶	تف ۵۷
جاهوار ۷۳	توتی ۱۷۰	التَّفْصِیَا ۵۷
جَبَسِین ۶۲	تود ۱۷۰	تلخ ۱۶
الجَدُوَار ۶۳	تُودری ۵۴	تَلْک ۱۶۹
جِرْجِشْت ۶۳	تُوش ۵۸	تُلَّه ۵۷
جِرْشَفْت ۱۴۸	تول ۵۸	تَلُوسَه ۵۷
جِرْوَنَد ۶۵	تُولَه ۱۰۶	تُلِی ۵۷
جِرّه ۱۵۹	تولیدن ۵۸	تن ۱۷۰
جَسَاد ۶۶	تیر ۲۲ و ۵۹	تنبان ۵۳
جُغْرَات ۱۶۰	تیریز ۵۴	تَنْبَسَه ۱۶۹
جُغْت آفرید ۶۷	تیزاب ۵۴	تَنْبُول ۵۸
جگاره ۶۷	تیما ۵۹	تن‌پرور ۵۸
جُلْبَان ۶۸	تینا ۱۳۵	تَنْ پَنَاه ۵۴
جُلّه ۶۹	تیهو ۱۷۰	تنبسه ۱۶۹
جم ۷۰		تَنْفَسَه ۱۶۹
جم‌اسپر ۷۰	جابه‌جا آب ۶۱	تنک ۱۱۷
جَمَّار ۷۰	جاتونتن ۶۲	تنکار ۵۸
جَمَّاش ۷۰	جاده ۶۳	تنگ ۵۹ و ۱۶۹
جَمّهوری ۷۱	الجَادِی ۶۳	تنه ۱۶۹
جُناغ ۷۲	جاروب ۱۴۸	التَّنْکَار ۵۸
جنبش ۱۱۰	جام ۷۷	تَنُور ۱۳۴

خارک ۸۳	چشم ۱۴۹	جَنْدَرَه ۷۲
خاز ۸۵	چشم زن ۶۷	جویدن ۷۷
خاشاک ۷۹	چشمیزک ۶۷	جُوخ ۷۷
خاقان ۸۸	چغانه ۱۵۹	جَوخان ۷۵
خال ۹۲	چغر ۱۴۸	جور ۷۵
خالوَنبجان ۸۹	چفت ۹۵ و ۱۵۹	جوزبویا ۷۵
خام ۸۸	چک ۱۶۰	جَوَسَه ۷۶
خامیز ۲۲	چَلبان ۶۸	جوشن ۷۷
خان ۹۱	چُلْبَلَه ۱۵۱	جوشیدن ۷۱
خایه بار ۸۱	چلغوزه ۶۹	جویبار ۶۱
خَبوَه ۸۱	چَلُوخ ۶۸	جهرم ۷۳
خَبچَه ۸۴	چلیپا ۱۳۴	
خَبچَه رنگ ۸۱	چَمان ۷۱	چاتو ۶۲ و ۱۵۸
خَنل ۸۷	چُمچِم ۶۹	چارشب ۱۴۸
خَنلی ۸۲	چوبه ۱۴۶	چارگاه ۷۳
خَنبَر ۸۷	چوگان ۱۶۱	چاشنی ۱۴۹
خداوند ۹۱	چول ۱۵۵	چاکر ۳۶ و ۱۵۱
خدای ۸۲	چهره ۷۳	چاهچور ۱۴۶
خدیو ۸۲	چی ۱۵۵	چای ۱۵۶
خَراتین ۸۴	چیز ۱۵۵	چتر ۶۲
خراشید ۸۳		چراغ ۱۳۴
خُربا ۱۱	خات ۷۸	چرخ ۶۴
خریال ۸۳	خاتون ۸۲	چرخ ۱۵۲
خریان ۷۹	خارجینی ۹۲	چرم ۱۵۹

خُورِدِی ۸۳	خَشک ۸۷	خربزه ۸۲
خورنگاه ۸۵	خُشکار ۸۷	خربق ۸۲
خُوره ۸۳	خَشَنَسار ۸۷	خرپا ۸۴
خوش ۸۶	خفتان ۸۸	خرپش ۷۹
خُوشاب ۸۷	خُفتیدن ۸۷	خرپشته ۱۸۷
خُوش اِسپَرَم ۸۷	خَلَاوَه ۸۸	خرتلی ۱۸۸
خوشه ۸۷	خلخال ۸۸	خردادی ۸۳
خولنجان ۷۹	خُلَّر ۸۸	خُرده ۸۳
خُولیا ۹۲	خَلَنگ ۸۸	خرسم ۸۴
خُون و بَد ۸۹	خُم ۶۴	خُرُش ۸۳
خون و بیش ۸۹	خَم ۸۹	خرشب ۱۸۸
خون و پیس ۸۹	خمار ۸۹	خرطال ۸۴
خون و تاب ۹۰	خَمان ۸۹	خَرگاه ۸۴
خوه ۱۳۴	خُم تاریک ۱۹۳	خَرَم ۸۵
خوی ۹۲	خُمخُم ۸۹	خریده ۸۳
خوید ۹۱	خُنَبَه ۸۹	خز ۸۵
خیار ۹۱	خنجر ۹۰	خزانه‌دار ۸۵
خِیار جَنبَر ۹۱	خُنُور ۹۱	الخَزَندار ۸۵
خِیتالی ۸۲	خنیاگر ۹۱	خسروانی ۸۵
خِیربُوا ۹۲	خوار ۹۱	خسرودار ۸۹
خِیرو ۹۱	خَوان ۹۱	خسرو دارو ۷۹
خیزران ۸۵	خوانچه ۹۱	خسک ۷۹
خیش ۲۳۸	خَوَبَلَه ۸۱	خشتک ۸۶
خیشفوج ۸۶	خور ۸۶	خشخاش ۸۶

دستانبان ۹۹	دربند ۹۵	خیم ۸۹
دستبند ۹۸	دَرْدَار ۹۶	
دستنبوی ۹۸	دَرْدَمَن ۹۶	داب ۹۳
الدَّسْتَفْشَار ۹۹	دَرْد و پيس ۹۶	داج ۹۴
دستور ۹۸	دُرْدَه ۹۵	دادار ۹۳
دسته ۹۸	دُرْدی ۹۵	داده ۹۳
دَستی ۹۸	دَرز ۹۶	دادی ۱۰۷
دستینه ۹۸	درزی ۹۶	دارچینی ۹۴
دَشْكَرَه ۹۹	درشت ۴۳	دارشیشعان ۹۳
دشت ۹۸ و ۱۰۰	درفش ۹۶	دارفَلْفَل ۱۰۵
دُشمان ۱۰۰	درگاه ۹۶	داشن ۹۹
دِشْمِير ۱۰۰	الدَّرْكَاه ۹۶	داغ ۹۴
دَغَا ۱۰۱ و ۱۰۵	درم ۹۷	داغول ۱۳۴
دَغَل ۱۰۱	دَرْمَا ۹۶	دانا ۱۰۳
دف ۱۰۱	درواسنگ ۹۷	دانک ۱۰۳
دلْمِثْر ۱۰۲	دروغ ۹۶	داهدار ۱۰۴
دَلَه ۱۰۱	دَرُونَك ۹۶	داهرس ۱۰۴
دَم ۱۰۷	درویش ۹۷	دایه ۹۳
دَمَار ۱۰۲	دَرِيوزَه ۹۷	دَبَا ۹۴
دِمْسَه ۱۰۲	دُرْتَر ۱۰۰	دَبُوس ۹۴
دَمْگَاه ۱۰۲	دست ۹۷	دَجِر ۹۵
دمه گیر ۱۰۳	دستاران ۹۹	دَخْدَار ۹۵
دُنْبَل ۱۰۳	دست‌افشار ۹۹	دَرْبَا ۹۵
دُنْد ۱۰۳	دستان ۹۹	دربان ۹۵

راوک ۱۱۶	الدَّهْمَان ۱۰۵	دَنَقَه ۱۰۳
راوند ۱۱۵	دَهَنَه ۱۰۵	دَنگ ۱۰۳ و ۱۶۴
راه ۱۱۶	دِیَا ۹۴	دَنگَل ۱۰۳
راه‌نامه ۱۱۵	دَیْجُور ۹۵	دَوَاج ۱۰۵
رَبُوخَه ۱۰۹	دیدهبان ۹۵	دُوَادُو ۱۰۵
رَیْد ۱۰۹	الدَّیْدَبَان ۹۵	دوپود ۹۵ و ۱۰۰
رَت ۱۱۲	دَیْزَه ۹۷	دَوْرَه ۹۶
رِچَنَه ۱۰۸	دیگ ۲۱ و ۱۰۱ و ۱۰۶	دوسر ۹۹
رخت ۱۱۰	دیگدان ۱۰۱	دوسرانی ۹۹
رَخْش ۱۱۰	دین ۱۰۶	دُوسری ۹۹
رَزْبَان ۱۱۰		دوغ ۱۰۵
رَسَان ۱۱۲	رَابُو ۱۰۹	دوگاه ۱۰۶
رسته ۱۱۰	راتیانج ۱۰۸	الدُّوْکَاه ۱۰۶
رشته ۱۱۲	راد ۱۰۹	دُوگوشمال ۱۰۶
الرَّشْک ۱۱۲	راز ۱۱۱	دول ۱۰۱
رفتن ۱۱۵	رازقی ۱۱۱	دولاب ۱۰۱
رَمَک ۱۱۳	رازی ۱۱۱	دُوْلَه ۱۰۶
رَمَگَا ۱۱۳	رازیانه ۸۶	دویت‌دار ۱۰۵
رَمَه ۱۱۳	راست ۷۳	دَه‌پَرَه ۱۰۳
رند ۱۱۳	راسن ۱۱۱	دَه‌دِلَه ۱۰۴
رَنَدَه ۱۱۰ و ۲۴۱	رام ۱۱۳ و ۱۱۴	دَه‌دَه ۱۰۴
رَنَف ۱۱۴	راموز ۱۱۳	دهگان ۱۰۵
روایی ۱۱۵	رانج ۱۱۳	دِهْلَه ۱۰۵
روبا ۱۰۹	الرَّانِج ۱۱۳	دَهْم ۱۰۵

زَرده ۱۲۰	زادمرد ۲۳	روباه تُزْبَک ۱۱۰
زَرکش ۱۲۰	زارسام ۱۶۳	رود ۱۱۶
زَرگون ۱۱۹	زَاَرَه ۱۲۱	روده ۱۱۰
زَرناب ۱۲۰	زاغ ۱۲۶	روزنه ۱۱۱
زَرناپَه ۱۲۰	زاک ۱۲۵	روزی ۱۱۰
زُرُنْبَاد ۱۲۱	زاوبان ۱۶۳	روستا ۱۱۰
زَرنبوک ۱۲۱	زاوَتَر ۱۶۳	روش ۱۱۵
الزَّرَنْبُوك ۱۲۱	زاوُوق ۱۲۵	رون ۱۱۶
زَرَنه ۱۲۱	زبان ۱۱۸	رونیک ۱۱۴
زَرِنِی ۱۲۱	زبانی ۱۱۹	الرَّوْشَان ۱۱۲
زَره ۱۱۹	زَبِر ۱۰۷	رُوی باز ۱۰۹
زَریر ۱۲۰	زَبْرَجَد ۱۱۷	الرُّوْن ۱۱۶
زَرین ۱۲۰	زَبُور ۱۱۸	رُهْبَان ۱۱۴
زَریون ۶۵	زبون ۱۱۸	رَهْوَار ۱۱۵
زَغْبَر ۱۱۸	زَبْهَر ۱۱۸	ریباس ۱۰۹
زَکَاَرَه ۱۶۴	زُج ۱۱۹	ریدک ۱۱۰
زَکُور ۱۶۴	زَخْم ۱۱۹	ریز ۷۱ و ۷۵
زُلال ۱۲۱	زدوار ۶۳	ریس ۱۱۲
زَلْبِیَا ۱۲۱	زَرآب ۱۱۷ و ۱۱۹	ریسیدن ۱۱۲
زَمرونتن ۱۳۵	زَرابِی ۱۱۹	ریشتن ۱۱۲
زَمَزَم ۱۲۲	زراوند ۱۲۱	ریش گاو ۱۱۲
زَمهریر ۱۲۲	زِرْخ ۱۱۹	ریگ ۱۱۶
الزَّمْهَرِیر ۱۲۲	زرداب ۱۲۰	
زَن ۱۲۴	زردک ۱۱۹	زاب ۱۴۶

زیلو ۱۲۲	الزُّوْبِين ۱۲۵	زَنَانَه ۱۲۴
زیور ۱۱۹	زوتر ۱۶۴	زَنْبَر ۱۲۲
زِيَوَه ۱۱۷	زور ۱۲۵	الزُّنْبُرُوك ۱۲۲
	زوردک ۱۶۳	زَنْبَرِي ۱۲۲
ژاغر ۱۲۱	زورفین ۱۲۰	زنبورک ۱۲۲
زُفْرَه ۶۰	زُوش ۱۲۵	زنبیل ۱۲۲
ژوبین ۱۲۵	زَوَنكَل ۲۲۶	زَنْبَارَه ۱۲۲ و ۱۶۱
ژیک ۱۲۶	زه ۱۲۵	زَنْ پيله ۱۲۴
	زهر زمین ۱۸	زنتاب ۱۴۳
سابور ۱۲۸	زهی زهی ۱۲۵	زَنْتُور ۱۴۳
ساج ۱۴۴	زی ۷۷ و ۱۲۶	زَنْجَف ۱۲۲
ساده ۱۳۳	زیان ۱۰۷	زنجیر ۲۰۱
ساروج ۱۵۸	زیان زن ۱۶۴	زند ۱۲۳
سایم ۱۳۷	زيب ۱۲۶	زندپیچی ۱۲۴
ساغر ۱۵۸	زیباتر ۱۱۷	زنده پیل ۱۲۳
سالاخام ۱۳۹	زیارو ۱۱۷	زندیک ۱۲۳
سالار ۱۲۷	زیر افکند ۱۲۰	زَنگ ۱۲۴
سال خفه ۱۳۹	زیر پا ۱۱۹	زنگار ۲۰۰
سامه ۱۴۱ و ۱۴۳	زیر دم ۱۱۹	زنگباری ۱۰۸
سان ۱۴۵	زیرگاه ۱۲۶	زَنْگَل ۶۸
سانتاب ۱۴۲	زیره با ۱۲۶	زنمرد ۱۲۴
سایه بان ۱۶۲	زیستن ۱۲۶	زنهار ۱۲۴
سایه پرست ۱۲۸	زیک ۱۲۶	زوبا ۱۱۸
سایه پوش ۱۲۹	الزَّيْک ۱۲۶	زوباغ ۱۱۸

سَبَارُوك ۱۲۹	سر ۱۳۶	سِرِنَج ۱۹
سَبِيخ ۱۲۸	سرآمد ۱۳۶	سِرَنوَكِر ۵۶
سَبَد ۱۲۸	سراب ۱۳۳	سِرُو ۱۲۰
سَبَك ۱۲۸	سرای ۱۳۷	سِرُو آزاد ۱۳۶
سَبُوسَه ۱۳۷	سرب ۱۸	سِرُو سَهی ۱۳۶
سَبِسَار ۱۳۷	سَرِبَال ۱۳۴	سِرُو ناز ۱۳۶
سَبِسْتَان ۱۲۸ و ۱۳۷	سَرَبَد ۱۳۴	سِرِه ۱۳۵
سَبِنَج ۱۳۷	سَرَبِنَد ۱۳۸	سِرِي ۱۳۶
سَبِهَد ۱۵۸	سَرپوش ۱۴۷ و ۱۶۶	سِنَغ ۱۷
سَبِيدَانَك ۱۸	سَرخ ۱۳۶	سِفَت ۱۰۵
سَبِيدَبَر ۱۶۲	سُرخاب ۱۳۴	سِفَتَه ۱۳۷
سَتَارَه ۱۳۲	سَرخُس ۱۳۵	سِك انگبین ۱۳۸
سِتَاك ۱۸	سَرَد ۱۵۸	سِكْبَا ۱۳۸
سِتَاوَه ۱۲۹	سَرَدَاب ۱۳۵	سِكْبِيْنَه ۱۳۸
سِتَم ۱۴۶	سَرْدَار ۱۳۵	سِكْرَه ۱۳۸
سِتُو ۱۲۹	سَرْدَر ۱۳۰	سِكّه ۱۳۰
سَخَاخ ۱۳۰	سَرَسَام ۱۳۵	سِكَالْدَار ۱۳۸
سَخْت ۱۳۰	سَر سَبَك ۱۳۴	سِك گير ۱۲۹
سَخْتَن ۱۳۰	سَرشْتَن ۱۴۸	سِكور ۱۴۴
سَخْتِيَان ۱۳۰	سَركَار ۱۳۶	سِيل ۱۳۹
سَخِيْر ۱۳۰	سَر كُوب ۱۴۸	سِلَا حِدَار ۱۳۹
سَدَا ۱۵۸	سَرگِين ۱۳۵	سِلَاك ۱۶۰
سَدَاب ۱۳۳	سَرْمَج ۱۳۶	سِلْبِنَد ۱۳۸
سَدَه ۱۳۲	سَرموزه ۶۵ و ۱۳۶	السِّلْبِنَد ۱۳۸

سیرسور ۱۳۵	سو ۱۶۸	سَلْجَن ۱۵۱
سیسنبر ۱۳۳	سوار ۱۴۴	سَلْمَك ۲۳
السَّيْكَاه ۱۴۴	سوخته ۱۲۳	سَلْمَه ۱۳۹
سیم ۱۴۴	سور ۱۴۴	سمانی ۱۴۰
سینی ۱۵۸	سوزا ۱۵۵	سَمْراد ۱۴۰
	سوس ۱۴۴	سمند ۱۴۰
شابانک ۱۵۰	السُّوس ۱۴۴	سمندر ۱۴۰
شاخول یا شاقل ۱۵۱	سوسپند ۱۴۴	سِمَه ۱۳۹
شادروان ۱۴۷	سوله پای ۱۳۹	سُنْب ۱۴۱
شادگونه ۱۴۷	سوی کاریز ۱۴۳	سنباده ۱۴۱
شاگر ۱۵۱	سه پایه ۱۴۴	سُنْبَك ۱۴۱
شاه ۱۵۴	سه تا ۱۲۹	سنبوسه ۱۴۱
شاه آباد ۱۲۹	سه دار ۱۵۳	سَنج ۱۶۰
شاه بلوط ۱۵۵	سه دل ۱۳۳	سِنجَاب ۱۴۲
شاه تیرنگ ۱۵۰	سه دیر ۱۳۱	سنجد ۱۴۲
شاه تره ۱۸۵	سه گاه ۱۴۴	سَنجُوق ۱۴۳
شاه راه ۱۵۳	سَهْم ۱۴۳	سَنجَه ۱۴۲
شاهکار ۱۵۵	سه مر ۱۴۰	سَنخ ۱۴۲
الشَّاهْكَار ۱۵۵	سِهْنَساه ۱۴۴	سِنْداره ۱۴۳ و ۱۹۵
شاهنشاه ۱۵۴	سیاه دارو ۱۸۱	سندان ۱۴۳
شاهین ۱۵۴	سیاه دانه ۱۵۵	سَنْدَل ۱۴۰
الشَّاهي ۱۵۶	سیب ۱۴۴	سندیان ۱۴۳
شَبانَه ۲۰	سیخ ۱۴۴	سَنه بد ۱۴۱
شبدغا ۱۴۵	سیراب ۱۱۶	السَّنْدِيان ۱۴۳

شنگرف ۱۲۳	شَش قَاقِل ۲۰	شَبْدِيز ۱۴۵
شنگل ۱۵۲	شغال ۶۷	شَبْرَم ۱۴۶
شُنيز ۱۵۵	شفتالو ۱۷۸	شَبزده ۱۴۶
شوبند ۱۵۴	شفلج ۱۵۰	شَبِشت ۱۵۵
الشُّوبُنْد ۱۵۴	شقاقل ۲۰	شَبکور ۱۴۶
شود ۱۲۷	الشَّفَلَج ۱۵۰	شَبَنک ۱۵۰
شودانِيق ۱۳۳	شک ۱۵۱	شَبَنم ۱۴۶
شودَر ۱۴۵	شکر ۱۳۸	شَبه ۱۲۷ و ۱۴۶
شوربا ۱۴۶ و ۱۵۵	شَکْرَه ۱۵۱	شَبی ۱۲۸
شورَه ۱۵۵	شِکست ۱۴۷	شَب ۱۴۶
شوکران ۱۵۱	شکوه ۱۵	شَبدار ۱۴۵
الشُّول ۱۵۵	شَلَف ۱۵۱	شَبِير ۱۳۴
شولَم ۱۵۲	شُلْم ۱۵۲	شَتاک ۱۴۹
شولَه ۱۵۵	شَلْمَک ۱۵۲	شترگاوپلنگ ۱۲۰
شوم اختر ۱۵۲	شمعدان ۱۵۲	شَتَرَنگ ۱۴۹
شوم راه ۱۵۲	شَمَلَخ ۱۵۱	الشَّجَم ۱۴۶
شوهر ۱۶۱	شَمَن ۱۶۱	شَخزَاب ۱۴۶
شویلا ۱۵۵	شَمِيدَن ۱۵۲	شَرپون ۱۴۷
شَهَبَر ۱۵۳	شَنار ۱۵۲	شَرزَه ۱۴۸
شَهَد ۱۵۳	شَنجرف ۱۲۳	شَرَم ۱۳۶
شَهَدانَه ۱۵۳	شُنغُر ۱۵۲	شَرَنگ ۱۴۹
شهرمان ۱۵۳	شَنکُل ۱۵۲	شَروال ۱۳۴
الشَّهْرَمَان ۱۵۳	شَنگَار ۱۵۲	شَریتونتن ۱۴۸
شَهلا ۱۵۴	شَنگیل ۱۲۲	شَسْت ۱۴۹

فَدْرُونَك ۱۷۷ و ۱۸۳	طغک ۱۸	شهناز ۲۳
فَرَز ۱۷۷		شَهِي ۱۵۴
فُرْزَه ۱۷۹	غار ۱۰۵	شِيَان ۱۵۶
فِرْزِين ۱۴۹	غَاغَه ۱۷۵	شِيْبَا ۱۴۶
فِرْشَك ۱۷۸	غَاغَت ۱۷۴	شَيْتَرَه ۱۵۶
فِرْسَنگ ۱۷۸	غَاک ۱۷۵	شَيْد ۱۴۷
فَرْفُور ۱۷۹	غُبَارِيَه ۱۷۳	شِيدْمَان ۱۴۷
فَرَفَه ۱۷۹	غُتْفَر ۱۷۴	الشَّيْدْمَان ۱۴۷
فِرْفِيُون ۱۷۷	غِتْرَس ۱۷۴	شِيرَاز ۴۳
فِرْمَان ۱۷۹	غُرَا ۱۷۴	شِيرَازَه ۱۴۸
فَرْهُومَنْد ۱۸۰	غِرَارَه ۱۷۴	الشَّيْرَازَه ۱۴۸
فِرّه ۱۸۰	غِرَانِيك ۱۷۴	شِيرَه ۱۳۵
فَلَه ۱۸۳	غَرْقَد ۱۷۴	شِيَز ۱۳۷ و ۱۵۶
فِنْدِيَرَه ۱۸۳	غَرْم ۱۷۴	شِيَزَاب ۱۴۹
فَنك ۱۸۳	غَمَزَه ۱۷۵	الشَّيْم ۱۵۶
فَوَا ۱۸۴	غُوش ۱۷۵	شِيَه دَار ۱۵۳
فُول ۱۸۴	غُوغَا ۱۷۵	
فُوم ۱۸۴		صَابُون ۱۵۷
فهرست ۱۸۴	فَاشْرَا ۱۸۱	صُبَار ۱۵۷
	فَاشِيرَسْتِين ۱۸۱	صَد ۱۵۸
قِرْمَز ۱۸۹	فَاوَانِيَا ۱۸۴	صِنْدُوق ۱۶۱
قَزَا كَنْد ۸۸	فِتْرَاك ۱۱۰	طَاق ۱۸
قَض ۱۹۱	قَتْن ۱۷۶	طَرَز ۱۶۷
قَلَاش ۱۹۲	قَخ ۱۷۷	طُغْرَا ۱۶۸

الکُرْزَن ۲۰۱	کُبّه ۱۸۶	قندز ۱۸۳
کُرْشَف ۲۰۱	کَبّه کار ۸۱	قهرمان ۱۹۶
کِرکَدَن ۲۰۳	کُبَیْتَا ۱۸۶	
کِرکِی ۲۰۳	کَبِیْکِج ۱۹۹	کازبان ۱۹۷
کَرّه ۱۸۹ و ۲۰۰	کَبَان ۱۸۷	کارگاه ۲۰۳
کُرِیز ۲۰۱	کَتَا ۸۷	کاره ۲۱۰
کَزَاگَنَد ۱۸۹	کَثْرَوْتَن ۱۳۵	کاس ۲۱۱
کَز ۸۵ و ۱۷۴	کَتَم ۲۰۰	کاسه ۱۹۸
کَسبِنَد ۱۸۹	کَتیرا ۲۰۰	کاشانه ۲۰۵
کَسبِه ۲۰۴	کِج ۶۲	کاغذ ۲۰۵
کَسْتَر ۱۹۰	کَدُوبَا ۸۲	کافور ۲۰۶
کَسْتِه ۲۰۴	کَدِه ۲۰۰	کاک ۲۰۵
کَسْتَوَان ۲۰۴	کُدَیْنِه ۲۰۰	کاکنج ۲۰۶
کَسْتِی ۲۰۴	کُرَاز ۲۰۱	کالِب ۱۹۱
کَسْویرَان ۱۹۹	کُرَاوِیَا ۲۰۳	کالک ۲۰۶
کَسِه یار ۱۹۰	کِرْبَاس ۲۰۱	کالیدن ۲۱۲
کَشْخَان ۲۰۵	کِرْزِیز ۸۲	کامه ۲۰۷
کَشْت ۳۵ و ۱۳۳	کُرْبِه ۱۱ و ۱۸۷	کاواک ۱۹۷
کَشْفَتَن ۲۰۴	کُرْتِه ۱۱ و ۱۸۸	کاؤوس ۱۸۶
کَشْک ۱۴۶ و ۲۰۵	کِرْتِه ۱۸۸	گاهربا ۲۰۹
کَشْکُول ۲۰۵	کِرْد ۲۰۰	کبابه ۱۹۸
کَشْمَش ۲۰۵	کِرْدَار ۲۰۰	کبر ۱۹۹
کَشْنِج ۲۰۴	کِرْدَمَانَد ۱۸۷	کبک ۱۸۶
کَشْنِه ۲۰۴	کِرْزَن ۲۰۱	کَبُودَر ۱۹۹

کشنی ۶۷ و ۲۰۵	کله پوش ۱۹۳	کندسه ۲۰۸
کشورز ۱۹۰	کلهری ۶۹	کندله ۹۰
کشه بان ۱۹۰	کلهی ۱۹۲	کندواز ۹۰
کفا ۱۹۱	کماستر ۸۹	کندواله ۹۰، ۱۹۶
کفادار ۱۹۱	کمتر ۱۹۱، ۲۰۷	کندوک ۲۰۸
کفچه لیز ۱۹۱	کمانچه ۲۰۸	کنده ۱۹۵
کفتن ۲۱۰	کمان گیر ۱۹۳	کنده ۹۰
کفدان ۱۹۱	کمخت ۲۰۷	کنگره ۱۹۴
کفری ۶۷	کمر ۲۰۷، ۲۳۷	کنوره ۱۹۶
کفش ۵۳ و ۵۶ و ۶۵ و	کمهده ۱۹۳	کواره ۲۱۰
۸۳ و ۸۸ و ۲۲۰ و ۲۴۱	کمی ۳۴، ۱۵۴، ۱۹۳	کواز ۷۵، ۲۱۰
کفشگر ۱۳۸	کمیت ۲۰۷	کوب ۱۴۹
کلات ۱۹۲	کنار ۳۳، ۴۴، ۸۶، ۱۳۰	کوبه ۲۰۹
کلاه ۹۱، ۱۴۱، ۱۸۷	۱۳۱، ۱۵۳، ۱۷۹، ۲۰۸	کوتاه ۲۱۰
۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۷	۲۲۳	کوچک ۱۹، ۲۹، ۳۹
کلب ۲۰۶	کناره ۳۳، ۱۹۶	۴۰، ۶۲، ۷۰، ۸۶، ۹۱
کلبه ۶۹	کنب ۱۹۳	۹۲، ۹۶، ۱۰۰، ۱۱۰
کلپدن ۲۰۶	کون پوش ۲۰۸	۱۲۰، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۴۱
کلتیان ۱۸۸	کنجر ۱۹۴	۱۴۲، ۱۴۶، ۱۹۲، ۱۹۴
کلتنه ۱۹۲	کنجور ۱۹۴	۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۵
کلندی ۶۸، ۲۰۶	کند ۱۹۴، ۲۰۸	۲۰۹، ۲۱۰، ۲۳۴، ۲۳۷
کله ۴۲، ۱۹۳	کندا ۱۹۵	کوچه ۱۹۶
کله بان ۱۹۳	کنداور ۹۵، ۲۰۸	کوخ ۲۱۰
کله خم ۱۹۲	کندر ۳۶، ۴۴، ۷۱، ۲۰۸	کوتینا ۱۳۵

کود ۲۱۰	گازر ۱۹۰	گُنبد ۶۱
کوزر ۱۹۱، ۱۹۰	گاور ۷۶	گنبدبان ۹۰
کوزه ۲۱۰	گاورس ۷۵	گُنبدبَستَر ۷۲
کوس کوست ۲۱۱	گاو شیر ۷۶	گواب ۱۸۶
کوسه ۲۱۱	گاو میش ۷۰	گُنبدسگ ۱۹۵
الکوش ۲۱۱	گاهنبارها ۷۴	گنده پیر ۱۹۶
کوشیدن ۲۱۱	گپ ۶۱	گوارش ۶۴
کولان ۲۱۱	گبز ۶۲	گوازه ۷۵
کون خر ۱۹۴	گبز ۶۲	گوال ۶۹
کوه ۱۵	گرمه ۹۶	گوچال ۷۴
کها ۷۳	گزمازو ۶۶	گودر ۶۳
کهبال ۲۹۶	گزیر ۶۶	گور ۷۵
کهبل ۷۳	گشنیز ۱۹۰	گُورَب ۷۵
کُهَبَد ۷۳	گل ۶۹	گوز ۷۵
کھتر ۷۷، ۶۲	گلاب ۶۷	گوزاب ۶۳
که دیبا ۲۰۹	گل انگبین ۶۹	گوزبویا ۷۵
که رام ۶۳	گلبانگ ۶۸	گوز گندم ۷۵
کهکوب ۱۹۶	گلستان ۶۳	گوزِه ۷۶
کهینه ۷۴	گلگون ۲۰۷	گوزهر ۷۶
کیخان ۲۱۱	گلنار ۳۴ و ۶۹	گوزینه ۷۶
کیش ۶۷	گَلَنَدَه ۶۸	گوشت ۱۹۶
کیله ۲۱۲	گل نسرین ۶۹	گوشه ۱۹۶
کیوان ۲۳	گَمَست ۷۰	گون ۷۷
	گناه ۷۲	گوهر ۷۳

مرگ ۲۱۹	ماخره ۲۱۷	گیج ۱۹۸
مرو ۲۱۹	مارپیچ ۲۲۸	گیسوان ۷۷
مُرَوَّه ۲۱۸	الْمَاخُور ۲۱۷	
مَزْر ۲۲۰	ماززیون ۲۱۷	لاژورد ۲۱۳
مَزْگ ۲۲۰	ماست ۱۴۸	لال ۲۱۴
مزیدن ۲۲۰	ماش ۲۱۷	لت ۲۱۳
مس ۲۲۰	ماله ۲۱۶	لتر ۱۱۲
مشت ۲۱۷	مان ۱۹۶	لَثْرَه ۱۱۳
ملاّب ۲۲۱	ماناف ۲۱۶	لَخْشَك ۲۱۴
مَنْجَك ۲۲۱	مانیده ۲۲۲	لخلخه ۲۱۴
مَنْ چِه نیک ۲۲۱	ماه ۱۶	لشکر ۱۷۱
منش ۲۲۲	ماه‌گون ۲۱۷	لک ۲۱۳ و ۲۱۴
مَنْک جَنْگ نیک ۲۲۱	مایه ۲۳	لکانه ۲۱۴
منگ ۲۲۱	مَثْرَا ۱۳۵	لِگام ۲۱۳
موبد ۲۲۳	مَتْرَس ۲۱۶	لگن ۲۱۴
موزه ۲۲۰	مَتْک ۲۱۶	لنگر ۲۲۷
موشان ۲۲۰	مُخْت ۲۱۷	لوبیا ۲۱۴
موش پرنده ۶۹	مُرّان ۲۱۹	لُورا ۲۱۵
موم ۲۲۳	مَرْتک ۲۱۸	لوزینه ۲۱۵
مَویزک ۲۲۵	مرجان ۲۱۸	لوله ۲۱۵
مها ۲۲۳	مُرْداسنگ ۲۱۹	لهبله ۲۱۴
مهتار ۲۲۲	مرده ۲۱۸	لیلیا ۱۳۵
مهتر ۲۲۲	مرزبان ۲۱۹	لیمو ۲۰۶
الْمَهْتار ۲۲۲	مرزن‌گوش ۲۱۹	

۲۳۱ نشاسته	۱۳۴ ناطوری	مهر ۲۳
نشخوار ۱۰ و ۵۴ و	۲۱۶ نافه	مُهردار ۲۲۲
۲۳۱	۱۳۴ ناقوس	مهرگان ۲۲۲
النَّشْوَان ۲۳۱	۲۳۲ نامه	مهره ۲۲۳
نَشْوَه ۲۳۱	۲۳۲ نان‌خواه	مه‌سالی ۲۲۳
نِکَل ۲۲۷	۲۳۱ نانه	مِهی‌کار ۲۲۲
نِگران ۲۳۲	۲۲۸ ناورد	می به ۲۲۳
نِگوسار ۲۳۲	۲۳۳ ناوه	می پُخته ۲۲۳
نِک ۲۳۲	۲۳۴ نای	می‌خور ۲۱۷
نَمَتک ۲۳۲	نَبْرِیده ۲۲۷	میدان ۲۲۳
نَمَش ۲۳۲	نِبه‌ره ۴۶ و ۲۲۷	میده ۲۲۴
نمونه ۲۳۲	نَبُور ۲۳۱	میده نه ۲۲۴
نورده ۲۳۳	نخ ۲۲۷	میزاب ۲۲۴
نوروز ۲۲۸	نخوشی ۱۸۱	می‌سون ۲۲۴
نوشادر ۲۳۰	نِرخ ۲۲۹	الْمَيْسُون ۲۲۰
نوشیدن ۲۳۱	نِرد ۱۱۴	میل ۲۲۴
نَوْکُوَارَه ۲۲۷	نرگس ۲۲۸	مینا ۲۲۵
نِیدِلان ۲۳۳	نرگس‌دان ۲۲۸	ناخدا ۱۱۳
نیرنگ ۲۳۳	نَرَمَاک ۲۳۲	ناردا ۱۱۴
نیرو ۲۳۳	نَرَمه ۲۳۰	نارگیل ۲۲۸
نیزه ۲۳۰	نَرَه ۲۳۰	النَّارْمِشک ۲۲۹
نِشَانبان ۲۳۰	نِژار ۲۲۷	نارنگ ۲۳۰
نِيفَه ۲۳۱	نَشْتَر ۲۳۰	نارمشک ۲۲۹
نیک ریش ۲۳۲	نسرین ۲۳۰	

هَؤُم ۲۳۸	هرد ۲۳۶	نیل ۲۳۳
هَیرون ۲۳۸	هرطمان ۱۵۷	نیلوپر ۲۳۴
هَیش ۲۳۸	هزار آوا ۲۳۶	نيله ۲۳۳
الهَیشر ۲۳۶	هزار آواز ۲۳۶	نیم ۲۳۴
	هزاربُران ۲۳۶	نیم برشت ۲۳۴
یاره ۲۴۱	هزارجشان ۱۸۱ و	نیمه ۲۳۴
یاسمین ۲۴۲	۲۳۶	
یَباب ۲۴۱	هفته ۲۳۶	وَرَتا ۱۳۵
یَرنا ۲۴۲	هَلاهل ۲۳۶	وَرَل ۲۳۹
یزک ۱۵۵	هَلیون ۲۳۶	وُکته ۲۳۹
یشب ۲۴۲	همایون ۲۳۷	وَنک ۲۳۹
یغمیصا ۱۳۴	همجی ۲۳۷	وین ۲۴۰
یلمه ۲۴۳	هَمله ۲۳۷	هاله ۲۳۸
یَلَنجُوج ۲۴۳	هَمیان ۲۳۷	هاون ۲۳۸
یَنمه ۲۴۳	هنگ ۲۳۸	هَرَبَد ۲۳۵

واژه‌های ترکی

آی چیچکی ۱۶	آق چوبلمه ۸۲	آخور ۱۶
آیدآغاجی ۴۴	آق صارمشق ۱۸۱	آشنا ۲۰
آیرلتی ۱۳۵	آق گل ۲۳۰	آق اصمه ۱۸۱ و ۲۳۶
آیلغین بالی ۵۵	آلو بالو ۲۳۲	آق اوت ۸۶
آیوکللی ۱۸۴	آندز ۱۱۱	آق بهمن ۴۷

پوزینه ۴۸	بیر ۲۸	آیین ۲۴
پهلوان ۴۵	بیر ۱۸۲	ابریق ۱۴
پیاده ۵۱	بیغا ۲۸	اخلاد اغاجی ۱۷۳
تازه ۱۶۸	بیک ۴۸	ارمغان ۲۴۲
تاس ۱۶۸	بختیز ۲۹	استا ۱۸
تخت ۵۴	بختیار ۲۹	آغازمق ۱۷۴
تخت روان ۵۴	بس ۳۷	اغسطوس گلی ۲۳۰
تُرش ۵۵	بستان کوزلی ۲۶	اکری کستانه ۷۹
تُرنج ۵۵	بش بارماق ۴۴	آلا جهره ۱۲۰
تشت ۱۶۸	بصره بالی ۵۵	انبار ۲۲۷
تغار ۵۶	بَغَه ۵۰	اِو ۲۳
تلکی خایه سی ۴۹	بکزی بوز اویونی ۱۳۰	اوران گلی ۲۳۶
تلیس ۵۷	بُلوت ۱۵	اوزن کلی ۱۸۱
تُوزنا ۲۰۳	بند ۳۶	اوغلان آش ۷۶
توقدیری ۷۸	بِنقش ۴۴	ایت بالفی ۱۵۶
تومان ۵۳	بوبر ۱۸۲	ایت خایه سی ۱۹۶
جادر او شاغی ۲۰	بوبور ۲۸	ایت منکشه سی ۱۵۱
جاده ۶۳	بوغه تیکانی ۲۶	ایش ۱۵۵
جص ۶۲	بیراق ۵۱	باج ۲۵
جقل ۶۷	بیک قولاج ۱۸۱	بادام کوهی ۱۶
جن اغاجی ۹۳	پاپوش ۲۵	باطلجان ۲۶
جوراب ۷۵	پاره ۲۶	باک ۴۳
	پرتچیلر ایاسی ۱۹۹	بالدری قره ۳۳
		بالصره ۵۵

دَوُزَنَ ۱۰۵	خام ۹۲	جَوِيز ۷۵
دوشک ۱۰۰	خان ۹۱	جيان اوتى ۹۶
دُوشَمک ۱۰۰	خاؤيار ۸۱	
دوکون اوتى ۱۹۹	خدا ۸۲	چارشف ۱۴۸
دوکون چيچكى ۱۹۹	خُرج ۸۳	چاشنى ۱۴۹
دولاب ۱۰۱	خرما بَينِيسى ۷۰	چاقر ۱۶۰
دُولک ۱۰۲	خسته خانه ۵۲ و ۲۱۹	چاقر تیکانى ۲۶
رَهوان ۱۱۵	خلخال ۸۸	چام صاقزى ۱۰۸
	خنجر ۹۰	چتالجه ۲۳۶
	خندق ۹۰	چراغ ۱۳۳
زلبیه ۱۲۱	خوشاب ۸۷	چرخ ۶۴
زنجفیل ۱۲۲	خوشبو چيچكى ۱۰۹	چرخ فلک ۲۰
زنجير ۲۰۱		چقشیر ۱۴۶
زور ۱۲۵	دارچين ۹۴	چک ۱۶۰
زورنپه ۱۲۰	داغ ۹۴	چَناق ۷۳
	الداما ۱۰۶	چُوال ۶۹
سارنج ۱۵۸	الدَارِصِينِي ۹۴	چُوزبا ۱۵۵
ساقزتر بنتى ۴۴	دَرَبند ۹۵	چوق ۷۷
سبد ۱۲۸	درزى ۹۶	چوقال ۸۸
ستون ۲۰	درويش ۹۷	چُولها ۶۹
سختيان ۱۳۰	دِرْهَم ۹۷	حسن يوسف ۱۸۱
سرای ۱۳۷	درياس ۵۷	
سرداب ۱۳۵	دشمان ۱۰۰	
سَرکَله ۱۵۶	دمير تیکانى ۳۷	خاتون ۸۲

سَطْرَنج ۱۵۰	صفرگوزی ۴۵	قَرَه أَصْمَه ۴۹ و ۱۸۱
سکسک اغاجی ۱۸	صَنْدَل ۱۶۱	قره اغاج ۹۶
سلطانی سکوت ۱۱۴	صوغلجان ۸۴	قره بَیْر ۲۵
سلیمانی فسکن ۷۰	صویارپوزی ۱۸۴	قره بتاق ۸۷
شمشک آغاجی ۹۴		قره جوبلمه ۸۲
سموزقبق ۱۸۱	طاغ صوغانی ۴۲	قره جه اوت ۸۲
سموزلک اوتی ۴۹	طقوز تپه‌لی ۸۲	قره چالی ۹۴
سنجاق ۱۴۳	طُوراج ۹۵	قره غات ۷۹
سندان ۱۴۳	طُوس بَغَه ۱۳۹	قره گوز ۱۶
سوکلون ۵۴	طوشنجل طاشی ۲۱	قزل بهمن ۴۷
	طوغان ۲۷	قصرنی ۲۷
شاقول و شاهول ۱۵۱	طوی قوشی ۷۸	قَفْتان ۸۸
شَپَلَه ۱۵۰		قَفَس ۱۹۱
شروال ۱۳۴	عقرب اوتی ۹۶	قندز خایه‌سی ۱۹۶
شکر ۱۳۸	عود چیچکی ۱۰۹	قندیل اغاجی ۹۴
شلغم ۱۵۱	عود فرنکی ۹۳	قوان اوتی ۵۵
شیطان ارپه‌سی ۲۶ و ۱۰۷	غوغا ۱۵۷	قوان چیچکی ۳۴
		قوج اوتی ۴۹
شیوران ۸۹	قادین طوزلغی ۱۷	قوجه ریحانی ۸۲
	قارچیچکی ۸۲	قوجه یاربوزی ۸۲
صابون ۱۵۷	قارنه باتمز ۲۶	قوربغه اوتی ۱۹۹
صاری پاپا ۴۵	قاین اغاجی ۱۷۵	قوردبوغان ۸۲
صاری گل ۲۳۰	قرغه دولکی ۴۱	قوزی پوتراغی ۱۷۴
صفرمنتاری ۷۵	قرمز ۱۸۹	قوقار سکوت ۱۱۴

مصرگلی ۲۳۰	گیزیر ۶۶	قولغان دیکنی ۴۳
مهر سلیمان ۲۰	گل ۶۹	قولنج اوتی ۷۹
نارنج ۲۳۰	گلاب ۶۷	قویون اوتی ۵۵ و ۱۷۴
نانه ۲۳۱	گلبانگ ۶۸	کاربان ۱۹۷
نرجس ۲۲۸	لگن ۲۱۴	کاروان ۱۹۷
نشادر ۲۳۰	لوله ۲۱۵	کافوری ۲۰۶
نِشاسته ۲۳۱	مار صمه ۱۴۴	کیره ۲۰۰
وان گلی ۲۳۰	مارولجق ۸۲	کچوک ۱۹۷
هاون ۲۳۸	ماستوا چیچکی ۱۹۹	کرکس طاشی ۲۱
هفته ۲۳۶	ماش ۲۱۷	کزی ۵۶
یاسمین ۲۴۲	مرجان ۲۱۸	کلبتان ۲۰۶
یبان مازوسی ۸۲	مردار اغاجی ۱۷۳	کلنجک چیچکی ۱۸۴
یبان نانه‌سی ۱۸۴	مردمک ۶۸ و ۸۸	کوب ۲۰۹
یبانی گل ۲۳۰	مست ۲۲۰	کوخ ۲۱۰
یشم ۲۴۲	مشت ۲۲۰	کوسه ۲۱۱
یلوه قوشی ۱۴۰		

واژه‌های کردی

آخور ۱۶	پاپوش ۲۵	جاوَن ۲۳۸
آشنا ۲۰	پازپار ۱۷۹	جَص ۶۲
آمانج ۲۲	پاره ۲۶	جَفد ۶۳
ابریق ۱۴	پچوک ۲۹	جَقَل ۶۷
ارمغان ۲۴۲	پَسِیک ۳۷	جوال ۵۹
استا ۱۸	پَنک ۴۵ و ۱۸۳ و ۲۳۱	جُوخِین ۷۵
انبار ۱۹۱	پولاد ۱۶۰	چارشب ۱۴۸
ایوان ۲۳	پهلوان ۲۴	چرا ۱۳۴
بابا ۲۸	پیاده ۵۱	چرخ ۶۴
باجان ۲۶	تاخ ۱۷۰	چَرُم ۱۵۹
باجار ۲۷	تازه ۱۶۸	چَشَنت ۱۴۹
باسن ۳۸	تخت ۱۷ و ۵۴	چشید ۱۴۹
بخت ۲۹	تخت روان ۵۴	چَک ۱۶۰
بَرخ ۳۵	تَرز ۱۶۷	چوگان ۱۶۱
بَرُن ۳۶	ترش ۵۵	چُولها ۶۹
بَس ۳۷	تشت ۱۶۸	چهره ۷۳
بَسْت ۳۶	تلیس ۵۷	چی ۱۵۵
بستان ۲۶	تومان ۵۳	خاتون ۸۲
بُن ۴۴	تهن ۱۷۱	خام ۸۸
بند ۴۴	تی ۱۷۱	خان ۹۱

سرگین ۱۳۵	دولاب ۱۰۱	خدا ۸۲
سَطْرَنج ۱۵۰	دَیْزِه ۹۷	خَرَجِک ۸۳
سَنجاق ۱۴۳		خِرِنک ۸۳
سَنَدان ۱۴۳	رَهْوَال ۱۱۵	خَفْتان ۸۸
سِیخ ۱۴۴	رِی ۱۱۱	خَفِک ۱۷۷
سِیو ۱۴۴	رِیاس ۱۰۹	خَلخال ۸۸
		خَنجَر ۹۰
شَبکور ۱۴۶	زاج ۱۲۵	خَندَق ۹۰
شَروال ۱۳۴	زِرْخ ۱۱۹	خُوشاب ۸۷
شَکر ۱۳۸	زُلال ۱۲۱	خِیار ۹۱
شُوربا ۱۵۵	زَنجفیل ۱۲۲	خِیم ۸۹
الشِّیرازَه ۱۴۸	زَنجیر ۲۰۱	
	زور ۱۲۵	دارچینی ۹۴
صابون ۱۵۷	زیو ۱۲۶	داغ ۹۴
صَنَدَل ۱۶۱		دِراو ۹۷
	سارنج ۱۵۸	دربند ۹۵
طاس ۱۶۸	سبد ۱۲۸	درزی ۹۶
طَبک ۱۷۷	سپّاف ۱۸	دُرُو ۹۶
طَنست ۱۶۸	ستون ۲۰	درویش ۹۷
طَشْت ۱۶۸	سختیان ۱۳۰	دژمان ۱۰۰
طُولِک ۱۶۹	سرای ۱۳۷	دست ۹۸
	سرد ۱۵۸	دشت ۹۸
فاق ۱۷۷	سرداب ۱۳۵	دَغَل ۱۰۱
فِستِق ۱۸۰	سَرَسَم ۱۳۵	دول ۱۰۱

مُرَّان ۲۱۹	کُوز ۷۵	فلفل ۱۸۲
مرجان ۲۱۸	کُوزَر ۱۹۰	فیل ۱۸۵
مِزَانِدِن ۲۲۰		
مشت ۲۲۰	گازر ۱۹۰	قرمز ۱۸۹
	گاومیش ۷۰	قز ۸۵
نارنج ۲۳۰	گبه ۱۸۶	قفس ۱۹۱
نرجس ۲۲۸	گدا ۲۰۰	قَلات ۱۹۲
نرم ۲۳۰	گرم ۶۵	قلاش ۱۹۲
نشادر ۲۳۰	گِزیر ۶۶	قند ۱۹۴
نَشَأ ۲۳۱	گل ۶۹	قوز ۷۵
	گلاو ۶۷	
وَخت ۲۳۹	گُوزَه ۷۵	کاسیک ۱۹۸
		کاغز ۲۰۵
هَبْر ۱۵	لگن ۲۱۴	کچکه ۱۹۷
هَفَسار ۱۳۷	لُورک ۲۱۵	کَزوان ۱۹۷
هَوْر ۱۵	لوله ۲۱۵	کَز ۸۵
هَوْرِشُم ۱۴		کلبتان ۲۰۶
	ماست ۲۲۰	کوب ۲۰۹
یاسمین ۶۹ و ۲۴۲	ماش ۲۱۷	کوخ ۲۱۰

واژه‌های عبری

اِگوز ۷۵

آزگوان ۱۶

آزگامان ۱۶

۱۸۹ گزَمیل	دِشِن ۱۰۰	باوا ۴۸
۱۹۸ کُوس	دلی ۱۰۲	بِسام یا بُسِم ۳۹
	دِمِشِق ۱۰۲	بوتص ۲۰۲
۲۲۰ ماثِصْتَض		
	رِسِن ۱۱۲	بِخ ۲۹
۱۱۴ نِرِد		پِلادا ۱۸۲
۲۳۳ نِیزگان	شانی ۱۸۹	
		تُولَعَت ۱۸۹
۲۴۲ یاشِفِه	کافَت ۲۱۰	
۲۴۰ یِینِن	گَرپَس ۲۰۲	دایا ۷۸

واژه‌های یونانی

۱۷۱ اِکسِرِکِتُون	آنکورا ۲۲۷	آبرا ۲۰۳
۱۹۳ اِکلسِیا	آیتسیس ۲۳	آثروس ۲۰۳
۱۸۵ اِلفاس	أبروزون یا اُبْرِیزُن ۱۴	آرتوتیکا ۱۷
۱۸۱ انبالس لوقی	أبولوس ۱۰۳	آزسِنیکُون ۱۲۱
۱۵ اِنْدِس	أپوس ۲۱	آرکیون ۱۷
۹۵ اُوراگس	أپیون ۲۱	آسیلگس ۲۰۳
۱۵۵ اوسیا	ارچاس ۱۹۶	آگریوس ۲۰۳
۷۸ ایکتین	ارخس ۱۹۶	آلوی ۲۲
۱۷ اِکیا	اِسترنُخولوس ۱۹۲	آندروگنِس ۱۲۴
۲۳ اُین	اِستولوس ۲۰	آندرون ۱۶

دانیون ۱۰۶	پیتوینون ۱۰۸	اُینوس ۲۴۰
دِپاس ۱۰۱	پیساریون ۸۴	
دِراخُم ۹۷	پِیستاکیون ۱۸۰	باتیاک ۳۰
دِشمیاس ۱۰۰	پیناکیون ۴۰	بارابیتوس ۳۰
دِنآ ۱۰۶		باراکِس ۲۰۳
دُوخیون ۱۰۱	تاپس ۱۶۹	باریس ۳۱
دوراکیُنون ۱۷۹	تانورینوس ۵۸	بالساموس ۳۹
دیابولوس ۴۲	تِثْرینکس ۹۵	بِلِخُون ۱۸۴
دِیفتِرا ۱۰۱	تِگانون ۱۶۶	بوتیس ۳۹
دیونوسِیاس ۵۷	تون سیتیون دُخیون ۵۴	بوَسوس ۲۰۲
		بولبوس ۴۲
رِئو ۱۰۸	ثاس ۲۳	بِیْرُوس ۷۵
رِئون ۱۱۵	ثاکوس ۱۷۰	پاراسانخس ۱۷۸
را ۱۱۵	ثالوس ۵۷	پاکسامادیون ۴۰
رارئون ۱۱۵	ثالیس ۵۷	پاکساماس ۴۰
رِتین ۱۰۸	ثرموس ۵۵	پاگیس ۱۷۷
	ثورِیوس ۲۱۶	پِیْری ۱۸۲
سائون ۱۵۷		پِزِسیکُون مِلُون ۱۷۸
سارابارا ۱۳۴	خارتس ۲۰۵	پلاتو ۵۹
سارابالا ۱۳۴	خارما ۸۵	پِلکوس ۵۲
ساری باریدس ۱۳۴	خالینوس ۲۱۳	پور ۲۱
ساکسار ۱۳۸	خرتاریون ۸۴	پورفور ۳۴
سالامانڈرا ۱۴۱	خلوس ۱۳۹	پورکوس ۳۱
سامبوک ۱۴۲	داناک ۱۰۳	پیتاکیون ۴۰

گرانوس ۲۰۳	کایس ۸۵	سامفوکسون ۲۱۹
گوفوس ۶۲	کاسیتروس ۲۲	سانتالون ۱۶۱
گینخیبریس ۱۲۲	کافورا ۲۰۶	سُما ۰۱۲۹
	کالپ ۱۰۲	سیر ۱۳۵
لدوس ۲۰۳	کالپودیون ۱۹۱	سریکون ۱۳۵
لمنا ۴۲	کالپوس ۱۹۱	سیکرتاریوس ۱۳۸
لوبوس ۲۱۵	کاما ۲۰۷	سیمیون ۱۴۳
لیترا ۱۱۳	کامپتو ۲۱۰	سودسون ۱۳۳
لیک آمپلوس ۱۸۱	کانابیس ۱۹۳	سینتیس ۱۹۴
لیمن ۲۲۵	کپت ۱۸۷	سینتو ۱۹۴
مارا ۲۷	کتوس ۲۷	
مارگاریتس ۲۱۸	کیراتیون ۱۸۸	فاتا ۳۹
مارمایرو ۲۱۸	کرالیون ۶۵	فالینا ۲۷
ماستله ۵۳	کرامیدئون ۱۵	فیسیتا کوس ۲۸
مانخانون ۲۲۱	کریپیس ۱۸۷	فولیس ۱۰۳
میخان ۲۲۱	کلیدئون ۱۶	فیال ۲۷
میخوس ۲۲۱	کینخروس ۱۷۳	
میدیئون ملون ۱۷۸	کنوزا ۲۰۸	کاپاریس ۱۹۹
میل ۲۲۴	کوتا ۲۰۹	کانسا ۱۹۱
مُلخ ۱۶۹	کوپیلوس ۴۲	کارپاسوس ۲۰۱
مواپس ۱۴	کولیکس ۱۹۸	کارتالوس ۱۸۸
مو(د)زو ۲۲۰	کوما ۱۹۳	کاروفولون ۴۴
مینتا ۲۳۱	کومپ ۲۰۹	کارون ۲۰۳
	کیتون ۱۶	کاساس ۸۵

هیراکس ۱۳۳	نوموس ۲۳۲	نازدوس ۱۱۴
هیراکیدویس ۱۳۳	هازپویا ۱۱۰	نازدون ۱۱۴
یاشپیس ۲۴۲	هالوس ۲۳۸	نارکیسوس ۲۲۸
یاسم ۲۴۲	هوریون ۲۲۷	نومفایا ۲۳۴

واژه‌های روسی

		اُبلاکُو ۱۵
ناشاتیر ۲۳۱	ساخار ۱۳۸	اُگنو ۲۱
نوسورگ ۲۰۳	سِتولُب ۲۱	اینبیر ۱۲۳
وِش ۱۵۵	صوندوک ۱۶۱	بگ ۸۲
وینو ۲۴۰		
	کاتافار ۳۴	پاپوگای ۲۸
	کوشین ۲۰۹	پرتس ۱۸۲

واژه‌های ارمنی

بازاک ۲۰۹	آنانوخ ۲۳۱	آخورا ۱۶
		آقیوس ۱۵
پاپکای ۲۸	اپریشوم ۱۴	آمپ ۱۵
پیق ۱۸۵		آناگ ۲۲

گینی ۲۴۰	شاکار ۱۳۸	تاپاستاک ۱۷۰
مارگاریت ۲۱۸	کاپور ۲۰۶	چاندان ۱۶۱
نارگیس ۲۲۸	کاراوان ۱۹۷	دین ۱۰۶
هاسپیس ۲۴۲	کارمیر ۱۸۹	ساترینج ۱۵۰
هاسمیک ۲۴۲	کاناپ ۱۹۴	سپینتاک ۱۸
هُور ۲۱	کزروتس ۱۹	سیون ۲۱
	کوتش ۷۵	
	گوین ۷۷	

واژه‌های آرامی، سریانی، بابلی، تورات، سوادى و ماندایی

پاتیر ۱۷۶	آمرآ ۱۳۵	آرابیل ۴۸
پاتورا ۱۷۶	باحورا ۱۳۴	آزبایل ۴۸
پلاتو ۵۹	بار ۴۸	
پینگ ۱۸۵	بب ۴۸	آپرا ۱۳۵
	بب ایل ۴۸	اِذرونا ۱۶
تنور ۱۳۴	بب پیل ۴۸	اُز ۲۳
تیمن ۵۹	بُورنا ۴۸	اِسپاشتا ۱۹
تینا ۱۳۵	بُوزنقه ۲۷	اَسطراط ۶۳
	بوص ۲۰۲	اَطرهو ۱۱۴
چلیپا ۱۳۴	بُوطا ۴۸	ایل ۱۳۴
		اَفشاتا ۱۳۴

۲۳ ävänä	لَيْطَرٌ ۱۱۳	خوه ۱۳۴
۲۲۷ ajdna	لیلیا ۱۳۵	
۱۵ ajra	مَثْرَا ۱۳۵	داغول ۱۳۴
۲۲ alvaz	مَرْگِنِیت ۲۱۹	دشت ۵۹
۲۲۶ ambuba		
۷۵ amjoze	ناطوری ۱۳۴	زمرونتن ۱۳۵
۲۲ amsa	ناقوس ۱۳۴	
۱۲۴ androjinis	نَبَبٌ ۲۲۶	شَین ۲۴۳
۲۲ anka		شَپیر ۱۳۴
۲۴۰ anve	وَامِسا ۲۲	شَقِل ۱۵۱
۱۷۱ anzarut	وَرْتَا ۱۳۵	شَقُول ۱۵۱
۱۴ abrizä		شوشا ۲۰۲
۱۷۷ apriza	هَمین ۲۳۷	
۱۳۷ apsar		گترونتن ۱۳۵
۱۳۷ apsara	یغمیصا ۱۳۴	گَزْگَدَن ۲۰۳
۲۰۲ araq - e		گَسپ ۲۰۴
۱۶ arjuia	S`raqa ۱۳۴	گَنیا ۱۳۵
۱۷۱ askarta	S`raza ۱۴۸	کیوان ۲۱۱
۱۹ aspidbaqa	S`äffa ۱۵۸	کوتینا ۱۳۵
۱۹ assia	abriqä ۱۴	کُوَزَر ۱۹۰
۱۸ astabra	abrisem ۱۴	کین ۲۱۱
۲۰ astunä	abuba ۲۲۶	
۱۳۸ askapa	äbärä ۱۹	گَزْمَخ ۹۶
۵۵ atroja	äbzärä ۳۶	گَزْمَخ ۹۶

۶۲ gessa	۴۴ bändä	۱۸ azbz
۶۲ gipsis	۲۰۲ bäs	۱۷ azja
۷۰ gomuša	۳۵ bāzrā	۲۸ babra
۶۲ gopsin	۷۸ dana	۲۵ babuna
۷۵ goza	۱۰۳ danqa	۳۹ badia
۷۵ gudia	۷۸ danta	۳۲ barduna
۲۳۷ hadama	۱۰۱ dapa	۳۵ barxa
۲۳۶ halilqa	۱۰۱ daptara	۳۹ bassem
۲۳۶ halqa	۹۶ darziqa	۳۹ bassouma
۲۳۷ hamina	۱۶۸ dasa	۴۰ beksemin
۲۲۷ horreum	۹۹ dasqarta	۴۹ bensaia
۲۲۶ ibuba	۱۶۸ dasqa	۳۷ besta
۱۴۸ jarupa	۹۸ dastana	۵۱ betadrä
۷۷ javaia	۱۰۰ dašna	۱۹۱ betqapassa
۶۹ jolapa	۹۴ debja	۲۲۶ biba
۶۳ jrjašta	۱۰۵ dehqiya	۳۷ bostana
۷۵ jurve	۲۰۲ demes	۲۲۶ bovyä
۲۰۲ jārbiä	۱۰۶ dina	۲۶ brajia
۱۹۳ kaluta	۹۷ draxmah	۲۶ brajita
۲۰۷ kamka	۱۰۵ duja	۴۲ bulbessa
۲۱۰ kap	۲۰۲ dusma	۲۳۱ buqina
۲۰۹ karba	۲۴۱ eira	۲۰۲ busa
۲۰۲ kareb	۱۸۱ fāširä	۲۰۲ ۸۵ bussa
۲۱۰ karta	۲۰۲ garyate	۴۹ bussit

۲۲۸ nerges	۲۱۵ lora	۱۹۷ karvan
۲۲۸ nergos	۳۱ mabräxtä	۱۹۸ kassa
۲۳۱ nilka	۲۱۷ maje	۲۰۵ keš
۲۳۰ nizka	۲۱۶ mana	۱۹۸ kes - a
۲۲۹ nossarde	۲۷ mara	۲۰۵ keškol
۲۳۱ nšipa	۲۱۹ marana	۲۱۲ kila
۲۲۹ nussardel	۲۱۸ marjal	۲۱۰ ۲۰۵ koka
۱۸۵ pal	۲۱۸ marjalita	۲۰۵ kol
۲۷ pala	۲۱۸ marjanita	۲۰۹ kopita
۱۸۲ palada	۲۲۰ masseta	۱۹۸ kossa
۲۰۲ palja	۲۲۰ mes	۲۰۴ kostija
۱۸۲ palpalta	۲۱۷ meše	۸۳ kourja
۱۷۹ parpar	۲۲۵ mila	۱۱۱ kouta
۳۴ parpara	۲۲۱ monjaniqa	۲۱۱ koz
۱۷۹ parpax	۲۲۰ muqe	۲۱۰ koza
۱۷۹ parpaxina	۲۱۹ murxeta	۱۹۸ koze
۱۷۸ parsina	۲۲۷ nabrixa	۲۰۲ krapsa
۱۸۱ pašerštin	۲۳۲ namqa	۲۰۹ kupa
۴۰ patq	۱۱۴ narada	۲۲۵ lmina
۱۷۷ paxa	۲۳۳ narga	۲۱۳ liqamä
۱۵ paya	۲۲۸ nargila	۲۱۴ lobia
۸۵ paza	۲۳۱ našep	۲۱۵ lola
۴۰ peksemin	۲۳۱ nenkha	۲۱۳ loqma
۱۸۲ pelapla	۲۳۱ nenla	۲۱۴ loqna

۱۳۵ sarsama	۱۱۶ radeh	۱۸۰ pesteqqa
۱۸۹ sasgavna	۱۱۳ ramka	۱۸۰ pesteqqin
۲۳۱ šeipoura	۱۱۳ ramouza	۴۰ pet
۱۶۰ sekka	۱۱۶ redia	۴۰ petqa
۱۳۷ semsara	۱۰۹ rivasa	۱۸۵ pila
۱۳۵ šeraya	۱۰۹ roba	۱۸۳ pnida
۱۳۵ serqina	۱۱۰ rustaqa	۱۸۵ pouta
۱۴۸ šervina	۱۳۹ saba	۱۸۰ prnqa
۱۳۲ setra	۱۳۴ sabel	۲۰۸ qaduqa
۱۴۴ sima	۱۳۸ šačra	۱۹۱ qapas
۲۴۲ šipa	۱۵۸ šäffa	۱۹۱ qapasa
۱۰۲ situla	۱۴۳ sahma	۲۰۶ qapora
۱۲۹ sjura	۱۲۹ sajer	۲۰۲ qarpeš
۱۵۳ šnana	۱۴۱ salamandra	۲۰۲ qarpešuta
۱۶۱ soljana	۱۶۱ salma	۱۹۰ qasra
۱۵۷ spona	۱۵۸ sapa	۲۰۲ qavalta
۱۳۴ šraq	۱۳۷ sapsar	۱۹۳ qenpa
۱۳۴ šraqa	۱۳۷ sapsera	۱۹۷ qepla
۱۴۸ šraza	۱۳۸ saqbina	۱۸۸ qertala
۱۲۹ sujra	۱۴۷ و ۱۳۵ šara	۱۸۷ qupitha
۱۵۰ šapalxa	۱۴۷ šarap	۱۸۷ quptha
۱۳۳ šarib	۱۳۴ sarbela	۲۰۲ qura
۱۳۴ šarvälä	۱۴۷ sarep	۱۸۸ qurta
۱۲۹ šatep	۱۳۳ šarib	۱۰۹ rabuta

۱۱۸ zabuna	۲۰۲ xamxa	۶۲ šater
۱۱۷ zaibaq	۷۹ xarabah	۱۸۹ ta - wilita
۱۲۵ zaj	۸۸ xarula	۱۶۵ tabar
۱۲۲ zanjabil	۱۹۲ xessia	۱۶۹ talešna
۱۲۳ zanjera	۲۳۶ xlävä	۱۶۹ tanbura
۱۲۰ zard	۱۷۴ xorä	۵۸ tanoura
۱۲۰ zaripa	۸۷ xotä	۱۶۹ tapesta
۱۳۹ zbuja	۱۷۹ xoxa	۱۶۸ tašeta
۱۲۱ zelobia	۱۱۳ yama	۱۰۱ topa
۱۲۶ zivä	۲۴۲ yasma	۸۹ xabita
۱۱۹ zoja	۲۴۲ yašpa	۹۱ xaia
۱۲۳ zonjapar	۱۲۲ zabila	۹۱ xaiouta

واژه‌های لاتین

۱۰۳ nummus	۱۷۳ crepusculum	۲۲ aloe
۷۵ nux	۲۱۰ cubo	۲۲۶ ambubaja
۲۷ pala	۱۳۶ cupressus	۲۳۱ buccina
۱۷۸ parasanga	۱۰۲ pannusdamascenus	۲۰۲ byssus
۳۹ patricius	۸۲ deus	۱۹۳ calantica
۴۰ paxamas	۱۸۵ elephas	۱۹۸ calix
۱۷۷ pedica	۱۵ equile	۱۹۲ callidus
۱۷۸ persicum	۱۸۴ faba	۷۵ camisa
۱۸۲ piper	۱۰۳ follis	۱۸۷ campana
۱۸۰ pistacium	۲۴۲ gelsiminum	۲۰۶ camphora
۵۹ planities	۷۱ gemma	۱۴۳ canalis
۲۸ psittacus	۱۹۳ gerula	۱۹۳ cannabis
۱۸۴ pulegium	۲۰۱ gossypium	۱۳۷ capistrum
۴۸ pupilla	۲۰۳ grus	۱۹۹ capparitis
۳۴ purpura	۲۳۸ halo	۱۹۱ capsus
۱۳۸ saccharum	۲۲۷ horreum	۷۵ caracalla
۱۵۹ sacer	۲۴۲ jaspis	۲۰۳ careum
۱۴۱ salamandra	۲۱۸ margarita	۱۷ casa
۱۵۱ salgama	۲۲۲ mens	۷۶ castrum
۱۵۷ sapo	۲۳۱ mentha	۱۵۵ causa
۶۳ semita	۲۲۵ mille	۱۹۳ cima
۱۳۵ sericum	۲۲۸ narcissus	۶۶ cohors

۳۱ veredus	۲۲۰ sugo	۱۴۳ signum
۱۸۹ vermiculus	۱۷۰ tapes	۱۰۲ situla
۲۴۰ vinum	۱۳۹ testudo	۱۴۷ sorbere
۱۲۲ zingiberi	۵۷ trilicium	۱۶ stabulum
۱۲۲ zingiberi	۵۵ tuber	۶۳ strata

واژه‌های سانسکریت

۲۳۴ némä	۲۲۳ mad	۸۲ Dēva
۷۷ ranj	۲۲۲ mahat	۱۳ ap
۱۶ rāgavan	۱۱۴ nalada	۴۴ bande
۱۴۳ sundara	۲۳۳ navaranga	۱۹۸ calāca
۵۷ tap	۲۳۳ nila	۱۴۷ grap
	۲۲ nāga	۶۷ krostu

واژه‌های حبشی

۲۲۴ mäed	۲۱۰ cabab	۱۳ ababi
۲۲ nāke	۸۳ habara	۳۹ adawa
۱۰۲ sagal	۱۶۲ haimat	۱۲۹ astama
۱۵۸ sahl	۱۹۱ kasūt	۳۲ bakl
۱۳۶ sirāj	۲۱۳ leguäm	۱۱۳ bāher

۲۴۰ waine

۱۹ sēdānat

۱۱۹ zarbēt

۲۰۲ sōmāct

واژه‌های آلمانی

۱۶۱ sandelholz

۲۴۲ jaspis

۲۰۹ Becher

۱۴۷ saufen

۲۰۶ kampher

۱۰۲ Damast

۱۵۰ schach

۱۹۷ karavane

۱۷۷ Fall

۱۳۹ schildkroete

۱۸۹ karmesin

۲۸ Fapagei

۱۳۵ seide

۱۴ krug

۲۱۰ Gaff

۱۵۷ seife

۲۰۵ kuchen

۱۹۴ Hanf

۱۵۵ supp

۲۳۱ münze

۲۲ aloe

۱۷۰ teppich

۲۲۸ narzisse

۴۹ boot

۵۵ truffel

۱۸۲ pfeffer

۱۸۵ elefante

۲۴۰ wein

۱۸۰ pistazie

۲۱ feur

۱۳۸ zucker

۳۴ purpur

۸۲ gott

۱۵۵ sache

۱۲۳ ingwer

۲۰ saeule

۲۴۲ jasmin

واژه‌های انگلیسی

۲۰۵ cake

۲۶ bezoard

۲۲ aloes

۱۶۱ sandal	۱۷ house	۲۰۶ camphere
۱۳۵ silk	۲۴۲ jasmine	۱۹۹ caper
۱۵۷ soap	۲۴۲ jasper	۱۹۷ caravan
۱۵۵ soup	۷۸ kite	۱۵۵ case
۲۲۰ suck	۲۲۲ mind	۱۸۹ crimson
۱۳۸ sugar	۲۳۱ mint	۲۰۹ cup
۱۴۷ supen	۲۲۸ narcissus	۱۰۲ damask
۱۳۹ tortoise	۱۸۲ pepper	۲۱ fire
۵۵ truffe	۳۴ purple	۸۲ god
۲۴۰ wine	۱۴۱ salamander	۱۹۴ hemp

واژه‌های فرانسوی

۱۵۰ échecs	۱۹۹ câprier	۲۲ aloés
۱۶ ècurie	۱۹۷ caravana	۱۷ artichaut
۱۸۵ éléphant	۲۰۳ caryi	۲۶ aubergine
۲۲۵ email	۱۹۴ chanvre	۳۲ bardot
۱۲۳ gingembre	۱۵۵ chosa	۱۵ beau
۱۲۰ girafe	۲۰۹ coupe	۲۶ bézoard
۲۰۳ grue	۱۸۹ cramoisi	۱۴ broc
۱۱۰ harpie	۱۴ cruche	۱۹۱ cage
۶۷ julep	۱۰۲ damas	۱۹۳ calotte
۱۸ lilasdeperse	۱۳ eau	۴۱ campeche

۱۳۵ soie	۱۷۷ piège	۵۵ lupin
۱۵۵ soupe	۱۸۰ pistache	۲۲۱ machine
۲۲۰ sucer	۱۸۲ poivre	۲۱۸ marguerite
۱۳۸ sucre	۱۸۴ pouliot	۲۲۰ marum
۱۶۹ tambour	۱۷۹ pourpier	۲۳۱ menthe
۱۷۰ tapis	۳۴ pourpre	۲۲۸ narcisse
۱۳۹ tortue	۴۸ pupille	۲۳۲ néfle
۱۸۹ vermeil	۱۱۵ rhubarbe	۱۷۸ parasange
۲۴۰ vin	۱۴۱ salamandre	۲۷ pelle
	۱۵۷ savon	۲۸ perroquet

واژه‌های ایتالیایی

۱۶۱ sandalo	۱۲۰ giraffa	۲۶ belzuar
۱۵۷ sapone	۲۴۲ jaspide	۱۴ brocca
۱۵۰ scacco	۲۱۸ margherita	۱۹۴ canapa
۱۶ scuderia	۲۳۱ menta	۲۰۶ canfora
۲۲۵ smalto	۲۲۸ narciso	۲۰۹ coppa
۲۲۰ succiare	۲۸ pappagallo	۱۵۵ cosa
۱۵۵ suppa	۱۸۲ pepe	۱۰۲ damasco
۱۷۰ tappeto	۱۸۰ pistacchio	۲۰۵ facaccia
۱۳۹ tartaruga	۳۴ porpora	۱۹۱ gabbia
۱۳۹ testugine	۱۱۵ rebarbaro	۲۴۲ gelsomino

۱۵۵ zuppa

۱۲۳ zenzevero

۲۴۰ vino

۱۳۸ zucchero

۱۲۳ zenzero



سرگذشت مردمان عرب در طی تاریخ طوری بوده که همواره با اقوام و ملل گوناگون نظیر بابلیان، مصریان، ایرانیان، یونانیان و رومیان آمیختگی داشته‌اند. این تداخل باعث شده زبان عربی بسیاری از واژگان رایج در میان این ملل را وام گرفته وارد زبان خود کند. در این میان زبان فارسی گوی سبقت را ربود و بیشترین واژه‌ها را به زبان عربی عاریت داد. معرب‌سازی عمده این واژگان تا حدی است که ریشه‌شناسی آنها از جمله دشوارترین پژوهش‌های لغوی محسوب می‌شود. این کتاب یکی از دقیق‌ترین پژوهش‌هایی است که در این خصوص صورت گرفته است.

حمید طبیبیان متولد ۱۳۲۷ در دزفول است. او تحصیلات تکمیلی خود را تا سطح دکترا در تهران ادامه داد و در سال ۱۳۵۴ به عضویت فرهنگستان ادب و هنر ایران درآمد و هم‌اکنون عضو هیئت علمی پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی است. از او آثار تألیفی و ترجمه‌هایی در دست است که مهمترین آنها عبارتند از: ترجمه فرهنگ عربی لاروس به فارسی، فرهنگ فارسی به عربی فرزانه و ترجمه شرح ابن‌عقیل.

